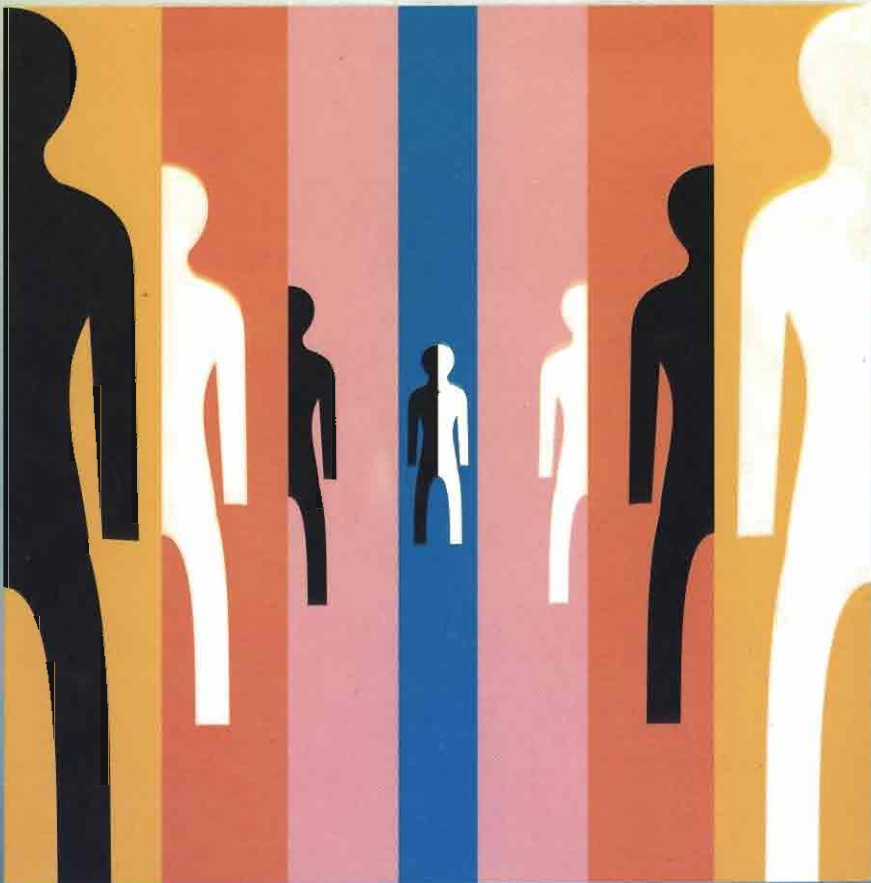




شناخت طبیعت انسان

از دیدگاه روان شناسی

نویسنده: آلفرد آدلر



مترجم: طاهره جواهرساز

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شناخت طبیعت انسان

از دیدگاه روان‌شناسی

نویسنده:
آلفرد آدلر

ترجمه از آلمانی به انگلیسی: وی، بران وُلف

مترجم:
طاہرہ جواہر ساز

ویراستار:
وجیہہ داودآبادی



تہران ۱۳۷۹

فهرست مطالب

۷	مقدمه نویسنده
۹	دیباجه مترجم انگلیسی
۱۱	دیباجه نویسنده
۱۹	کتاب اول: رفتار انسان - ۱. روان
۱۹	الف - مفهوم و اساس زندگی روانی، ب - وظیفه اندام روانی
۲۰	ج - هدفمندی در زندگی روانی
۲۵	۲. جنبه‌های اجتماعی زندگی روانی، الف - حقیقت محض
۲۶	ب - نیاز به زندگی گروهی
۲۷	ج - امنیت و انطباق
۲۹	۳. کودک و جامعه، الف - موقعیت کودک
۳۱	ب - تأثیر مشکلات
۳۵	ج - انسان موجودی اجتماعی
۳۷	۴. دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، الف - ساختار هستی
۳۹	ب - عناصر دخیل در هستی ۱- ادراک
۴۰	۲- حافظه، ۳- تخیل
۴۵	ج - خیالپردازی
۴۷	د - رؤیاها: بررسیهای کلی، ه - احساس همدلی و همانندسازی
۴۹	و - هیپنوتیسم و تلقین
۵۳	۵. احساس خودکم‌بینی و تلاش برای بازشناسی، الف - موقعیت دوران اولیه کودکی
۵۵	ب - جبران احساس حقارت: تلاش برای بازشناسی و برتری
۶۰	ج - نمودار زندگی و تصویر هستی
۶۷	۶. اقدامات مقدماتی برای زندگی، الف - بازی
۶۸	ب - دقت و بی‌دقتی
۷۰	ج - مسامحه خلاف قانون و فراموشکاری
۷۱	د - ضمیر ناخودآگاه
۷۷	ه - رؤیاها
۸۴	و - استعداد
۸۷	۷. جنسیت، الف - دوگانگی جنسی و تقسیم‌کار
۸۸	ب - برتری مرد در فرهنگ کنونی
۹۳	ج - ادعای حقارت زنان
۹۶	د - ترک حس زنانگی
۱۰۴	ه - تنش میان جنس مذکر و مؤنث
۱۰۵	و - تلاش برای اصلاح

Adler, Alfred	آدلر، آلفرد، ۱۸۷۰ - ۱۹۲۷
شناخت طبیعت انسان / نویسنده آلفرد آدلر؛ ترجمه از آلمانی به انگلیسی وی بران	
ولف؛ مترجم طاهره جواهرساز - تهران: رشد، ۱۳۷۹	
ISBN 964 - 6115 - 69 - 1	۱۹۸ ص.
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.	
Menschenkenntnis = Understanding human nature.	عنوان اصلی:
	واژه‌نامه.
۱. روانشناسی. ۲. شخصیت. ۳. روانشناسی آدلری. ۴. روانشناسی عملی. الف.	
ولف، والتر بران، ۱۹۰۰ - ۱۹۳۵، Wolfe, Walter Beran، مترجم. ب. جواهرساز، طاهره،	
۱۳۵۰ - مترجم. ج. عنوان.	
۹ ش ۸۳۳ / ۴ / ۱۵۵ / ۲	
۱۳۷۹	
کتابخانه ملی ایران	۱۹۹۳۱ - ۷۸م

شناخت طبیعت انسان

نویسنده: آلفرد آدلر

مترجم: طاهره جواهرساز

ویراستار: وجیهه داودآبادی

حروفچینی: حروف رشد، لیتوگرافی: گلشید

چاپ اول: ۱۳۷۹ - تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: نور تکس، صحافی: کهنمویی‌زاده

مدیر تولید: مختار صحرایی

شابک ۱-۶۹-۶۱۱۵-۹۶۴-۱-6115-964-ISBN

کلیه حقوق محفوظ است.



مرکز نشر و پخش آثار روان‌شناسی و تربیتی

ساختمان مرکزی: خیابان انقلاب - خ دانشگاه - خ شهدای ژاندارمری، شماره ۸۹

تلفن: ۶۲۹۷۱۸۱-۶۲۰۳۲۰۶

فروشگاه: خیابان انقلاب - روی دانشگاه - جنب سازمان پلزنشستکی

شماره ۱۳۶۶-تلفن: ۶۲۹۸۳۸۶

مقدمه نویسنده

هدف از تألیف این کتاب، آشناساختن عموم مردم با اصول روان‌شناسی فردی است. در عین حال، کاربرد عملی این اصول را هم در برقراری روابط روزمره انسانها با یکدیگر و در برابر جهان و هم در سازماندهی زندگی شخصی آنها نشان می‌دهد. پایه این کتاب سخنرانیهایی است که طی یک سال در برابر اقشار مختلف مردم از تمام گروههای سنی و از تمام حرفه‌ها در «موسسه مردمی وین» ایراد شده بود. هدف از نگارش آن، یادآوری این نکته است که چگونه رفتار نادرست هر فرد برآهنگ زندگی اجتماعی و گروهی انسانها تأثیر می‌گذارد؛ همچنین به فرد آموزش می‌دهد که علاوه بر تشخیص اشتباهات خود، به چه نحوی در زندگی گروهی با انسانها سازگاری پیدا کند. اشتباهاتی که انسان در داد و ستد یا دانش مرتکب می‌شود، پرهزینه و رقت‌بار است، اما خطاهایی که در متن زندگی و در اداره آن مرتکب می‌شود، زندگی را با خطر روبه‌رو می‌کند. این کتاب را به‌نوع بشر، به‌منظور روشننگری و نشان‌دادن راه پیشرفت انسانها در شناخت ماهیتشان تقدیم می‌کنم.

آلفرد آدلر

۱۰۷	۸. مجموعه خانواده.....
۱۱۳	کتاب دوم: علم منش‌شناسی ۱- بررسی‌های کلی، الف- ماهیت و ریشه منش.....
۱۱۶	ب- اهمیت احساس تعاون (اجتماعی) در رشد شخصیت.....
۱۱۹	ج- مسیر رشد شخصیت و منش.....
۱۲۵	د- اولین مکتب روان‌شناسی.....
۱۲۶	ه- مزاج و ترشحات غدد درون‌ریز.....
۱۳۱	و- تکرار رئوس مطالب.....
۱۳۳	۲. صفات منش پرخاشگر، الف- تکبر و جاه‌طلبی.....
۱۵۲	ب- حسادت.....
۱۵۴	ج- رشک.....
۱۵۶	د- طمع.....
۱۵۷	ه- تنفر.....
۱۶۱	۳. صفات منش غیرپرخاشگر، الف- انزواطلبی.....
۱۶۲	ب- اضطراب.....
۱۶۵	ج- بُزدلی.....
۱۷۰	د- غریزه‌های رام‌نشده به‌منزله کاهش انطباق.....
۱۷۳	۴. سایر حالات منش، الف- شور و اشتیاق.....
۱۷۴	ب- فرآیندهای تفکر و راه‌های بیان، ج- عدم رشد و بالندگی کودکان مدرسه‌ای.....
۱۷۵	د- فضل‌فروشان و افراد معتقد به اصول اخلاقی.....
۱۷۶	ه- سلطه‌پذیری.....
۱۷۸	و- سلطه‌جویی.....
۱۷۹	ز- حالت و مزاج، ح- بدشانسی.....
۱۸۰	ط- دینداری.....
۱۸۳	۵. انفعالات و احساسات.....
۱۸۴	۱- انفعالات انفصالی، الف- خشم.....
۱۸۶	ب- افسردگی.....
۱۸۷	ج- سوءاستفاده از احساس.....
۱۸۸	د- بیزاری.....
۱۸۹	ه- ترس و اضطراب.....
۱۹۰	۲- انفعالات عطفی، الف- شادی.....
۱۹۱	ب- همدردی.....
۱۹۲	ج- تواضع.....
۱۹۳	پیوست: اظهارات کلی در خصوص تعلیم و آموزش.....
۱۹۷	نتیجه‌گیری.....
۱۹۸	ضمیمه.....

دیباجه مترجم انگلیسی

طی سالها، یکی از بحثهای آلفرد آدلر این بود که آموخته‌های علمی هرگز نباید مختص افرادی باشد که در سایه آموزشهای ویژه خود قادر به درک حقایق جدیدی درباره انسان هستند. تمام دانشها زمانی ارزشمند هستند که برای انسان سودمند باشند. در کتابهایی که درباره آسیب‌شناسی سرشتی و بدن نوشته شده، علم روان‌شناسی فردی ریشه دارد و از مشکلترین مسایل پزشکی است.

تعداد اندکی قادرند تا اولین کتاب تاریخ‌ساز آدلر را که با عنوان مطالعه درباره حقارت اعضا^۱ نوشته شده، بخوانند و درک کنند. اکنون هم که پانزده سال از چاپ این کتاب گذشته، آلفرد آدلر و دانشجویان پیرو او، با تلاشی وقفه‌ناپذیر، خط به خط نوشته‌های این کتاب را به کار گرفته‌اند، به‌طوری که امروز «روان‌شناسی فردی» به یک علم مستقل، یک روش روان‌درمانی، یک سیستم منش‌شناسی و همزمان با آن به یک «جهان‌بینی»^۲ و رویکردی برای درک و شناخت رفتار انسان تبدیل شده است. با وجود پیچیدگی موضوع روان‌شناسی فردی، روش درک رفتار انسان که ثمره پانزده سال تجربه و مطالعه مداوم می‌باشد، در حوزه ذهن هر فرد بالغ و هوشمندی نهفته است.

بنیانگذاران مکتب «روان‌شناسی فردی» با برپایی کلینیکهای رایگان راهنمایی کودکان در مدارس و مؤسسات شهر وین توانستند ریشه بیماریهای عصبی و بزهکاری را در دوران کودکی شناسایی کنند. دانشجویان فدایی و صبور آدلر که بدون دریافت حقوق و اغلب تحت ناخوشایندترین شرایط فیزیکی در این کلینیکها کار می‌کردند، با نتایج درخشانی که از روان‌درمانی افراد بیمار به‌دست آوردند، مرارت‌های خود را جبران کردند.

آلفرد آدلر با فرض این مطلب که هر فرد بالغ با روش و بینشی که از روان‌شناسی فردی و درک خود دارد، زندگی را پرمعناتر و روابط با دوستانش را بهتر می‌کند و فرد کاملتری می‌شود، به درخواستهای متعدد پاسخ داد و هر هفته سخنرانیهایی را در جمع عظیمی از حاضران مؤسسه مردمی وین ایراد کرد. محور سخنرانیهای وی شناخت انسان و روش زیستن بود. او در مقابل صدها زن و مرد و از همه گروههای سنی این سخنرانیها را ایراد می‌کرد. بعد از هر سخنرانی بحث و تبادل نظر آزاد صورت می‌گرفت و دکتر آدلر، با پرسشهای کتبی با ملایمت و دلگرمی پاسخ می‌داد.

اسرار نهفته ذهن انسان در این کتاب خارق‌العاده افشا می‌شود.

دکتر آدلر ماهیت انسان را از نزدیکترین و دقیقترین راه ممکن شناسایی کرده است. احتمالاً هیچ نویسنده دیگری نتوانسته با چنین نکته‌سنجی، ماهیت و شخصیت بشر را درک کند و جزئی‌ترین عناصر آن را کاملاً مورد کتکاش قرار دهد.

کتاب آدلر کتابی است منطقی، شایسته بشر و برانگیزاننده احساسات. کتاب شناخت ماهیت انسان، تنها توضیح تکنیکی شخصیت بشر نیست، بلکه مجموعه‌ای است از نصایح برای هر انسان عادی.

1. Studie Über Dieminder Wertigkeit Von Qrganen.

2. Weltanschauung

دیباجه نویسنده

«سرنوشت انسان در روان او نهفته است.»

«هر دوت»

شناخت انسان، علمی نیست که بتوان با حدس و گمان و تکبر بدان دست یافت. برعکس کسانی که با تواضع ویژه‌ای به دنبال این شناخت هستند، آن را بهتر درک می‌کنند. در حال حاضر، مسأله شناخت انسان، از امور مهمی است که ارائه پاسخی برای آن از سالها پیش جزو اهداف فرهنگ ما بوده است. چنین دانشی را نمی‌توان با بهره‌برداری از دانش متخصصان یک برهه زمانی، دنبال کرد.

تنها هدف شایسته این دانش، آن است که هر فردی خودش درصدد شناسایی خویش باشد. اما محققان تحصیلکرده که تحقیقاتشان را فقط مختص دانشمندان و پژوهشگران می‌پندارند، به این مسأله حساسیت دارند.

آدمیان از هم دور افتاده‌اند، از این‌رو هیچ یک ماهیت بشر را به‌درستی نمی‌شناسند. در گذشته این نوع زندگی جداگانه غیرممکن بود، اما امروزه، از همان سالهای اولیه کودکی ما تماس محدودی با انسانها داریم و خانواده ما را منزوی کرده است. روش کلی زندگی ما، مانع ایجاد ارتباط صمیمی لازم با هموعانمان است. در حالی که برقراری این ارتباط، باعث دانش بیشتر ما نسبت به ماهیت انسان می‌شود. نتیجه آنکه، چون نمی‌توانیم ارتباط کافی با هموعان خود برقرار کنیم، دشمن یکدیگر می‌شویم.

ما تنها به این دلیل که هموعان خود را بخوبی نمی‌شناسیم، رفتار نادرستی با آنها می‌کنیم و قضاوتهای ما درباره آنها، پیوسته اشتباه از آب در می‌آید. حقیقت این است که انسانها از کنار یکدیگر می‌گذرند ولی با هم صحبت نمی‌کنند و چون نه تنها در جامعه، بلکه در دایره محدودتر خانواده نیز، مانند غریبه‌ها با هم رفتار می‌کنند، بنابراین نمی‌توانند با یکدیگر ارتباط برقرار نمایند.

بیشترین شکایتها یا مربوط به والدینی است که نمی‌توانند فرزندان خود را درک کنند یا مربوط به فرزندی است که والدینشان شناخت کافی از آنها ندارند. نگرش کلی ما نسبت به هموعان خود، بستگی به شناخت ما از آنها دارد، ضرورت محضی که در شناخت انسان وجود دارد، پایه برقراری

متن سخنرانیهای آدلر که در طول یک سال در انستیتوی مردمی وین ایراد کرده بود، در کتاب شناخت ماهیت انسان گرد آمده است. عیب مسلم کتاب این است که به زبان گفتار است، نه نوشتار. کتاب شناخت ماهیت انسان منهای حرکات دست و اشارات آدلر به هنگام سخنرانی، هوش، ذکاوت و نکته‌سنجی او و منهای نمودار فی‌البداهه‌ای که روی تخته سیاه می‌کشید، به سبایه‌ای ادبی از یک حقیقت زنده و بارز تبدیل شده است. با وجود این، طیف وسیعی از رفتار انسان به‌طور کامل در این کتاب آمده است و نکات بسیاری را که در بحثهای اخیر مکاتب مختلف روان‌درمانی به آنها پرداخته نشده، در کتاب حاضر روشن می‌سازد، به گونه‌ای که ترجمه این اثر برای تمام دانشجویان علاقه‌مند به شناخت انسان، بسیار با اهمیت است. پزشکان، روان‌پزشکان و روان‌شناسان با مطالعه این کتاب پی خواهند برد که کتاب شناخت ماهیت انسان «فقط» جزوه کاملی درباره آسیب‌شناختی نیست، بلکه در می‌یابند نویسنده آن با هوشیاری تلاش کرده تا شمار زیادی از مشکلات چندجانبه بیماریهای عصبی را از میان بردارد، به گونه‌ای که تمام افراد تحصیلکرده قادر به درک مطالب کتاب باشند.

دانشجویانی که درباره مشکلات خاص تحقیق و مطالعه می‌کنند و به این کتاب نگاهی گذرا دارند، نمی‌توانند از کل مطالب این کتاب استفاده کنند، بلکه تصور می‌کنند در این کتاب بعضی پیشنهادها و انگیزه‌ها نوشته شده است. شاید معلمان و جامعه‌شناسانی هم که از یافته‌های علم روان‌شناسی بهره می‌گیرند، چنین برداشتی داشته باشند. تمام افراد بالغ، با هوش متوسط، مجذوب مطالب کتاب شناخت انسان می‌شوند. متأسفانه افراد در نوشته‌های خود که درباره این دانش اظهار نظر کرده‌اند، از پند اخلاقی سقراط، با عنوان «خوشتن را بشناس» پیروی نکرده‌اند. قرن‌ها بعد از درگذشت این فیلسوف آتنی، دانشمندی متفکر، پزشکی بزرگ و آگاهترین فرد به ماهیت انسان، ثمره تجربیات او را گردآوری کرد و به‌صورت دستورالعمل و جزوه راهنما در اختیار هموعانش قرار داد.

مجموعه‌ای از شرایط مساعد موجب شد کار پرزحمت و طاقت‌فرسای ترجمه مناسب این سخنرانیها، با توجه به طرز فکر پیچیده سخنران آلمانی، امکان‌پذیر شود. تهیه دستخطها و تصحیح مدارک چاپ اول، مدیون تلاشهای بی‌شائبه خانم «الیزابت وراوالوب»^۱ استاد دانشگاه «هانتتر» است. تحقیق و مطالعه شخصی درازمدت همراه با دکتر آدلر، حضور در سخنرانیها، شرکت در کارهای عملی کلینیکهای راهنمایی کودک در شهر وین و نیز کاربرد شیوه روان‌شناسی - چه به‌صورت نظری و چه عملی - در درمانگاههای نیویورک، مترجم کتاب را قادر ساخت تا نه تنها جملات کتاب را به‌درستی ترجمه کند، بلکه روح و احساس علم روان‌شناسی فردی را با پویاترین و رایجترین اصطلاحات آمریکایی ترجمه و به‌خواننده منتقل سازد. دوستی و رفاقت با نویسنده کتاب، مساعی و مرارت‌های مترجم را جبران کرد و خستگی را از تن وی زدود.

وی، بران. ولف. شهر نیویورک، نوامبر ۱۹۲۷

1. Elizabeth Veraloeb

روابط اجتماعی است. اگر انسانها به اندازه کافی یکدیگر را می‌شناختند، آنوقت راحت‌تر در کنار هم زندگی می‌کردند. بعدها هم می‌توان مانع از ایجاد اخلال در روابط اجتماعی شد، چرا که می‌دانیم وقتی همدیگر را نشناسیم، نمی‌توانیم با هم سازگاری پیدا کنیم و به این ترتیب فریب ریاکاریهای ظاهری انسانها را می‌خوریم.

اکنون توضیح می‌دهیم که چرا سعی می‌کنیم تا از دیدگاه علم پزشکی و قراردادن پایه‌های علمی دقیق برای این حوزه گسترده، به این شناخت دست پیدا کنیم. همچنین مشخص می‌کنیم که مقدمات شناخت طبیعت انسان چه باید باشد، کدام مشکلات را باید حل کند و انتظار چه نتایجی از آن می‌رود. امروزه شناخت گسترده طبیعت انسان یکی از مسایل ضروری در علم روان‌پزشکی است. روان‌پزشک باید بدقت و تا حد ممکن، به حقیقت روح بیمار روان‌رنجور خود آشنا شود. در این زمینه خاص پزشکی، روان‌پزشک با اشراف کامل به ذهن بیمار خود، می‌تواند او را خوب بشناسد و درمان کند. علم روان‌پزشکی به گونه‌ای نیست که با داشتن اطلاعات سطحی بتوان آن را دنبال کرد. اگر روان‌پزشک نتواند بیماری را درست تشخیص دهد، مجازات می‌شود، اما با شناخت صحیح بیماری فرد، موفقیت درمان به اوج می‌رسد.

به عبارت دیگر، روان‌پزشک در آزمونی شرکت می‌کند که میزان شناخت خود از ماهیت انسانها را نشان دهد. در زندگی روزمره، عدم شناخت صحیح انسان، حتماً نباید عواقب عجیبی به دنبال داشته باشد، چرا که ممکن است عواقب آن مدتها بعد از اینکه اشتباهی صورت گرفت، بروز یابد. در نتیجه نمی‌توان گفت که میان آنها رابطه قطعی وجود داشته است. در بیشتر موارد با مشاهده بدبختیهای عظیمی که سالها بعد از عدم شناخت صحیح هموعانمان بروز می‌یابد، متعجب می‌شویم. چنین اتفاقات ناگواری به ما می‌آموزد که هر فرد موظف و ملزم به شناخت مقدماتی از انسان است.

بررسی بیماریهای عصبی نشان می‌دهد که ناپه‌نجاهای روانی، عقده‌ها و اشتباهاتی که در این افراد مشاهده می‌شود، از لحاظ ساختار، تفاوت اساسی با فعالیت افراد سالم ندارد. همان عناصر، همان فرضها و همان تحرکات مدنظر هستند. تنها تفاوتی که وجود دارد این است که این عناصر در بیماران عصبی بارزتر است و براحتی قابل تشخیص. مزیت این یافته، این است که می‌توانیم از وضعیت بیماران ناپه‌نجاهار مطالبی را فرا بگیریم و تلاش کنیم تا حرکات و ویژگیهای مربوط به آن را در زندگی افراد بدقت ببینیم. مهم، آموزش، اشتیاق و حوصله‌ای است که لازمه این‌گونه حرفه‌هاست.

اولین کشف بزرگ ما این بود: مهمترین عوامل تعیین‌کننده در ساختار زندگی روانی، از همان اوان کودکی شکل می‌گیرد. شاید کشف این مسأله اهمیت چندانی نداشته باشد؛ و بیشتر دانشجویان آن

زمان به‌مشابه این مسایل پی برده بودند؛ تازگی مسأله به این دلیل بود که توانستیم تجربه‌ها، برداشتها و نگرشهای دوران کودکی را - تا آنجاکه در تعیین آنها نقش داشتیم - در یک الگوی قطعی و متوالی با پدیده جدید زندگی روانی پیوند دهیم. ما با این روش توانستیم تجربه‌ها و نگرشهای دوران کودکی را با تجربه‌ها و رویکردهای همان فرد در دوران بلوغ مقایسه کنیم؛ و در این زمینه، این کشف مهم تأکید داشت که نموده‌های منفرد زندگی روانی هرگز نباید به‌عنوان جوهره‌هایی کامل در نظر گرفته شود. دریافتیم که تنها زمانی می‌توانیم نسبت به این نموده‌های منفرد زندگی روانی، شناخت پیدا کنیم که آنها را به‌منزله بخشهایی از یک کل تقسیم‌ناپذیر در نظر بگیریم و اینکه ارزشمندی آنها را در گرو تعیین جایگاهشان در جریان کلی فعالیت و الگوی رفتار بدانیم - و تنها، زمانی که بتوانیم سبک زندگی آنها را کشف و هدف نهفته رویکرد دوران کودکی فرد را که شبیه به‌نگرش دوران بلوغ است، روشنتر کنیم.

خلاصه کلام اینکه، حقیقت باورنکردنی آن است که از دیدگاه تحرکات روانی، هیچ تغییری رخ نداده است. ممکن است شکل بیرونی، ملموس‌سازی و به‌لفظ درآوردن پدیده روانی خاص دچار تغییر شود، اما پایه‌ها، اهداف، تحرکات و هر چیزی که زندگی روانی را به سمت هدف نهایی سوق می‌دهد، به‌همان صورت باقی می‌ماند. ذهن بیمار بالفی که منش عصبی دارد، مملو از تردیدها و بی‌اعتمادیهاست و تمام تلاش او معطوف‌گریز از جامعه است.

او در سالهای سوم و چهارم زندگی، صفات منشی و تحرکات روانی مشابهی نشان می‌دهد، گرچه سادگی کودکانه او، تعبیر آنها را آسان می‌کند. بنابراین، همین مسأله را به‌صورت قانون درآوردیم تا بخش بزرگی از تحقیقاتمان را درباره دوران کودکی بیماران انجام دهیم و این چنین هنر آشکارسازی ویژگیهای فرد بالغ را به‌نمایش گذاشتیم؛ یعنی قبل از آنکه درباره دوران کودکی او چیزی به‌ما بگویند، آن را می‌دانستیم. آنچه مشاهده می‌کنیم، فرافکنی کامل تجربیات دوران کودکی است.

وقتی بیمار خاطرات دوران کودکی خود را برای ما بازگو می‌کند و ما شیوه تعبیر صحیح آنها را می‌دانیم، بدین ترتیب می‌توانیم الگوهای منش او را با دقت بازسازی کنیم. برای انجام این کار، توجه داریم که فرد نمی‌تواند رفتار دوران کودکی خود را که با آن بزرگ شده است، براحتی تغییر دهد. گرچه افراد در زندگی دوران بلوغ در موقعیتهای کاملاً متفاوتی قرار می‌گیرند، اما عده کمی می‌توانند الگوی رفتار دوران کودکی خود را تغییر دهند. تغییر نگرش انسان در دوران بلوغ نشانگر تغییر رفتار او نیست. زندگی روانی (حیات روحی) شالوده آن را تغییر نمی‌دهد، فرد همان خط فعالیت را که از دوران کودکی در پیش گرفته، در دوران بلوغ ادامه می‌دهد و بدین ترتیب تصور می‌کنیم که هدف فرد هم در زندگی تغییر نکرده است.

اگر بخواهیم الگوی رفتار را عوض کنیم، باز هم دلیل دیگری برای توجه کردن به تجربیات دوران کودکی او داریم. تغییر تجربیات و برداشتهای بی شمار، باز هم در دوران بلوغ فرد تفاوت چندانی ایجاد نمی‌کند؛ اصل آن است که الگوی فطری رفتار بیمارانمان را کشف کنیم. وقتی این مطلب را بفهمیم، می‌توانیم منش واقعی بیمار را شناسایی و بیماری او را درست تعبیر کنیم.

بررسی زندگی روانی کودکان، محور اصلی دانش شناخت انسان است و در این خصوص بسیاری از محققان سرشناس، به تحقیق و مطالعه سالهای اول زندگی افراد پرداختند. در این زمینه، مسایل بسیاری وجود دارد که هرگز به آنها پرداخته و مطالعه نشده است. از جمله اینکه تمام انسانها از موقعیتی برخوردارند که اطلاعات جدید و ارزشمندی که در مطالعه ماهیت انسان بسیار سودمند است - کشف کنند. از آنجا که هدف ما از انجام تحقیقات سودرسانی به نوع انسان است، همزمان با آن روش پیشگیری از صفات بدمنش نیز، ظهور یافت. تمام تحقیقات ما - بدون هیچ‌گونه قصد قبلی - زمینه‌ای از تعلیم و تربیت را در خود دارد، که ما هم سالها در این زمینه همکاری داشته‌ایم. تعلیم و تربیت برای هر فرد که خواهان کسب تجربه در این زمینه است و می‌خواهد آموخته‌های ارزشمند خود را در مورد ماهیت انسان به کار گیرد، گنجی واقعی به حساب می‌آید، چرا که این دانش همانند علم شناخت ماهیت انسان تنها از راه مطالعه کتب به دست نمی‌آید، بلکه باید در مدرسه عملی زندگی آن را آموخت.

درست همان‌طور که یک نقاش ماهر در نقاشی خود، ویژگیهای منحصر به فردی را که در موضوع نقاشی خود احساس کرده به تصویر می‌کشد، ما نیز باید خود را با تمام نموده‌های زندگی روانی همانند سازیم، با آنها زندگی کنیم و شریک غم و شادی هموعانمان باشیم. تصور می‌شود که دانش شناخت انسان، هنری است که وسایل بسیاری در اختیار دارد؛ هنری که با تمام هنرها ارتباط کامل دارد و برای آنها سودمند است. بویژه در ادبیات و شعر، این دانش از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. اولین هدف آن، باید افزایش آگاهی انسانها نسبت به انسانهای دیگر باشد، به عبارت دیگر این دانش باید امکان باروری (پرورش) رشد روانی بهتر و کاملتری را برای ما فراهم کند.

یکی از مشکلات بزرگ ما این است که با انسانهایی روبه‌رو می‌شویم که برای شناخت هموعان خود و انسانهای دیگر، فوق‌العاده حساسیت نشان می‌دهند. کم هستند افرادی که حتی با وجود داشتن مطالعات مقدماتی اندک درباره انسان، نیاز کسب دانش بیشتر در مورد ماهیت انسان را در خود احساس کنند. کمتر از آنها، تعداد کسانی است که در صورت درخواست از آنها برای شرکت در آزمون تعیین میزان دانش نسبت به ماهیت انسانهای دیگر، ناراحت نمی‌شوند. تنها افرادی تمایل واقعی برای شناخت ماهیت انسان را دارند که در سایه همدلی، ارزش و ماهیت هموعان خود را دریافته‌اند، یعنی بحرانهای زندگی روانی را تجربه کرده و کاملاً قادر به تشخیص این بحرانهای در زندگی هموعان خود بوده‌اند.

همین شرایط باعث شد تا به‌ضرورت پیدا کردن راهبرد و تکنیکی دقیق برای بهره‌گیری از دانش خود پی ببریم. هیچ چیز نفرت‌انگیزتر و انتقادآمیزتر از این نخواهد بود که حقایق محضی را که درباره ماهیت افراد می‌دانیم، با خشونت به آنها گوشزد کنیم، پس توصیه این نکته بجاست که هر فرد خواهان محبوبیت باید در این مورد، بسیار مراقب باشد. بهترین راه بدنامی این است: آنچه را که درباره دیگران می‌دانیم، با بی‌دقتی برملا سازیم و از آنها سوءاستفاده کنیم؛ برای نمونه، سر میز شام بخواهیم نشان دهیم که تا چه حد همسایه‌مان را می‌شناسیم. همچنین در مورد آموزش اشخاصی که دانش ماهیت انسان را به‌عنوان مجموعه درک نکرده‌اند، خطرناک است که بگوییم داشتن اطلاعات ابتدایی از این دانش به‌منزله درک کل آن است. حتی کسانی که احاطه کاملی بر این علم دارند احساس می‌کنند با این شیوه به آنها اهانت می‌شود. مطالبی را که پیش از این گفته‌ایم، مجدداً تکرار می‌کنیم: در شناخت انسانها باید متواضع باشیم. نباید بدون ضرورت خاص یا بی‌صبرانه دانسته‌های خود را بیان کنیم، فقط کودک است که خود را به‌رخ دیگران می‌کشد و تمام کارهایی را که بلد است به دیگران نشان می‌دهد. این کار برازنده افراد عاقل و بالغ نیست.

ما به تمام افرادی که در پی شناخت روان انسان هستند، توصیه می‌کنیم که ابتدا در پی شناخت خود باشند. هیچ فردی هرگز نباید نتایج آموخته‌هایی را که در راه خدمت به‌بشر به‌دست آورده است، در مقابل فرد قربانی بروز دهد. با این کار فقط مشکلات تازه‌ای برای این دانش در حال پیشرفت می‌تراشد و از هدف خود دور می‌شود؛ ما مجبور هستیم اشتباهاتی را تحمل کنیم که پژوهشگران جوان و بی‌تجربه در اثر بی‌فکری در این عرصه مرتکب شده‌اند. بهتر است مراقب و متوجه این حقیقت باشیم که قبل از نتیجه‌گیری در مورد ابعاد مختلف دانش ماهیت انسان، آن را به‌صورت یک مجموعه در نظر بگیریم و دید کلی نسبت به آن پیدا کنیم. به‌علاوه، تنها زمانی می‌توانیم این نتایج را اعلام کنیم که از سودمندی آنها برای انسانها کاملاً مطمئن باشیم. اگر شخص نتایج صحیحی را که در مورد ویژگیهای فرد دیگری به‌دست آورده، به‌طریق نادرست یا در زمان نامناسبی بر زبان بیاورد، مرتکب اشتباه بزرگی شده است.

در حال حاضر، پیش از ادامه کار، باید ایراد مسلمی را که از سوی برخی خوانندگان اظهار شده، مدنظر قرار دهیم. جمله‌ای که پیش از این گفتیم و در آن سبک زندگی انسانها را غیرقابل تغییر دانستیم، برای بسیاری از خوانندگان غیرقابل درک است؛ چرا که انسانها در زندگی تجارب مختلفی را کسب می‌کنند که باعث تغییر نگرش آنها نسبت به زندگی می‌شود. باید به‌خاطر داشته باشیم که از هر تجربه، تعبیر مختلفی می‌شود. هیچ دو انسانی را پیدا نمی‌کنیم که از یک تجربه مشابه، نتیجه یکسانی بگیرند. این مسأله نشاندهنده آن است که تجربیات، همیشه ما را هشیارتر نمی‌کند. درست

است که فرد چگونگی دوری از مشکلات و داشتن نگرش فلسفی در زندگی را می‌آموزد، اما الگوی رفتاری او تغییر نمی‌کند. در بررسی‌های بعدی خواهیم دید که تمام انسانها از کل تجربیات خود برای دستیابی به اهدافشان استفاده می‌کنند. بررسی‌های دقیقتر نشان می‌دهد که تجربیات انسانها باید متناسب با سبک و الگوی زندگی آنها باشد.

تصور عمومی این است که انسانها تجربیاتشان را شکل می‌دهند و هر فرد خودش تعیین می‌کند که چه تجربه‌ای را کسب خواهد کرد و چگونه. در واقع انسانها در زندگی روزمره خود، نتایج دلخواهشان را از تجربیات و آموخته‌های خود می‌گیرند. در نظر بگیرید فردی را که مکرر یک اشتباه خاص را مرتکب می‌شود. اگر بتوانید او را متقاعد کنید که اشتباه می‌کند، واکنشهایش تغییر خواهد کرد. ممکن است با خود بگوید که وقت آن رسیده که دیگر این اشتباه را مرتکب نشوم، البته این مورد بسیار کم اتفاق می‌افتد. اما بیشتر احتمال دارد اعتراض کند که آن قدر مرتکب این اشتباه شده که دیگر نمی‌تواند این عادت را ترک کند. او یا والدین و مدرسه را مسئول اشتباه خود می‌داند یا ممکن است لب به شکایت باز کند که هیچ‌گاه کسی مراقب او نبوده یا زیادی او را لوس کرده‌اند یا با او بدرفتاری شده است. با همه این اوصاف، فرد مذکور با آوردن بهانه‌ها، از اشتباه خود عذرخواهی می‌کند. او با استناد به این بهانه‌ها، می‌خواهد مسئولیت کارهای بعدی را از دوش خود بردارد. به این ترتیب توجیه آشکاری دارد و همه انتقادات وارد را رد می‌کند. این فرد هرگز خود را مقصر نمی‌داند و با آوردن دلایل مختلف اظهار می‌کند که همیشه دیگران باعث انجام این کارها بوده‌اند و او هرگز مطابق میل خود و با رضایت خاطر آن کارها را انجام نداده است. این‌گونه افراد اصلاً برای رفع اشتباهاتشان تلاش نمی‌کنند. بدآموزی در مدارس را عامل خطاها و اشتباهات خود تصور می‌کنند و درصدد رفع این خطا نیستند. و تا زمانی که می‌خواهند در اشتباه خود باقی بمانند این بهانه‌ها کارساز است. با تعبیر احتمالی مختلف و نتایج متفاوتی که از یک تجربه می‌توان داشت، متوجه می‌شویم که چرا انسانها حاضر به تغییر الگوی رفتاری خود نمی‌شوند، بلکه آن قدر در تجربیات تغییر و تحریف ایجاد می‌کنند تا متناسب با رفتارشان شود. دشوارترین کار برای انسانها، شناخت خود و تغییر ویژگیهای رفتارشان است. هر فردی که با تئوری و فن شناخت انسانها آشنا نباشد، در تلاش برای آموزش آنها برای بهتر شدن، با مشکلات بزرگی روبه‌رو می‌شود. این فرد فقط به جنبه‌های ظاهری توجه دارد و با مشاهده تغییر ماهیت بیرونی اشیا، به اشتباه تصور می‌کند کار مهمی انجام داده است. نمونه‌های عملی به ما نشان می‌دهد که این تکنیک، ویژگیهای رفتاری فرد را تغییر چندانی نمی‌دهد و تا زمانی که الگوی رفتاری او تغییر نکند، تغییرات، ظاهری، سطحی و بی‌ارزش هستند.

امر تغییر رفتار انسان، فرآیند ساده‌ای نیست. چون فردی که قرار است رفتارش تغییر یابد،

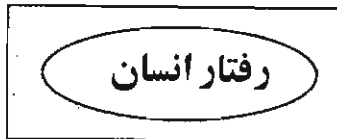
نیازمند خوش‌بینی، صبر و بالاتر از همه تواضع شخصی است که باید داشته باشد، همچنین نباید وسیله غرور و تکبر دیگران هم قرار گیرد. بسادگی قابل درک است که اگر غذای خوشمزه‌ای را درحالت نامناسب به کسی تعارف کنیم، از خوردن آن امتناع خواهد کرد.

جنبه دیگر دانش شناخت انسان، وجه اجتماعی آن است. بدون شک، اگر انسانها یکدیگر را خوب بشناسند، بهتر با هم زندگی می‌کنند و ارتباط صمیمانه‌تری با یکدیگر دارند. در چنین شرایطی، آنها هرگز یکدیگر را مأیوس و ناامید نمی‌کنند و فریب نمی‌دهند. بزرگترین خطری که جامعه را تهدید می‌کند، همین فریبکاری و تزویر است. آن دسته از همکاران ما که مسئولیت بررسی و تحقیق درباره انسانها را به دوش گرفته‌اند، باید به این خطر واقف باشند. همکاران ما آموخته‌های خود را در مورد گروهی از افراد نمونه بررسی می‌کنند و باید بتوانند ارزش نیروهای ناآگاه و ناشناخته‌ای را که درون انسانها فعالیت می‌کنند، به آنها بشناسانند؛ همکاران ما برای کمک به این افراد باید از تمام حیل‌ها و ترفندهای منفور، پنهان و تحریف‌شده رفتار انسانی باخبر باشند. برای نیل به این هدف، باید دانش شناخت انسان را فرا بگیریم و جنبه اجتماعی این دانش را با آگاهی به کار بندیم.

چه کسی می‌تواند این مطالب را به بهترین شکل گردآوری کند و از آنها بهره بگیرد. پیش از این هم گفتیم که به کارگیری دانش شناخت انسان تنها به صورت تئوری، امکان‌پذیر نیست. قوانین و داده‌های آن به تنهایی کافی به نظر نمی‌رسند. باید تحقیقات و بررسی‌های خود را عملی سازیم و آنها را به گونه‌ای به هم مرتبط کنیم که نسبت به گذشته دید عمیقتری به آن پیدا کنیم. هدف اصلی جنبه نظری دانش شناخت ماهیت انسان، همین مسأله است. اما با به کارگیری این علم در متن زندگی روزمره و بررسی نظرهای به دست آمده و بهره‌مندی از آنها می‌توانیم این دانش را احیا کنیم. دلیل مهمی هم برای این امر داریم. در طول دوران تحصیل و مدرسه اطلاع چندانی درباره شناخت انسانها پیدا نمی‌کنیم و به دلیل ناتوانی معلمان و آموزگاران در ارائه شناخت صحیح از روان انسانها، بیشتر آموخته‌هایمان نادرست است. تمام کودکان به حال خود گذاشته می‌شوند تا تجربیات خود را به طور صحیح مورد ارزیابی قرار دهند و محدود به کارهای کلاسی و معلم نباشند. هیچ قانون رسمی برای اکتساب دانش صحیح از روان انسانها وجود ندارد. امروزه دانش شناخت انسان با شرایطی روبه‌روست که علم شیمی در دوران کیمیاگری با آن مواجه بود.

ما دریافتیم افرادی که به واسطه هرج و مرج پیچیده نظام آموزشی از برقراری روابط اجتماعی عاجز مانده‌اند، بهتر می‌توانند به مطالعه و بررسی درباره انسانها بپردازند. در تجزیه و تحلیل نهایی بررسی‌های خود، با افرادی روبه‌رو می‌شویم که یا خوشبین هستند یا بدبینانی هستند که بدبینی آنها مانع از انجام تحقیق و بررسی درباره شناخت انسانها شده است. اما ارتباط داشتن با انسانها بتنهایی

کتاب اول



۱. روان

الف. مفهوم و اساس زندگی روانی

ما تنها برای جانداران زنده و دارای حرکت، قایل به روح هستیم. داشتن روح، رابطه‌ای ذاتی با تحرک دارد. آن دسته از موجودات زنده که ریشه‌های محکمی دارند، نیازمند به روح نیستند. پس نسبت دادن احساسات و افکار به گیاهی که در عمق زمین ریشه دوانیده است، چقدر باید فوق‌العاده باشد! در نظر داشته باشید که شاید گیاه بتواند متحمل رنجی شود که راه‌گزینی از آن ندارد یا از یک حس پیش‌بینی وقایع بد برخوردار باشد، بدون آنکه بتواند جلوی بروز این اتفاقات را بگیرد. پس ضمن آنکه می‌گوییم گیاه صاحب شعور و اراده است، به این نتیجه مسلّم هم معتقدیم که گیاه قادر به استفاده از هیچ‌یک از آنها نیست! در چنین شرایطی، گیاه با آنکه صاحب اراده و خرد است، اما نمی‌تواند از آنها بهره بگیرد.

پیامد قهری تحرک و زندگی روانی، همان وجه تمایز میان گیاه و حیوان است. بنابراین در تکامل تدریجی حیات روحی ما باید آنچه را که با این حرکت در ارتباط است، مدنظر قرار دهیم. برای حلّ تمام مشکلاتی که در رابطه با تغییر مکان و تحرک داشتن وجود دارد، نیاز به روحی است که قادر به پیشگویی، کسب تجارب و رشد حافظه باشد تا موجود زنده برای مقابله با گرفتاریهای زندگی آماده گردد. از همان ابتدا در می‌یابیم که رشد زندگی روانی (حیات روحی) در گرو داشتن تحرک است و تطوّر و پیشرفت ارگانیسمهای صاحب روح، مشروط به حرکت موجود زنده است. این تحرک باعث رشد حیات روحی می‌شود. شخصی را تصور کنید که هم می‌توان او را در حال حرکت دید و هم در حال سکون. داشتن «آزادی محض، گیاهانی را با تنه بزرگ به‌بار می‌آورد. فقط اجبار و الزام است که می‌گردد و ویران می‌کند».

ب. وظیفه اندام روانی

اگر از این دیدگاه، کارکرد اندام روان را در نظر بگیریم، متوجه خواهیم شد که تطوّر، قابلیت‌ی موروثی است، وسیله‌ای برای تهاجم و دفاع، یکی از واکنشهای موجود زنده، بنا بر موقعیتی که در آن

کافی نیست، باید تجربه را هم با آن همراه ساخت. امروزه با توجه به نظام آموزشی نامناسب ما، تنها یک گروه از انسانها در شناخت ماهیت بشر به‌ما کمک می‌کنند.

اینها گناهکاران پشیمانی هستند که در گرداب زندگی غوطه‌ور بوده و همواره اشتباه و خطا کرده‌اند، اما توانسته‌اند خود را از این گرداب بیرون بکشند و نجات یابند. بعضی افراد، بویژه وقتی که توانایی همانندسازی و همدلی با انسانهای دیگر را داشته باشند، می‌توانند روان انسانها را درک کنند. کسی می‌تواند روح بشر را بخوبی درک و انسانها را شناسایی کند که خودش با احساسات و عواطف زندگی کرده باشد. در عصر و دوره ما، گناهکاران نادم به‌همان اندازه با ارزش هستند که در روزگار شکل‌گیری مذاهب ارزشمند بوده‌اند. مقام این افراد حتی از هزاران فرد پرهیزکار هم بالاتر است. چگونه این اتفاق می‌افتد؟ فردی که خود را از مشکلات زندگی رها کرده و از باتلاق زندگی آزاد شده است، از تجربیات تلخ و بد بهره می‌گیرد و راه ترقی را می‌پیماید و جنبه‌های خوب و بد زندگی را درک می‌کند. در درک و شناخت انسانها هیچ کس، حتی افراد پرهیزکار را نمی‌توان با آنها مقایسه کرد.

وقتی می‌بینیم الگوی رفتاری فردی مانع از شادمانی او در زندگی شده است، آگاهی ما از ماهیت انسانها، ما را موظف می‌کند به‌او در انطباق با دیدگاههای نادرستی که او را در زندگی سرگردان کرده کمک کنیم. وظیفه ما ارائه دیدگاههای بهتری است که مناسب با عرف جامعه هستند و حصول شادمانی در زندگی را ممکن می‌سازند. ما باید نظام فکری جدیدی به‌فرد بدهیم که سازنده الگوی دیگری باشد که در آن احساس تعاون و آگاهی جمعی نقش بسیار مهمی داشته باشد. ما قصد نداریم ساختار ایده‌آلی از حیات روحی او بسازیم.

دیدگاه جدید در نوع خود، نسبت به دیدگاه گذشته از ارزش بالایی برخوردار است، چرا که فرد با این دیدگاه جدید می‌داند که با ارتکاب اشتباهات به‌بیراهه رفته است. به‌نظر ما، جبرگرایان - که کل فعالیت بشر را سلسله‌ای از علت و معلول تصور می‌کنند - در اشتباه هستند. تا زمانی که نیروی خودآگاهی و انتقاد از خود در انسان وجود دارد، اصل علیت تبدیل به علیت دیگری می‌شود و تجربیات به‌دست آمده ارزشمند خواهند شد و به‌صورت درون‌مایه‌ای روشن باقی می‌مانند. وقتی فرد بتواند نتایج فعالیت‌های خود و پویایی روحش را تعیین کند، بیشتر خود را می‌شناسد. از زمانی که او به‌این موضوع پی ببرد، انسانی متفاوت می‌شود و دیگر نمی‌تواند از عواقب گریزناپذیر دانش خود بگریزد.

قرار می‌گیرد. حیات روح، وابسته به انجام فعالیت‌های تهاجمی و تدافعی است که در نهایت حیات موجودات زنده را تضمین می‌کند و آنها را قادر می‌سازد تا با امنیت خاطر به کمال رشد خود برسند. با تصدیق این فرض، ملاحظات بیشتری به دست می‌آید که بظاهر برای شناسایی کامل روان باید به آنها توجه شود. «ما قادر به تصور حیات روحی مستقل نیستیم». چنین تصویری تنها با وجود محیط اطراف آن ممکن است که محرک را از بیرون دریافت کند و تا حدودی به آن پاسخ دهد، این محرکها چنین قدرت و توانایی ندارند که بتوانند امنیت موجود زنده را در مقابل اثرات تخریبی دنیای بیرون تأمین کنند و تا حدودی او را به این نیروها وابسته کنند. از این گونه روابط، بسیار وجود دارد و با خود موجود زنده، ویژگیهای آنها، طبیعت فیزیکی، امتیازات و نواقص آنها سروکار دارند. این مفاهیم کاملاً نسبی هستند و به همین دلیل نسبی بودن آنها، چه کل نیروی بدن و چه عضوی از آن را باید به عنوان نوعی دارایی و استعداد در نظر بگیریم. این ارزشها زمانی تجلی می‌یابند که فرد خود را بشناسد. از قدیم نقل است که پای انسان همان دست او می‌باشد که تغییر شکل پیدا کرده است. در مورد حیوانی که مجبور است بالای درخت برود، این مسأله یک نقص است، اما در مورد انسان که باید روی سطحی هموار حرکت کند، پا، نعمت و مزیت محسوب می‌شود، طوری که تمام انسانها پای تبدیل شده رابه دست معمولی ترجیح می‌دهند. ما نیز در زندگی خود و همنوعانمان، نباید حقارتها را منبع شر و بدی تصور کنیم. تنها با توجه به موقعیتی که فرد در آن قرار می‌گیرد، موهبت بودن یا الزامی بودن این حقارت و خود کم بینی مشخص می‌شود. وقتی به خاطر می‌آوریم که روابط میان جهان هستی با گردش شب و روز، سلطه خورشید و حرکت اتمها در آن و نیز زندگی روانی انسان چقدر متنوع هستند، آن گاه به میزان تأثیرگذاری آنها در زندگی روانی پی می‌بریم.

ج. هدفمندی (غایت شناسی) در زندگی روانی

اولین چیزی که می‌توانیم در مجموعه تمایلات روحی خود آن را کشف کنیم، هدفمندی همه تحرکات است. بنابراین نمی‌توان روح بشر را مجموعه‌ای ایستا تصور کرد. با وجود این انسان مجموعه‌ای از نیروهای در حال جنبش است که همه در نتیجه علت واحدی به حرکت در می‌آیند و در تلاشند تا به کمال نهایی نایل شوند. این مفهوم غایت شناسی و تلاش مداوم برای نیل به هدف، با مفهوم انطباق (سازگاری) همراه است. تنها زمانی می‌توان قایل به حیات روحی بود که تمام تحرکات موجود زنده در زندگی به سوی هدفی واحد در جریان باشد.

زندگی روانی انسان در گرو هدف اوست. بدون تعیین، ادامه، اصلاح و هدایت این فعالیتها، انسان نمی‌تواند در مورد هدف جاودانی خود بیندیشد، احساس کند، اراده کند و بخوابد. وجود هدف

جاودانی، خود نتیجه ضرورت سازگاری جاندار با محیط اطراف و واکنش در مقابل آن است. پدیده جسمانی و روانی زندگی انسان براساس اصولی است که توضیح داده‌ایم. تنها با وجود الگوی هدف جاودانی که به واسطه تحرکات موجود در زندگی تعیین می‌شود، تصور تطوّر روانی امکان پذیر است. هر هدفی ممکن است متغیر باشد یا ثابت. براین مبنا ممکن است تمام پدیده‌های زندگی روانی موجود، مقدماتی برای دستیابی به برخی موقعیتهای آتی باشند. به رسمیت شناختن هر چیز، غیر از نیروی فعال هدفمند در اندام روانی - روح - بسختی امکان پذیر است و روان شناسی فردی، هدفمندی تمام جلوه‌های روح بشر را مدنظر قرار می‌دهد.

با شناخت هدف فرد و درک بعضی مسایل محیط اطراف، ما باید تحرکات و تعبیری فرد که از زندگی دارد و ارزش آنها را به عنوان مقدماتی برای رسیدن به هدف، بشناسیم. بعلاوه باید بدانیم که فرد با انجام چه تحرکاتی باید به هدفش نزدیک شود، درست همان طور که می‌دانیم وقتی سنگی را به زمین بیندازیم کدام مسیرها را طی می‌کند. اگرچه روان، هیچ قانونمندی طبیعی را نمی‌پذیرد و هدف جاودانی آن همیشه در حال تغییر و دگرگونی است، با وجود این، اگر فرد هدف جاودانه‌ای را در نظر داشته باشد، پس تمام گرایشهای روانی او باید در پی این هدف باشد، چنان که گویی قانون طبیعی آن چنین است. به یقین، قانونی وجود دارد که حیات روحی را اداره کند، اما این قانون را خود انسان وضع کرده است. اگر فردی تصور کند مدرک کافی برای تأیید صحبت خود در باب نوعی قانون روحی در اختیار دارد، فریب ظواهر را خورده است. زیرا او در حالی که تصور کرده شرح کاملی از طبیعت غیر قابل تغییر و تعیین شرایط ارائه داده، در واقع یک جانبه عمل کرده است. اگر فرد نقاشی مایل به کشیدن تصویری باشد، قبل از دیده‌های او، دیدگاههای او در مورد اهداف شخصی است که در آن اثر تجلی می‌یابد. با علم به عواقب گریزناپذیر آنها، تمام حرکات لازم را انجام خواهد داد، چنان که گویی قانون این کار چنین است. اما آیا او مجبور به کشیدن این تصویر است؟

میان تحرکاتی که در طبیعت رخ می‌دهد و تحرکات زندگی روانی انسان، تفاوتی وجود دارد. تمام مسایل مربوط به آزادی عمل، به این نکته مهم بر می‌گردد. امروزه تصور براین است که انسان فاقد اختیار است. اما در واقع این پایبندی بشر برای دستیابی به هدفی خاص است که اراده او را محدود می‌کند و از آنجا که بیشتر، شرایط مربوط به عالم هستی، حیوانات و روابط اجتماعی فرد است که هدف او را تعیین می‌کند، تعجبی ندارد که حیات روحی را نیز، تحت سلطه قوانین غیر قابل تغییر ببینیم. اما اگر یک انسان، روابط خود را با جامعه انکار و علیه آنها مبارزه کند یا از تطبیق و سازگاری با حقایق زندگی سرباز زند، آن گاه تمام قوانین ظاهری نفی می‌شود و هدف جدید، فرآیند قانون نوینی را تعیین

می‌کند. به همین ترتیب، قانون زندگی اجتماعی، شخص را که در زندگی حیران و سرگردان است و سعی دارد تا احساس نوع دوستی خود را سرکوب کند، محدود نمی‌نماید. بنابراین، نتیجه می‌گیریم که تحرک حیات روحی، تنها در گرو تعیین یک هدف مناسب است.

از طرف دیگر، فعالیت‌های کنونی فرد، مبتنی هدف اوست و این امر از اهمیت بسیاری برخوردار است؛ چرا که تعداد بسیار اندکی می‌دانند هدفشان به‌طور دقیق چه چیزی است. این شیوه همان روشی است که باید با پیروی از آن، انسانها را بشناسیم. از آنجا که تحرکات هر انسان معانی متفاوتی دارد، بنابراین شناسایی آنها همواره میسر نیست. با وجود این، برای نمونه می‌توانیم بعضی حرکات انسان را در نظر بگیریم و آنها را با هم مقایسه کنیم و به کمک نمودار نشان دهیم؛ در این شیوه با الحاق دو نقطه نمودار در جایی که رویکرد قطعی فرد نسبت به حیات روحی ابراز شده و تفاوت زمانی به واسطه یک منحنی نمایان شده است، می‌توانیم انسان را بشناسیم. از این روش برای برداشت مشابهی از کل زندگی استفاده می‌شود. یک مثال به‌ما نشان خواهد داد که چگونه ممکن است الگوی دوران کودکی فرد را با همه شباهت‌های حیرت‌آورش در بزرگسالی او مشاهده کنیم.

یک مرد ۳۰ ساله که منش فوق‌العاده پرخاشگرانه‌ای دارد، با وجود مشکلات موجود در مسیر رشد خود، به موفقیت‌ها و افتخاراتی نایل آمده است. او با مراجعه به پزشک از افسردگی شدید خود برای دکتر می‌گوید و اظهار ناراحتی می‌کند که هیچ علاقه‌ای به کار و زندگی ندارد و در ادامه توضیح می‌دهد که قصد دارد با فردی ازدواج کند، ولی نسبت به آینده بسیار بدگمان است. حسادت شدید سراسر وجودش را فرا گرفته و احتمال به هم خوردن نامزدی‌اش می‌رود. دلایلی که او در اثبات گفته‌هایش به آنها اشاره می‌کند، قانع‌کننده نیست. از آنجا که کسی نمی‌تواند زن جوان را سرزنش کند، بدگمانی آشکار این فرد، او را در مظان اتهام قرار می‌دهد. او یکی از چندین مردی است که وقتی به فرد دیگری نزدیک می‌شود، احساس می‌کند مجذوب طرف مقابل شده، اما به‌طور ناگهانی نگرش پرخاشگرانه‌ای پیدا می‌کند که باعث قطع رابطه دلخواه آنها می‌شود.

اجازه دهید با در نظر گرفتن یکی از اتفاقات زندگی این مرد و رابطه این اتفاق با نگرش فعلی او، منحنی سبک زندگی او را ترسیم کنیم. مطابق با تجربیاتمان، از شخص می‌خواهیم خاطرات دوران کودکی‌اش را برای ما بازگو کند، گرچه می‌دانیم همیشه نمی‌شود ارزش این خاطرات را به‌طور عینی بررسی نمود. خاطره‌ای که او از دوران کودکی خود برای ما نقل کرد، چنین بود: یک روز او با مادر و برادر کوچکترش به فروشگاه رفته بودند. به دلیل ازدحام و شلوغی، مادرش به‌اشتباه او را که برادر بزرگتر بود، در بغل گرفت. وقتی متوجه اشتباهش شد، دوباره او را به زمین گذاشت و فرزند کوچکتر را

بغل کرد و این بیمار ما را به حال خود گذاشت تا ازدحام جمعیت به او فشار آورد و او مات و مبهوت به این طرف و آن طرف می‌رفت. در آن زمان بیمار ما چهار سال داشت. در بازگویی خاطره‌اش متوجه می‌شویم که توضیحات او کاملاً شبیه به شکایت و گلایه‌هایی است که امروز می‌کند. او مطمئن نیست که فرد مطلوب و مورد توجه دیگران باشد و نمی‌تواند ببیندیشد که می‌تواند به شخص دیگری علاقه‌مند شود یا نه. زمانی که این رابطه برای بیمار ما مشخص می‌شود، بلافاصله و در کمال حیرت متوجه این ارتباط می‌گردد.

آن دسته از عوامل مؤثر که کودک از محیط دریافت می‌کند، هدف او را تعیین می‌نماید. هدف نهایی هر فرد به احتمال قوی، در ماههای اولیه زندگی وی شکل می‌گیرد. حتی در این زمان هم احساسات ویژه‌ای در برانگیختن حس شادمانی یا ناراحتی کودک ایفای نقش می‌کند. در اینجا اولین علایم فلسفه زندگی، به همان سبک ابتدایی دیده می‌شود. عوامل ابتدایی که بر زندگی روانی انسان تأثیر می‌گذارد، از همان دوران طفولیت وی تعیین می‌گردد. براساس این پایه‌ها، روینایی ایجاد می‌شود که قابل اصلاح و تأثیرپذیر است و می‌توان آن را تغییر داد. کثرت عوامل مؤثر موجود ضمن آنکه کودک را مجبور می‌کند تا رویکرد مشخصی نسبت به زندگی داشته باشد، نوع واکنش ویژه او را نیز در مقابل مشکلات زندگی تعیین می‌کند.

نظر محققانی که معتقدند ویژگیهای فرد از دوران کودکی او محسوس است، چندان هم نادرست نیست، این نظریه دلیلی برارثی بودن منش انسان است. اما، این نظر که فرد منش و شخصیت را از والدین خود به ارث می‌برد، مسأله‌ساز است، چرا که در کار معلم فرد، اخلال ایجاد و اعتماد به نفس او را سلب می‌کند. عامل اصلی که دلیل ارثی بودن منش می‌باشد، در امر دیگری است. چرا که با این ترفند، معلم می‌تواند تنها با مقصردانستن اصل وراثت در ناکامیها و شکست دانش‌آموزان، از مسئولیت خود شانه خالی کند و البته این کار برخلاف هدف تعلیم و تربیت است.

تمدن، سهم مهمی در تعیین هدف ما دارد و با ایجاد محدودیتها باعث می‌شود کودک به هر زحمتی که شده، در پی راهی برای تأمین امنیت و انطباق با زندگی باشد. در ارتباط با واقعیهایی که کودک از شروع تولد با آنها روبه‌رو می‌شود، به چه میزان امنیت نیاز دارد؟ منظور از امنیت، تنها امنیت داشتن از خطر نیست. مقصود ضریب اطمینانی است که تداوم حیات موجود زنده را در مناسبترین شرایط تضمین می‌کند. درست همان‌طور که در مورد کار یک دستگاه خوب طراحی شده، از ضریب اطمینان سخن به میان می‌آوریم. کودک با درخواست یک عامل اضافی امنیت را به دست می‌آورد که بیشتر از میزان لازم برای ارضای غرایز در رشد اوست. بدین ترتیب در حیات روحی (زندگی روانی) او، حرکتی نو آغاز می‌شود.

بدیهی است که فرد با تحرک جدید خود، به دنبال برتری است. کودک همانند افراد بالغ، خواهان پیشی گرفتن از رقیبانش است، تلاش او برای دست یافتن به نوعی برتری است که ضمن تضمین امنیت او، با هدف از پیش تعیین شده اش نیز مطابقت داشته باشد. بدین ترتیب، در حیات روحی (زندگی روانی) او بی قراری خاصی ایجاد می شود که با گذشت زمان شدت پیدا می کند. حال تصور کنید دنیا به واکنش متمرکز از جانب انسانها، نیاز دارد. اگر کودک هنگام نیاز، در توانایی خود در غلبه بر مشکلات ایمان نداشته باشد، شاهد طفره رفتنهای مکرر او خواهیم بود. کودک با توسل به بهانه های مختلف در صدد نمایش عطش خود برای رسیدن به افتخار است.

در این شرایط هدف کودک این است که از زیر بار عظیم مشکلات، شانه خالی کند. این کودک برای فرار از مشکلات، به نیازهای طبیعی خود در زندگی هم پاسخ نمی دهد. درک این نکته لازم است که عکس العملهای روح انسان مطلق و قطعی نیستند؛ هر پاسخ، واکنشی نسبی است و به طور موقت ارزشمند، که به هیچ وجه نباید آن را راه حل قطعی مشکل تصور نمود. یادآوری می کنیم که کودک در رشد روانی خود، جلوه هایی از هدفمند بودن را نشان می دهد. نمی توان از همان معیاری که برای روان سنجی فرد بزرگسال استفاده می شود، برای روان سنجی کودک هم استفاده کرد. در مورد کودک باید به سالهای جلوتر زندگی او نگاه کنیم و تحرک و فعالیتهایی را که در نهایت باعث هدایت و دستیابی او به هدفش می شود، مورد بررسی قرار دهیم.

اگر قادر به شناسایی روان او شویم، می توانیم پی ببریم که چگونه ابراز نیروهای درونی او متناسب با ایده آل زائیده ذهن اوست و انطباق (سازگاری) او با زندگی در این نیروها متجلی می شود. اگر بخواهیم علت کارهایی را که کودک انجام می دهد بدانیم، باید از دیدگاه وی آگاه باشیم. مایه احساسی مربوط به دیدگاه کودک، او را به مسیرهای متفاوتی می کشاند. کودک خوشبینانه تصور می کند که براحتی می تواند مشکلاتی را که با آنها روبه رو می شود، از میان بردارد. در چنین شرایطی، شکل گیری ویژگیهای فردی او به گونه ای است که احساس می کند قادر به انجام وظایف عمده زندگی است. در این حال، صفات شجاعت، صداقت، مسئولیت پذیری، تلاش و عشق، در او شکوفا می شود.

نقطه مقابل این مسأله، حس بدبینی در کودکان است. تصور کنید کودک بدبینی که در حل مشکلاتش به خود اعتماد ندارد، چه هدفی را دنبال می کند! دنیا برای این کودک چقدر دلتنگ کننده خواهد بود! در این حال، کودک کمرو، درون گرا، فاقد اعتماد به نفس و واجد تمام ویژگیهایی می شود که فردی ضعیف برای دفاع از خود نشان می دهد. هدف او غیر قابل دستیابی خواهد بود، ولی از جبهه زندگی فاصله چندانی ندارد.

۲. جنبه های اجتماعی زندگی روانی

به منظور آگاهی از چگونگی تفکر انسان، باید رابطه او با هموعانش را بررسی نماییم. ارتباط میان افراد از یک سو با طبیعت هستی تعیین می شود و از این رو متغیر است؛ و از سوی دیگر عرفهای ثابت، مانند رسوم سیاسی جامعه یا ملت، این ارتباط را مشخص می کند. بدون درک همزمان این ارتباط اجتماعی، نمی توانیم فعالیتهای روانی انسان را درک کنیم.

الف. حقیقت محض

روح انسان، بنا به ضرورت حل مشکلاتی که همواره در حال بروز است و مسیر فعالیتهای آن را مشخص می کند، نمی تواند آزادی عمل داشته باشد. این مشکلات با منطلق زندگی گروهی انسانها آمیخته شده و شرایط ذاتی این گروه بر افراد تأثیر می گذارد. با وجود این، حقایق زندگی گروهی، بندرت تحت تأثیر یک فرد قرار می گیرد و آن هم تنها به میزان معینی. اگرچه شرایط موجود اجتماعی هنوز نمی تواند مطلوب نهایی ما باشد، اما تعدد و قابلیت تغییر و تبدیل آنها بسیار است. ما بسختی می توانیم فرصتی به دست آوریم که بتوانیم زوایای تاریک زندگی روانی خود را روشن کنیم و این واقعیت تا زمانی که ما در شبکه ارتباطی با دیگران هستیم، وجود دارد.

تنها راه نجات از این گرفتاری، این است که منطق زندگی اجتماعی را به شکل موجود در این سیاره پذیرفت، چنان که گویی این منطق حقیقت محضی بوده که پس از غلبه بر اشتباهات و خطاهای ناشی از محدودیت تواناییها به عنوان انسان، می توانیم قدم به قدم به آن نزدیک شویم.

ما با جست و جو در تاریخ و آگاهی از زندگی انسانهای دیگر (یعنی، روان شناسی فردی) می بینیم که گاه دادن پاسخ نادرست در بعضی موقعیتهای ضروری اقتصادی، به صلاح افراد است. فرد برای شانه خالی کردن از موقعیت اقتصادی پیش آمده، در دام واکنشهای نادرست خود گرفتار می شود. ما نیز برای رسیدن به حقیقت مطلق باید اشتباهات بی شماری از این قبیل را پشت سر بگذاریم.

ب. نیاز به زندگی گروهی

قوانین زندگی گروهی، همانند قوانین هواشناسی که باعث می‌شود افراد اقدامات خاصی را برای محافظت از سرمای زمستان، خانه‌سازی و غیره انجام دهند، روشن و بی‌نیاز از توضیح می‌باشد.

جبر جامعه و زندگی اجتماعی در بعضی عرفها به‌اشکال مختلفی بروز می‌کند که نیازی نیست تمام آنها را بشناسیم. برای مثال، در مذهب، تقدیس نظم اجتماعی به‌عنوان عاملی برای پیوستگی اعضای جامعه به‌کار می‌رود. اگر از همان ابتدا، عوامل هستی‌شرایط زندگی ما را تعیین کند، بعدها نیز زندگی اجتماعی و گروهی انسانها و قوانین و مقرراتی که به‌طور خودجوش از زندگی گروهی نشأت می‌گیرد، تعیین‌کننده این شرایط می‌باشد. تمام روابط میان انسانها براساس نیاز اجتماعی است. زندگی اجتماعی و گروهی انسانها بر زندگی انفرادی تقدم دارد. با نگاهی به تاریخ بشر، مشاهده می‌کنیم که پایه‌های تمام اشکال زندگی اجتماعی در زیست اجتماعی و گروهی بود. هیچ بشری، جز در میان جوامع انسانی به‌چشم نخورده است. توضیح این مسأله بسیار ساده و آسان است.

در قلمرو حیوانات، این قانون بنیادی نشان داده می‌شود که تعدادی از گونه‌های حیوانات برای محافظت از خود، قادر به مبارزه نیستند و قدرت حیات را از طریق زندگی گروهی به‌دست می‌آورند.

غریزه زندگی گروهی حیوانات برای هدف انسانیت نیز، سودمند است. روان انسان ابزار درخور توجهی است که با وجود سختگیری محیط اطراف، رشد می‌کند و ضرورت زندگی گروهی، جوهره آن را در بر می‌گیرد. سالها قبل، «داروین»^۱ توجه انسانها را به این حقیقت جلب کرد که هیچ وقت حیوان ضعیفی را نمی‌بینید که بتنهایی زندگی کند؛ ما هم مجبوریم انسان را در زمره این حیوانات ضعیف قرار دهیم، چرا که او قدرت کافی برای تنها زندگی کردن را ندارد. انسان نمی‌تواند در مقابل طبیعت زیاد دوام بیاورد. او برای ادامه حیات در این ستاره، باید جسم ناتوان خود را به کمک ماشینهای مصنوعی کامل کند. تصور کنید فردی تنها و بدون داشتن هیچ وسیله‌ای در زمین بایری ایستاده است تا کشت و زرع کند! انسان ناتوانتر از تمام موجودات زنده است. نه سرعت حیوانات دیگر را دارد و نه قدرت آنها را برای زنده ماندن و مبارزه با زندگی، نه دندان حیوانات گوشتخوار را دارد و نه حس شنوایی و چشمان تیزبین آنها را. بشر برای تضمین حیات خود به ابزار زیادی نیازمند است. چگونگی تغذیه، ویژگیها و سبک زندگی او، مستلزم برنامه محافظتی متمرکز است.

حال می‌توانیم درک کنیم که چرا انسان تنها زمانی می‌تواند زنده بماند که در شرایط مطلوب قرار گرفته باشد. این شرایط مطلوب را زندگی اجتماعی به او اعطا می‌کند. زندگی اجتماعی امری ضروری

1. Darwin

است، چرا که به‌واسطه زندگی گروهی و تقسیم کار - که براساس آن فرد، خود را تابع گروهی می‌داند - تداوم زندگی امکان‌پذیر است. تقسیم کار (که معنای ویژه آن تمدن است) می‌تواند آن دسته از وسایل تهاجمی و دفاعی را که در اختیار دارد، در دسترس بشر قرار دهد. انسان پس از فراگیری اصل تقسیم کار، می‌آموزد که چگونه ابزار وجود کند. تصور کنید هنگام به‌دنیا آمدن یک نوزاد چه مشکلاتی وجود دارد و برای زنده ماندن او از همان روزهای اول چه احتیاط‌کاریهایی صورت می‌گیرد. اعمال این مراقبتها و احتیاطها، تنها در گرو وجود تقسیم کار است. تصور کنید کودکی را که با داشتن انواع بیماریهای ارثی یا به‌این دنیا می‌گذارد. شما می‌دانید که این کودک، چه میزان مراقبت احتیاج دارد و نیز ضرورت زندگی اجتماعی را درک می‌کنید! زندگی گروهی بهترین ضامن تداوم حیات انسانهاست.

ج. امنیت و انطباق

از توضیحات پیشین به این نتیجه می‌رسیم که انسان از دیدگاه طبیعت، خود را موجودی پست و زبون می‌بیند. این احساس حقارت و ناامنی همواره در باطن انسان وجود دارد. این عوامل به‌صورت محرکی دایمی برای به‌دست آوردن روشی بهتر و راهی جدید برای تطابق فرد با طبیعت عمل می‌کنند. این محرک، انسان را وادار می‌کند تا به دنبال موقعیتهایی باشد که در نقشه زندگی، نقاط ضعف خود را از میان بردارد یا کمتر کند. در اینجا نیز ضرورت وجود اندام روانی احساس می‌شود که می‌تواند فرایندهای امنیت و انطباق را به اجرا درآورد. بسیار سخت است که یک انسان حیوان‌گونه ابتدایی قادر شود تا با اندام دفاعی مثل شاخ، پنجه و دندان، برای زنده ماندن با طبیعت بجنگد. اندام روانی بتنهایی می‌تواند کمکهای اولیه را با سرعت به انسان برساند و نقص ارگانیک او را جبران کند. احساس بی‌کفایتی دایمی، محرکی برای انسان بود تا فردی پیش‌بینی‌کننده و محتاط بار آید و باعث شود روان او - که اندام تفکر، احساس و عمل است - به اندازه فعلی رشد کند. از آنجا که جامعه در فرایند انطباق انسان نقش بسیار مهمی داشته، اندام روانی را باید از همان ابتدا، جزو شرایط زندگی اجتماعی به حساب آوریم. منطق زندگی گروهی، شالوده و پایه مشترک رشد تمام قابلیت‌های اندام روانی است.

در اصل منطق و اقتضای ذاتی آن برای به‌اجرای عمومی درآمدن، بدون شک ما باید به دنبال گام دیگری برای توسعه روح انسان باشیم. منطقی بودن تنها چیزی است که برای عموم سودمند است. ابزار دیگر برای زندگی گروهی، قدرت فن بیان و تکلم است. معجزه‌ای که انسان را از سایر حیوانات ممتاز می‌کند. پدیده تکلم نیز که اشکال مختلف آن بیانگر ریشه‌های اجتماعی این پدیده است، برای همگان سودمند می‌باشد. برای موجود زنده‌ای که تنها زندگی می‌کند، تکلم غیر ضروری است. قدرت بیان تنها در جامعه و اجتماع توجیه می‌شود و ثمره آن پیوند انسان و جامعه است. صحت این نظر را

باید در آن دسته از افراد جست و جو کرد که در شرایطی بزرگ شده اند که ارتباط با سایر انسانها برای آنها مشکل یا ناممکن بوده است. بعضی از این افراد به دلایل شخصی از هر گونه ارتباط با جامعه رو برگردانده اند و برخی دیگر نیز قربانی این شرایط هستند. در هر دو مورد، آنها از ناتوانی در تکلم رنج می برند و هرگز استعداد یادگیری زبانهای خارجی را کسب نمی کنند. گویی این ارتباط زمانی شکل می گیرد که انسان احساس امنیت داشته باشد.

قدرت تکلم در رشد روان انسان بسیار ارزشمند است. تفکر منطقی فقط براساس فرضیه تکلم میسر می باشد که امکان پرورش مفاهیم و درک ارزشهای متفاوت را به ما می دهد؛ شکل گیری مفاهیم امری شخصی نیست، بلکه به تمام جامعه مربوط است. تمام افکار و احساسات انسان فقط زمانی قابل درک هستند که برای عموم سودمند باشند؛ برای مثال لذتی که از زیبایی می بریم، وابسته به شناسایی، درک و احساس زیبایی است که میان همه انسانها وجود دارد. به دنبال این حقیقت، افکار و مفاهیمی مانند خرد، درک، منطق، علم اخلاق و زیبایی شناسی در زندگی اجتماعی بشر ریشه دارند؛ در عین حال، میان افرادی که هدفشان جلوگیری از فروپاشی تمدن است، پیوستگی ایجاد می کند.

میل و اراده نیز می تواند بیانگر جنبه هایی از موقعیت فرد به عنوان انسان باشد. اراده اما گرایشی است که انسان در صورت احساس بی کفایتی از خود نشان می دهد و وسیله ای است که فرد به واسطه آن به سازگاری مطلوب دست می یابد. «اراده» کردن به معنای احساس این گرایش و تحریک آن است. انسان وقتی احساس بی کفایتی می کند، به طور ارادی دست به عمل می زند و به سوی موقعیتی گام برمی دارد که رضایت خاطر او تأمین شود.

۳. کودک و جامعه

جامعه، خواهان انجام وظایف بخصوصی از جانب ما انسانهاست تا هنجارها و اشکال زندگی و رشد فکری ما را تحت تأثیر خود قرار دهد. جامعه اساسی ارگانیک دارد. عامل دوگانگی جنسی نقطه تماس میان انسان و جامعه است. انسان به واسطه حشر و نشر با جنس مذکر و مؤنث و با جداسدن از آنها، می تواند از زندگی راضی باشد و آرامش کسب کند و شادمانی خود را تضمین نماید. با مشاهده حرکت کند رشد کودک، اطمینان می یابیم که بدون وجود جامعه ای که از انسانها محافظت کند، امکان تکامل انسانها وجود ندارد. در تعهدات مختلف زندگی، ضرورت تقسیم کار وجود دارد که نه تنها انسانها را از یکدیگر جدا نمی کند، بلکه باعث پیوستگی بیشتر میان آنها می شود. هر فردی باید به کمک همسایه اش بشتابد و خود را وابسته به هم نوع احساس کند. از همین جاست که ارتباطات ضروری میان انسانها شکل گرفته است. اکنون، درباره بعضی از این روابط که کودک از ابتدای تولد با آنها روبه روست، به طور مفصل بحث می کنیم.

الف. موقعیت کودک

تمام کودکان به دلیل نیازمندی به کمک جامعه، خود را در مقابل دنیایی می بینند که می دهد و می گیرد و انتظار انطباق دارد و او را از زندگی راضی نگاه می دارد. کودک به واسطه موانعی که غلبه بر آنها برای او دردسرساز است، نمی تواند استعدادهای خود را شکوفا کند. از همان سنین کودکی در می یابد که بعضی افراد می توانند امیال خود را کاملاً ارضا کنند و آمادگی بهتری برای زندگی دارند. می توان گفت که در دوران کودکی - بنا به ضرورت وجود یک اندام کامل - روان فرد شکل می گیرد که وظیفه آن ممکن ساختن یک زندگی عادی است. وظیفه روان آن است که با حداکثر ارضای امیال و حداقل اصطکاک، تمام موقعیتهای ارزیابی و موجود زنده را به موقعیت دیگری هدایت کند. بدین روش فرد می آموزد که رشد خود را به اندازه ای برساند که قادر شود خودش دری را باز کند. اجسام سنگین را بلند نماید، به دیگران فرمان بدهد و آنها از فرامین او اطاعت کنند. میل به رشد کردن و قوی شدن و حتی

قویتر از همه بودن در روان او شکل می‌گیرد. هدف اصلی کودک در زندگی تبدیل به برتری یافتن بر انسانهای اطرافش می‌شود. گرچه بزرگترها با فرزند خود همانند یک موجود پست رفتار می‌کنند، اما به دلیل ضعف و ناتوانی کودک در مقابل او متعهد هستند. دو امکان برای او وجود دارد. یا فعالیتها و روشهایی را که می‌بیند بزرگترها از آنها استفاده می‌کنند، ادامه دهد، یا ضعف خود را برملا سازد تا بزرگترها این ضعف را نیاز بی‌چون و چرایی برای کمک خودشان به او احساس کنند. ما باید دسته‌بندی استعدادهای روانی را در کودکان جست‌وجو کنیم.

از همین دوران کودکی دسته‌بندی کودکان آغاز می‌شود. در حالی که بعضی کودکان به دنبال قدرت و انتخاب روش متهورانه‌ای هستند که منجر به رسمیت یافتن آنها می‌شود، به نظر می‌رسد که کودکان دیگر در ضعفهای خود تعمق می‌کنند و سعی دارند آن را به اشکال مختلف نشان دهند. برای اینکه بدانیم کدام گروه با کدام گروه سازگارند، باید نگرش و اظهارات و حالات کودکان تک‌فرزند خانواده‌ها را بدانیم. وقتی از رابطه هر گروه با محیط اطراف آگاهی داشته باشیم، می‌بینیم که هر دسته منظور خاصی دارند. بازتابهای محیط معمولاً در رفتار تمام کودکان مشهود است.

اساس تعلیم‌پذیری بر این است که کودک سعی دارد بدین وسیله ضعفهای خود را جبران کند. وقتی احساس بی‌کفایتی در کودک به وجود بیاید، صدها استعداد و توانایی در او بروز می‌نماید. اما موقعیت کودکان تک‌فرزند، بسیار متفاوت است. در یک مورد با محیطی سروکار داریم که در تخاصم با کودک است و این احساس را در او ایجاد می‌کند که دنیا دشمن اوست. دیدگاههای ناقصی که در مورد فرآیند تفکر کودک وجود دارد، این برداشت را توضیح می‌دهد. اگر در امر تعلیم و تربیت در جهت رفع این برداشت نادرست، اقدامی صورت نگیرد، کودک در سالهای آتی همیشه طوری رفتار خواهد کرد که گویی دنیا دشمن اوست و در صورت رویارویی با مشکلات عظیم زندگی، این احساس دشمنی بیشتر می‌شود. در کودکان ناقص‌الخلقه و معلول این اتفاق بارها به چشم می‌خورد.

نگرش این کودکان در رویارویی با محیط اطراف، کاملاً متفاوت با نگرش آن دسته از افرادی است که وضعیتی طبیعی دارند. از مشکلات حقارت اعضا می‌توان به مشکل در تحرک، نقص یکی از اعضا و یا اندامها و مقاومت ضعیف کل ارگانیزم - که به دفعات منجر به بیماریهای مختلف می‌شود - اشاره کرد. نقص عضو صرفاً باعث بروز مشکلات در رویارویی با محیط اطراف نمی‌شود. درخواستهای غیرمعقول که محیط از کودک دارد (یا حالت ناخوشایندی که کودک در رویارویی با این درخواستها با آن مواجه می‌شود) با مشکلات واقعی که کودک در محیط با آنها روبه‌روست، قابل مقایسه است. کودکی که تمایل به انطباق با محیط اطرافش دارد، یکبار به انبوهی از مشکلات مواجه می‌شود. بویژه در مواردی که کودک در طول سنین رشد با افراد بزدل و بدبینی روبه‌رو می‌شود که بدبینی آنها سرعت به‌او انتقال می‌یابد.

ب. تأثیر مشکلات

با توجه به موانعی که از هر سو به کودک نزدیک می‌شود، تعجبی ندارد اگر کودک همیشه نتواند عکس‌العمل مناسبی در برابر آنها نشان دهد. عادت روانی کودک در مدت زمان کوتاهی شکل می‌گیرد و او می‌بیند مجبور است خود را با شرایط تغییرناپذیر موجود تطبیق دهد، در حالی که در بسیاری موارد، این تطبیق ناشیانه است. هرگاه تعداد پاسخهای نادرستی را که به محیط داده‌ایم بررسی کنیم، متوجه می‌شویم که ما همواره در صددیم تا در مقابل شرایط محیط اطراف خود پاسخ مناسبی داشته باشیم و در طول زندگی پیشرفت کنیم.

چیزی که بویژه در بیان الگوی رفتار کودک مشاهده می‌کنیم، نوع پاسخی است که بزرگسال در موقعیت مشخص و دوره بلوغ نشان می‌دهد. رویکرد پاسخ‌او، ما را قادر به شناسایی روان او می‌کند. در عین حال باید این واقعیت را نیز بپذیریم که پاسخهای هر شخص را نمی‌توان همانند واکنشهایی که جامعه دارد، براساس یک الگو مورد قضاوت قرار داد.

موانعی که کودک در رشد روانی خود با آنها روبه‌روست، معمولاً منجر به انحراف یا مانع از رشد احساس تعاون او می‌شود. این موانع به دو دسته تقسیم می‌شوند، یک دسته موانعی که به واسطه کمبودهای محیط فیزیکی او بروز می‌کند - همانند مواردی که ریشه در روابط ناپه‌نجار کودک در موقعیتهای اقتصادی، اجتماعی، نژادی یا فامیلی دارد - دسته دوم موانعی هستند که ناشی از نقص اعضای فرد است. سلامت و کفایت تمام اندام بدن انسانها، باعث شکل‌گیری فرهنگ و تمدن می‌شود. بنابراین کودکی که از نقص عضو در اندامهای اصلی رنج می‌برد، عاجز از حل مشکلات زندگی است. از جمله این کودکان می‌توان به کودکانی اشاره کرد که دیر راه می‌افتند، در حرکت کردن مشکل دارند، دیر زبان باز می‌کنند و به دلیل کندبودن رشد مغزی آنها از دیگران ناشیانه رفتار می‌کنند و دست و پاچلفتی هستند. همه می‌دانیم که چگونه این کودکان به خودشان ضربه می‌زنند، کند و دست و پاچلفتی هستند و باری از غم و غصه‌های فیزیکی و روانی را به دوش می‌کشند.

رشد نامناسب این کودکان، مشکلات زیادی برای آنها پیش می‌آورد. البته همیشه این امکان وجود دارد که فرد به مرور زمان، به‌طور خودکار به جبران کمبودهایش برخیزد، بی‌آنکه ردی از خود برجا بگذارد. اگر کودک تلخی نیاز روانی را نچشد و سالهای بعد احساس نومیدی نکند، ممکن است کارهایش پیچیده‌تر شود و از لحاظ اقتصادی درمانده گردد. کاملاً طبیعی است که کودکان ناقص‌الخلقه نمی‌توانند قوانین ثابت جامعه بشری را درک کنند. به فرصتهای پیش آمده با بدگمانی و تردید نگاه می‌کنند و دوست دارند خود را از دیگران جدا سازند و از زیر بار وظایف شانه خالی

می‌کنند. آنها به‌طور غریبی از حس دقیق و اغراق‌آمیزی برخوردارند. توجه آنها بیشتر معطوف به جنبه تلخ و تاریک زندگی است تا جنبه شاد و روشن آن. هر دوی این جنبه‌ها را بیش از حد بزرگ می‌کنند و همواره نگرش خصمانه‌ای نسبت به زندگی دارند. آنها دوست دارند دیگران بیش از حد به آنها توجه کنند و البته بیش از دیگران به فکر خودشان هستند. مقررات ضروری زندگی را بخشی از مشکلات می‌دانند تا محرکی برای ادامه زندگی. دیری نمی‌گذرد که به دلیل عدم سازگاری با هم‌توانان، شکاف میان آنها و محیط اطرافشان بیشتر و بیشتر می‌شود. در چنین وضعی، آنها با احتیاط اغراق‌آمیزی دست به تجربه می‌زنند و با هر ارتباطی، از حقیقت و واقعیتهای موجود دورتر و دورتر می‌شوند و فقط مشکلات تازه‌ای برای خود می‌تراشند.

همچنین اگر میزان محبت والدین نسبت به فرزندانشان در حد شایسته‌ای نباشد، ممکن است باعث ایجاد مشکلاتی از این دست شود. بدین ترتیب کودک در دوران رشد خود با پیامدها و عواقب وخیم این مشکلات روبه‌رو می‌گردد. به دلیل عدم شکوفایی میل به محبت‌کردن در کودک، دیدگاه او چنان ثابت می‌شود که نه می‌تواند «دوست‌داشتن» (عشق) را بشناسد و نه استفاده صحیحی از آن داشته باشد. اگر کودک در خانواده‌ای بزرگ شود که به هیچ وجه اعضای خانواده نسبت به هم مهربان نباشند، این کودک در آینده قادر به محبت‌کردن نخواهد بود. رویکرد اصلی او در زندگی فرار از عشق‌ورزی و محبت‌کردن است. پدران و مادران، معلمان و بزرگسالان بی‌فکر دیگری که به فرزندان خود گفته‌اند عشق و مهربانی کاری نادرست، مضحک و غیرمردانه است، باعث می‌شوند تا کودک تحت تأثیر این شعارها قرار بگیرد و نگرش او نسبت به عشق و محبت تغییر کند. بسیار دیده شده است که کودک تحت تأثیر آموزش نادرست، محبت را اهرمی مضحک می‌پندارد. این رویکرد بویژه در میان کودکانی که مورد تمسخر دیگران قرار گرفته‌اند، بیشتر مشهود است. این کودکان از بروز احساسات و عواطف خود واهمه دارند؛ چرا که احساس می‌کنند میل به ابراز عشق، عملی ضعیف و مضحک است. با افرادی که به‌طور عادی به آنها محبت می‌کنند سر جنگ دارند، گویی محبت وسیله‌ای است که آنها را غلام حلقه‌به‌گوش دیگران می‌کند و ارزش آنها را پایین می‌آورد. بنابراین حدود عشق به زندگی از همان اوان کودکی تعیین می‌شود. کودک زمانی که با بدرفتاری دیگران مواجه می‌شود و طعم محبت را نمی‌چشد، بتدریج خود را از محیط اطراف عقب می‌کشد و تماسهایی را که برای او بسیار بااهمیت هستند، از دست می‌دهد.

گاهی اوقات وقتی یک فرد تنها، فرصت و امکان سازگاری پیدا می‌کند، رابطه‌ای صمیمی با دوست خود برقرار می‌کند. این امر در مورد کسانی درست است که روابط اجتماعی آنها فقط محدود به یک نفر

است و هرگز نمی‌توانند با بیش از یک نفر رابطه اجتماعی برقرار کنند. نمونه زنده این مسأله، در مورد پسری است که مادرش فقط به‌برادر کوچکتر او مهربانی می‌کرد و او با دیدن این امر، احساس می‌کرد نادیده گرفته شده و بنابراین در زندگی سرگردان شد و سعی کرد تا آن گرمی و محبتی را که در دوران طفولیت از آن محروم بوده است، پیدا کند. همین مورد نشان می‌دهد که چنین فردی با چه مشکلاتی روبه‌روست. بدیهی است چنین افرادی تنها با اعمال زور و فشار آموزش‌پذیر هستند. تعلیم و آموزشی که با محبت بیش از حد همراه باشد، به اندازه تعلیم و آموزش تحت فشار و زور خطرناک است. کودکی که نازپرورده است، درست به اندازه کودکی که مورد تنفر والدین بوده، با مشکلات عظیمی مواجه است. با چنین محبت‌های بیجا، میل به محبت بی‌حد و حصری در کودک رشد می‌کند. در نتیجه کودک نازپرورده تنها با چند نفر ارتباط برقرار می‌کند و اجازه نمی‌دهد که دیگران او را تنها بگذارند. کودک با کسب تجربیات نادرست و متفاوت آن قدر برای محبت ارزش قایل می‌شود که تصور می‌کند عشقی که نسبت به والدینش دارد، آنها را مجبور می‌کند بی‌چون و چرا قبول مسئولیت کنند. این قضیه بسادگی صورت می‌گیرد: کودک به والدینش می‌گوید: «به دلیل اینکه من شما را دوست دارم، شما باید این کار یا آن کارها را برای من انجام دهید». این همان تعصب اجتماعی است که در دایره خانواده شکل می‌گیرد. طولی نمی‌کشد که کودک در می‌یابد باید به دیگران محبت کند و برای اینکه آنها را بیشتر به خود وابسته نماید، رأفت و مهربانی خود را نسبت به آنها بیشتر می‌نماید.

شعله چنین محبت و عشق‌ورزی نسبت به یک فرد خاص در خانواده، باید همیشه در ذهن او روشن بماند. بی‌شک تأثیر چنین تربیتی، به آینده کودک آسیب وارد می‌سازد. او در زندگی در تلاش است تا با اعمال خوب یا بد، محبت دیگران را به خود جلب کند. برای انجام این کار، شهادت به کارگیری تمام ابزار ممکن را دارد و ممکن است بکوشد رقیب خود یعنی خواهر یا برادرش را مطیع خود سازد و یا علیه آنها سخن‌چینی کند. چنین کودکی برای اینکه در نظر والدین خود انسان درستکاری جلوه نماید، برادر و خواهرهایش را تحریک خواهد کرد تا اعمال ناشایست انجام دهند. برای اینکه پدر و مادرش فقط به او توجه کنند، فشار اجتماعی ویژه‌ای را به آنها وارد می‌کند. برای انجام این کار، از هر وسیله ممکن استفاده می‌نماید تا توجه همگان را به خود جلب کند و خود را با اهمیت‌تر از دیگران جلوه دهد. چون والدین بیشترین وقت خود را صرف او می‌کنند، این کودک نیز تنبل و بد می‌شود و الگویی برای دیگران، وقتی اطرافیان به او توجه می‌کنند، آن توجه را نوعی جایزه و پاداش می‌داند.

بعد از بحث در خصوص این مکانیسم‌ها، می‌توان به این نتیجه رسید که با ثابت شدن الگوی فعالیت روانی، هر چیزی ممکن است وسیله‌ای برای دستیابی به هدف باشد. این کودک ممکن است در

راه دستیابی به هدف گمراه شود یا اینکه تبدیل به یک کودک الگو گردد. در خانواده‌هایی که دارای فرزندان متعدد هستند، شاهد هستیم که یکی از آنها با نافرمانی خاص خود می‌خواهد مورد توجه دیگران قرار بگیرد، در حالی که خواهر یا برادر دیگر برای نیل به هدف مشابه متوسل به خوبی و شرافت (اعمال شرافتمندانه) می‌شود.

همراه با دسته‌بندی کودکان نازپرورده، می‌توانیم کودکانی را هم که مجبورند هر مشکلی را از سر راه خود بردارند، گروه‌بندی کنیم. چنین کودکانی - که تواناییهای آنها، از راه دوستانه، کم‌ارزش می‌شود - هرگز فرصت پرداختن به مسئولیتهای خود را نمی‌یابند. این کودکان تمام موقعیتهای پیش‌آمده را که برای آینده آنها ضروری می‌نماید، رد می‌کنند. آمادگی ارتباط با افرادی را که تمایل به دوستی با آنها دارند را پیدا نمی‌نمایند و فکر می‌کنند این افراد به دلیل مشکلات و خطاهایی که در دوران کودکی مرتکب شده‌اند، موافقی بر سر راه تماس و ارتباط انسانها ایجاد می‌کند. چنین کودکانی آمادگی زندگی کردن را ندارند؛ چرا که فرصت غلبه بر مشکلات را نداشته‌اند. به محض اینکه آنها از محیط گرم خانواده بیرون می‌روند و دیگر شازده کوچولوی خانه نیستند، مجبور به تحمل شکستهای غیرقابل اجتنابی می‌شوند، چرا که هیچ کس راضی نمی‌شود وظایف و مسئولیتهایی را که آنها در دوران نازپروردگی از معلمان سرخانه خود انتظار داشتند، بپذیرد.

تمام پدیده‌های این دسته یک نقطه مشترک دارند: آنها قصد دارند تا کودک منزوی شود. کودکانی که دچار ناراحتی معده و روده هستند، نگرش خاصی در مورد تغذیه پیدا می‌کنند و در نتیجه، فرآیند رشد آنها با کودکان عادی و سالم کاملاً متفاوت است. کودکان ناقص‌الخلقه سبک خاصی برای زندگی دارند که در نهایت آنها را منزوی می‌کند. کودکان دیگری هم هستند که به دلیل عدم درک صحیح از ارتباط با محیط اطراف، سعی در جداسدن و دوری از آن دارند. آنها قادر به دوستیابی نیستند، به همین دلیل با دوستان خود بازی نمی‌کنند یا به علت حسادت به هموعان یا تنفری که از بازیهای همسالان خود دارند، به بازیهای تک‌نفره روی می‌آورند. کودکانی هم که تعلیم و آموزش آنها با سختگیری و اجبار انجام شده، ممکن است به‌انزوا کشیده شوند. هر لحظه انتظار عواقب ناخوشایند را می‌کشند و به همین دلیل زندگی به‌کام آنها شیرین نیست. چه بخواهند مشکلات را تحمل کنند - و در مقابل اندوه ناشی از آن سر خم کنند - و چه خودشان را قهرمان تصور نمایند و آماده مبارزه با محیط اطراف باشند، همیشه با خصومت مواجه شده‌اند. چنین کودکانی، زندگی و مسئولیتهای آن را بیش از حد بزرگ می‌کنند. براحتی می‌توان پی برد که چنین کودکی از ترس اینکه دچار شکست شخصیتی شود (شخصیت او خرد شود)، چگونه از حدود و مرزهای شخصی خود دفاع می‌کند. انتظار می‌رود که

همیشه تصویر خصمانه‌ای نسبت به دنیای بیرون داشته باشد. به دلیل احتیاط اغراق‌آمیز به‌جای رویارویی با خطرات شکست احتمالی، سعی دارد از تمام مشکلات طفره ببرد.

یکی از ویژگیهای مشترک کودکان نازپرورده که میتین عدم رشد کامل آنها می‌باشد، در این مسأله است که این کودکان بیش از دیگران به فکر خودشان هستند. با مشاهده همین رفتار می‌توانیم به فلسفه بدبینانه آنها نسبت به دنیا پی ببریم. تا زمانی که در صدد اصلاح الگوی نادرست رفتاری خود نباشند، محال است که روی خوش زندگی را ببینند.

ج - انسان موجودی اجتماعی

برای نشان دادن اینکه چگونه می‌توانیم شخصیت افراد را با توجه به موقعیتهایی که دارند، درک کنیم و درباره موقعیت خاصی که آنها در دنیا دارند به‌قضاوت بنشینیم، کمی بحث به‌درازا کشید. منظور از موقعیت، جایگاه فرد در هستی و نگرش او نسبت به محیط و مشکلات زندگی، همچون تلاش برای یافتن شغل، رابطه و همبستگی با هموعان است که جزو جدایی‌ناپذیر وجود اوست. بدین ترتیب می‌توانیم بگوییم که از ابتدای تولد چه تصوراتی در ذهن کودک نقش می‌بندد و رویکرد او را در طول زندگی تحت تأثیر قرار می‌دهد.

بعد از چند ماه که از تولد کودک می‌گذرد، می‌توان تعیین کرد کودک چه رابطه‌ای با زندگی دارد. وقتی دو کودک را که همزمان با رشد خود، الگوی کاملاً تعریف‌شده جداگانه‌ای را نشان می‌دهند، بعد از چند ماه ببینیم، بی‌هیچ اشتباهی براحتی می‌توانیم رفتار هر دو را تعیین کنیم؛ چرا که هریک الگوی جداگانه‌ای دارند و با بزرگتر شدن آنها، این الگوها مشخصتر می‌شود. الگوها هیچ‌گاه تغییر نمی‌کنند. فعالیت روانی کودک بیشتر تحت تأثیر روابط اجتماعی اوست. کودکی که از ابتدا در پی محبت‌کردن و جلب محبت دیگران و نزدیک‌شدن با بزرگسالان است، نشان می‌دهد که احساس اجتماعی‌شدن به‌طور ذاتی در او وجود دارد. به‌گفته فروید، عشقی که کودک برای زندگی دارد نه به‌خاطر دیگران، بلکه به‌خاطر جسم فیزیکی خودش است. این تلاشهای شهوانی از لحاظ شدت و تجلی که به‌خود فرد بستگی دارد، با هم متفاوت می‌باشد. در کودکان دو سال به‌بالا، این تفاوتها به‌هنگام صحبت‌کردن، آشکار می‌شود. در چنین زمانی احساس تعاون (اجتماعی‌شدن) در روان تمام کودکان شکل گرفته است و تنها تحت فشار سخت‌ترین آسیب روانی، کودک را رها می‌نماید.

این احساس اجتماعی همزمان با ارتباط فرد با اعضای خانواده، قوم و قبیله، ملت و سایر انسانها در طول عمر او باقی می‌ماند، تغییر می‌یابد؛ رنگ می‌بازد و رنگ می‌گیرد، بعضی مواقع محدود

می‌شود و در موارد دیگر گسترش می‌یابد. حتی ممکن است این احساس از این مرزها نیز فراتر برود و نسبت به حیوانات، گیاهان، اشیای بی‌جان و بالاخره جهان هستی بروز کند. نتیجه اصلی تحقیقات ما، ضرورت برقراری ارتباط با انسانها به‌عنوان موجودی اجتماعی است. زمانی که به‌این واقعیت پی بردیم، جزء مهم دیگری برای شناخت رفتار انسان به‌دست آوردیم.

۴. دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم

الف. ساختار هستی

نظر به ضرورت هماهنگ شدن هر مخلوق انسانی با محیط اطراف خود، مکانیسم روانی او نیز به‌گونه‌ای طراحی شده که توانایی این تأثیرپذیری از محیط اطراف را داشته باشد. بعلاوه، مکانیسم روانی، مطابق با تفسیر ویژه‌ای که فرد از جهان دارد و در امتداد خطوط الگوی رفتاری مطلوبی که به‌دوران کودکی او بر می‌گردد، هدف خاصی را دنبال می‌کند. گرچه نمی‌توانیم این تفسیر هستی و این هدف را با واژه دقیق و مشخصی بیان نماییم، اما می‌توانیم آن را هاله‌ای جاودانی و آنچه همواره به‌صورت احساس بی‌کفایتی تشخیص داده می‌شود، در نظر آوریم. تحرکات روحی فقط زمانی می‌توانند رخ دهند که دارای هدفی ذاتی باشند.

همان‌طور که می‌دانیم، مقدمه شکل‌گیری هدف، قابلیت تغییرپذیری و میزان برخورداری از آزادی عمل است. استغنائی روحی ناشی از آزادی عمل، نباید کم‌ارزش جلوه داده شود. کودکی که اولین بار خودش از زمین بلند می‌شود، به‌دنیای نوینی قدم می‌گذارد و از این رو، در بار دوم او فشار محیط اطراف خود را به‌گونه‌ای خصمانه احساس می‌کند. او در اولین تلاش خود برای تحرک - بویژه زمانی که می‌خواهد روی پای خود بایستد و راه رفتن را یاد بگیرد - با مشکلات زیادی روبه‌رو می‌شود که بسته به نوع مشکلات، امید به آینده در کودک تقویت یا تضعیف می‌گردد. برداشتهایی که به‌نظر بزرگسالان کم‌اهمیت و پیش‌پا افتاده جلوه می‌کند، ممکن است تأثیر عظیمی بر روان کودک برجای بگذارد و برداشت او را نسبت به دنیایی که در آن زندگی می‌کند، شکل دهد. بدین صورت، کودکانی که در تحرک، مشکل دارند، ایده‌آلشان انجام حرکتهای سریع و عجولانه است و این امر را می‌توان با پرسش از نوع بازیهای مورد علاقه این کودکان یا اینکه دوست دارند در آینده چه کاره شوند، فهمید. معمولاً کودکان در پاسخ به‌این پرسشها می‌گویند که آنها دوست دارند در آینده راننده اتومبیل، مهندس لوکوموتیو یا مانند اینها شوند. این پاسخها، برای ما ثابت می‌کند که تمایل آنها غلبه بر تمام

موانعی است که جلوی آزادی عمل و تحرک آنان را گرفته است. هدف آنها در زندگی دستیابی به نقطه‌ای می‌باشد که با تحرک آزادانه، احساس حقارت و ناتوانی خود را از بین ببرند. مشخص است کودکی که رشد کند داشته یا دچار بیماری‌های فراوانی شده است، در روان خود احساس ناتوانی می‌کند. به همین ترتیب کودکان کم‌بینا و نابینا از همان دوران کودکی سعی می‌کنند کل دنیا را با عمیق‌ترین مفاهیم بصری برای خود تفسیر نمایند. کودکان ناشنوا و کم‌شنوا، به آهنگهای مخصوصی که به نظرشان جالب است، علاقه نشان می‌دهند و خلاصه اینکه اهل موسیقی می‌شوند.

از بین اندامهایی که کودک به واسطه آنها می‌کوشد بر محیط خود غلبه کند، حواس پنجگانه مهمترین نقش را در تعیین روابط ضروری با محیط اطراف فرد، ایفا می‌کند. تمام انسانها به واسطه حواس پنجگانه خود تصویری از دنیای اطرافشان را به دست می‌آورند. بویژه، چشم، اندامی است که با محیط تماس برقرار می‌کند و این دنیای بصری است که توجه هر مخلوق انسانی را به خود جلب می‌نماید و افراد بخش مهمی از تجربیات خود را از راه این عضو به دست می‌آورند. تصویر بصری از دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، در مقایسه با دیگر حواس (شنوایی، بینایی، چشایی، لامسه) که فقط در برابر محرکهای موقت حساس هستند، با شالوده‌ای غیرقابل تغییر و جاودانه‌ای سروکار دارد که از اهمیت غیرقابل قیاسی برخوردار است. هرچند اشخاصی وجود دارند که گوش، عضو و اندام برتر بدنشان به حساب می‌آید، در اینجا، ذخیره روانی اطلاعات، براساس ارزشهای شنیداری شکل می‌گیرد. در این مورد شاید بتوان گفت که روح بیشتر جنبه شنیداری دارد و در این میان کمتر به افرادی برمی‌خوریم که محرک فعالیت در آنها برجسته باشد.

علاقه فراوان به محرک بویایی یا چشایی نوع دیگری از انسانها را مشخص می‌کند و در این میان، نوع اول که به بوی حساس هستند، در فرهنگ ما دارای عیب نسبی محسوب می‌شوند. در بعضی از کودکان عضلات بدن نقش هدایت‌کننده دارد. مشخصه این کودکان از ابتدای تولد «بی‌قراری زیاد» است و این مشخصه آنها را وادار می‌کند تا در دوران کودکی همیشه تحرک داشته باشند و در دوران بلوغ تحرکشان بیشتر و بیشتر می‌شود. چنین افرادی فقط به فعالیتهایی علاقه‌مند هستند که در آن، ماهیچه‌های عمل‌کننده بدن نقش اصلی را بازی می‌کنند. آنها حتی به هنگام خواب هم فعالیت‌شان را بروز می‌دهند، جابه‌جاشدن زیاد آنها در تخت‌خواب، بیانگر این موضوع است. باید آن دسته از کودکان «بی‌قرار» که جنب و جوششان، عادت بد آنها به حساب می‌آید، در این مقوله قرار دهیم. به طور کلی می‌توانیم بگوییم کودکی که به یکی از اعضا یا کل اندامهای خود - چه اندام حسی، چه حرکتی - علاقه فراوانی ندارد، بسختی در این دنیا زندگی می‌کند. هر کودک به واسطه برداشتهای حواس پنجگانه خود

از محیط اطراف، تصویری از دنیایی را که در آن زندگی می‌کند، برای خود شکل می‌دهد. بنابراین فقط زمانی می‌توانیم یک فرد را بشناسیم که بدانیم با کدام یک از حواس پنجگانه یا اندامهای خود با دنیا ارتباط برقرار می‌کند، چرا که تمام روابط او تحت تأثیر این حقیقت است، ارزش کنشها و واکنشهای او، بسته به آگاهی ما از تأثیر نقص عضو او در تصویری که او از عالم هستی در دوران کودکی و بعدها در دوران بلوغ دارد، می‌باشد.

ب - عناصر دخیل در هستی

داشتن هدف جاودانی، علاوه بر تعیین نوع فعالیتهای ما، بر انتخاب، جدیت و فعال شدن آن دسته از استعدادهای روانی خاصی هم که به تصویر هستی شکل و معنا می‌بخشد، تأثیرگذار است. این امر بیانگر این حقیقت است که همه انسانها، تنها بخش مشخصی از زندگی یا حادثه‌ای خاص یا در واقع بخشی از کل دنیایی را که در آن زندگی می‌کنیم، تجربه می‌نمایند. در نظر ما، تنها چیزی ارزشمند است که مناسب هدفمان باشد. بدون درک درست از هدف نهفته‌ای که تمام انسانها در پی دستیابی آن هستند، شناخت واقعی رفتار فرد غیرممکن است و تا زمانی که کل فعالیت او تحت تأثیر هدفش باشد، نمی‌توانیم همه جنبه‌های آن را ارزیابی کنیم.

۱. ادراک

حواس پنجگانه انسانها، احساسات و محرکهایی را که در محیط بروز می‌کند به مغز انتقال می‌دهد و در آنجا اثرات خاص این محرکها حفظ و نگهداری می‌شود. براساس این حفظیات، دنیایی از تخیل و خاطره شکل می‌گیرد. اما هرگز نباید یک مشاهده عینی را با یک تصویر عکاسی مقایسه کرد؛ چرا که تصور و برداشت فرد مسئله‌ای شخصی و مربوط به خود فرد است. او نمی‌تواند آنچه را که می‌بیند، درک کند. عکس‌العمل دو فرد در مقابل یک تصویر مشابه یکی نیست؛ اگر از آنها بپرسیم که چه درکی از تصویر داشته‌اند، هر یک جواب متفاوتی خواهند داد. کودک در محیط خود تنها چیزی را درک می‌کند که با الگوی رفتاری از پیش تعیین‌شده او منطبق است. مشاهدات کودکانی که میل تصویری آنها خوب رشد کرده باشد، دارای منش تصویری است. ادراک بیشتر انسانها از راه دیدار و تصویر است. بقیه افراد از راه ادراک شنیداری، دنیا را برای خود به تصویر می‌کشند. این ادراک حتماً نباید شبیه به واقعیت باشد. هر فردی قادر است تا با دنیای بیرون ارتباط مجدد برقرار کند و آن را به شکل و ترتیبی درآورد که مناسب با الگوی زندگیش باشد، بی‌نظیر و منحصر بودن هر مخلوق انسانی در گرو «آنچه» ادراک می‌کند و «چگونه» ادراک می‌کند، می‌باشد. ادراک تنها یک پدیده فیزیکی ساده نیست، بلکه تابعی روانی است که بخش عمده نتایج مربوط به زندگی خصوصی افراد در سایه آن به دست می‌آید.

۲. حافظه

براساس حقایق ادراک، رشد روح مربوط به ضرورت فعالیت آن است. تحرک موجود زنده دلیل بر وجود روح است و اینکه نوع فعالیت‌های روح براساس هدف این تحرک، مشخص می‌شود. برای فرد، انتخاب و ترتیب محرک و روابط، در دنیایی که او زندگی می‌کند، ضروری است و روان او به عنوان اندامی که عمل انطباق را ممکن می‌سازد، باید تمام قابلیت‌هایی را که در دفاع از خود و تداوم حیات او ایفای نقش می‌کنند، گسترش دهد. بدیهی است که پاسخ‌های روح در مقابل مشکلات زندگی، در شکل‌گیری آن مؤثر است. ضرورت انطباق فرد، کارکردهای حافظه و ارزیابی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اگر فرد خاطره‌ای در ذهن خود نداشته باشد، در آینده هم برای انجام کارها احتیاط لازم را نمی‌کند. فرد با یادآوری گذشته و خاطرات، هدف ناخودآگاهی را دنبال می‌نماید. آنها پدیده‌های اتفاقی نیستند، بلکه با زبان تشویق و هشدار انسان را راهنمایی می‌کنند.

هیچ خاطره‌ای بی‌اهمیت و بی‌معنی نیست. وقتی فرد بداند که با بیان خاطره چه هدف و مقصودی دنبال می‌شود، می‌تواند آنها را ارزیابی کند. چندان مهم نیست که بدانیم «چرا» انسان بعضی چیزها را به خاطر می‌سپارد و بعضی چیزها را از یاد می‌برد، ما آن اتفاقاتی را که یادآوری آنها برای گرایش روانی خاص با اهمیت است، به خاطر می‌آوریم؛ چرا که این خاطرات حرکتی بنیانی را پیش می‌برند، به همین ترتیب، ما تمام وقایعی را که در اجرای یک طرح، خلل ایجاد می‌کنند فراموش می‌کنیم. همچنین در می‌یابیم که حافظه، تابعی برای سازگاری هدفمند است و هر خاطره تحت تأثیر تفکر آن هدفی است که تمام وجود شخصیت انسانی را اداره می‌کند. خاطره ماندگار - همانند خاطرات دوران کودکی - حتی در صورت ناسرمه بودن، اگر وجودشان برای دستیابی به هدف مطلوب ضروری باشد، ممکن است به ضمیر آگاه فرد منتقل شود و به صورت رویکرد یا مایه هیجانی یا حتی دیدگاه فلسفی درآید.

۳. تخیل

منحصر به فرد بودن هر فرد، در هیچ جا به اندازه خیال‌بافیها و رؤیاپردازیهای او بروشنی نشان داده نمی‌شود. تخیل یعنی بازآفرینی ادراک، بدون وجود خارجی شیء. به عبارت دیگر، تخیل یعنی بازآفرینی ادراک که گواه دیگری برای قابلیت خلاق بودن روح است. ثمره تخیل، نه تنها تکرار ادراک یک چیز است (که خود زائیده قدرت خلاقه روح می‌باشد)، بلکه نتیجه نوین و منحصر به فردی است که براساس ادراک شکل گرفته، درست همانند ادراک که براساس احساسات فیزیکی به وجود می‌آید.

در حال حاضر، تخیلاتی وجود دارد که در حواس تیزبین، از اوهام معمول فراتر می‌رود. طرح کلی این تصاویر، آن قدر دقیق است که نه تنها زائیده‌های تخیلی باارزشی را به وجود می‌آورد، بلکه بر رفتار

فرد نیز تأثیر می‌گذارد، چنان‌که گویی شیء محرک غایب، حضور دارد. زمانی که رؤیاها به واسطه محرک واقعی تجلی پیدا کنند، آنها را «اوهام» گویند. شرایط لازم برای ظهور اوهام با شرایطی که رؤیاهای روزانه را شکل می‌دهد، متفاوت نیست. هر توهّم ابداع هنرمندانه روح است، که مطابق با اهداف فرد مشخصی شکل می‌گیرد. اجازه دهید با ذکر مثال این مسأله را روشن کنیم:

دختر جوانی، برخلاف توصیه‌های والدینش ازدواج کرد. والدینش آن قدر از ازدواج اشتباه او ناراحت بودند که با وی قطع رابطه کردند. دخترک به مرور زمان متوجه شد که والدینش رفتار خوبی با او نداشته‌اند، اما به دلیل غرور و یکدندگی هر دو طرف، اطرافیان نتوانستند آنها را با هم آشتی دهند. در نتیجه این ازدواج، زن جوان که فرزند خانواده آبرومند و متمولی بود، کم‌کم از لحاظ مالی در مضیقه قرار گرفت. با وجود این، در روابط زناشویی خود هیچ ناراحتی از خود بروز نمی‌داد. این حقیقت قابل قبول است که او توانسته بود بخوبی خود را با این شرایط تطبیق دهد، اما این تطبیق به دلیل ظهور این پدیده خاص در زندگی او نبود. این دختر عزیز در دانه پدرش بود و به دلیل همین روابط صمیمی بود که اختلاف فعلی‌شان بیشتر به چشم می‌آمد. هرچند ازدواج او باعث شد تا پدرش با او بدر رفتاری کند. و شکاف میان آن دو عمیق‌تر شود. حتی وقتی که صاحب فرزند شد، والدینش راضی نشدند که او و نوه‌شان را ملاقات کنند؛ زن جوان به دلیل روحیه جاه طلبانه خود، امیدوار بود که والدینش با او مهربان می‌شوند، اما در این شرایط که والدینش باید ملاحظه حالش را می‌کردند، با بی‌توجهی خود، او را رنجیده خاطر کردند. باید به خاطر داشته باشیم که روحیه این زن تحت تأثیر جاه طلبی‌اش بوده است. همین ویژگی رفتاری او نشان می‌دهد که کدام دلایل باعث تأثیر زیاد این مسأله بر روحیه او شد. مادر او، زن عبوس و پرهیزکاری بود که ویژگیهای خوبی داشت، با این حال با دخترش ناشیانه رفتار کرده بود. او می‌دانست که چگونه در ظاهر و در مورد بعضی مسائل، بدون از دست دادن موقعیت خود، نظر شوهرش را بپذیرد و تسلیم او شود.

در حقیقت با غرور خاص خود به حرف‌های شوهرش احترام می‌گذاشت. اکنون این خانواده صاحب فرزند پسر شده بودند که شبیه پدرش بود و وارث آینده خانواده محسوب می‌شد. توجه بیش از حد والدین به این پسر، انگیزه جاه طلبی را در دختر آنها تحریک کرده بود. مشکلات و فقری که زن جوان در حال حاضر در زندگی زناشویی خود تجربه می‌کرد، باعث شد تا با ناراحتی روزافزون همیشه به بدر رفتاری والدینش فکر کند، چرا که قبلاً در یک محیط آرام و صمیمی به تحصیل مشغول بود.

یک شب قبل از اینکه بخوابد، در اتاق باز شد و «مریم مقدس» کنار تختش ایستاد و گفت: «برای اینکه خیلی دوست دارم، باید به تو بگویم که اواسط ماه دسامبر از این دنیا بال خواهی گشود،

می‌خواهم آمادگی مرگ را داشته باشی». زن جوان از این توهّم دیداری نه تنها وحشت زده نشد، بلکه شوهرش را بیدار کرد و همه چیز را برای او گفت. روز بعد نیز به پزشکی مراجعه کرد و جریان را برای او بازگو نمود. این یک توهّم بود. زن جوان در صحبت‌هایش گفت که همه چیز را کاملاً روشن دیده و شنیده بود. در نگاه اول، این مسأله غیرممکن به نظر می‌رسد، با این حال وقتی از دانش و اندوخته‌هایمان بهره می‌گیریم، می‌توانیم آن را بخوبی درک کنیم. وضعیت او چنین است:

بررسیها و معاینات به عمل آمده روی زن جوان نشان می‌دهد که او به دلیل بلندپروازی و روحیه جاه‌طلبانه‌ای که دارد، می‌خواهد بر تمام انسانهای اطراف خود مسلط شود، روابطش با خانواده قطع می‌شود و فقر و فلاکت گریبان او را می‌گیرد. قابل درک است که انسان در تلاش برای غلبه بر همه چیز در این دنیای فیزیکی که در آن زندگی می‌کند، باید به خدا نزدیک شود و با او در ارتباط باشد. اگر «مریم مقدس» در حد همان تصویر خیالی باقی می‌ماند (تصویر مریم مقدس در حال دعا و نماز)، هیچ کس چیز جالب توجهی در این رویداد نمی‌دید. اما این زن جوان، به دلایل محکمتری احتیاج داشت.

وقتی می‌فهمیم که روح قادر به انجام چه ترفندهایی است، دیگر چنین پدیده‌ای را مرموز نخواهیم دانست. اما آیا همه انسانهایی که خیالبافی می‌کنند در موقعیتی مشابه قرار دارند؟ تفاوت موجود اینجاست که زن جوان توانسته بود در حالت بیداری، رؤیا ببیند. همچنین باید اضافه کنیم که احساس نومیدی، جاه‌طلبی او را دچار تنش شدیدی کرده بود. حال از این حقیقت آگاه می‌شویم که مادر دیگری نزد او می‌آید، «مادری» که از نظر عامه مردم، «مریم مقدس»، مادر همه مادران است. در مقایسه این دو مادر با یکدیگر می‌بینیم چون مادر زن جوان به سراغ او نیامد، «مریم مقدس» بر سر بالینش ظاهر شد. این توهّم دیداری و ظهور مریم مقدس، مادر زن جوان را متهم می‌کند که به فرزندش علاقه‌مند نیست.

زن جوان هم‌اکنون سعی دارد ثابت کند که والدینش اشتباه کرده‌اند. اواسط ماه دسامبر، موعد مقرر است. آن وقت سال که مردم روابط دوستانه‌تری با یکدیگر دارند، فرا رسید؛ زمانی که صمیمیت و اُلفت میان انسانها بیشتر است و به یکدیگر هدیه می‌دهند. آن زمانی که احتمال مصالحه و آشتی بیشتر می‌شود، قابل درک است که آشتی نکردن زن جوان با والدینش چقدر برای او سخت و مشکل است.

به نظر می‌رسد، تنها مطلب عجیب درباره این توهّم، نزدیک شدن مریم مقدس به او بود که اخبار ناگواری در مورد زمان مرگ زن جوان با خود آورده بود. زن جوان در حالی که خوشحالی از آهنگ صدایش مشخص بود، رؤیای خود را برای شوهرش تعریف کرد. پیشگویی «مریم مقدس» بین همه فامیل پخش شد و روز بعد هم، پزشک معالجش از آن باخبر گردید: همین خبر براحته باعث شد تا مادرش به دیدار او بیاید.

چند روز بعد «مریم مقدس» دوباره ظاهر شد و همان جملات را تکرار کرد. وقتی از زن جوان درباره ملاقات با مادرش پرسیده شد، در جواب گفت که مادر نمی‌تواند اشتباه خود را قبول کند. بنابراین داستان قدیمی تکرار شد. او هنوز هم می‌خواست بر مادرش مسلط شود.

در این زمان، افراد فامیل سعی می‌کردند تا به پدر زن جوان بفهمانند که واقعاً در زندگی دخترشان چه می‌گذرد و بالاخره موفق شدند تا ترتیب ملاقات دوستانه‌ای را بین پدر و دختر بدهند. صحنه ترحم‌انگیزی اتفاق افتاد. امارن جوان راضی نشده بود؛ چرا که گفت پدرش تصنعی رفتار کرده و از این مسأله گله‌مند بود که پدرش او را برای مدت طولانی در انتظار گذاشته است! او حتی در این حالت که طعم پیروزی و کامیابی را چشیده بود، باز تمایل داشت نشان دهد غیر از خودش همه اشتباه می‌کنند.

از این بحث چنین نتیجه می‌گیریم که در لحظه اوج تنش روانی و زمانی که دستیابی به هدف ناممکن می‌نماید، فرد به توهّم رو می‌آورد. توصیف تخیلات در نوشته‌های مسافران مشهود است. افرادی که در بیابان راه را گم می‌کنند و از فرط تشنگی و گرسنگی سراب می‌بینند، دچار نوعی تخیل می‌شوند. انسان در رویارویی با خطر، دچار تنشی می‌شود که او را وادار می‌کند تا موقعیت جدید و خوشایندی برای خود ایجاد کند و از ستمی که محیط بر او روا داشته است، بگریزد. سراب، موقعیت جدیدی است که فرد خسته را تشویق و در او تجدید نیرو می‌کند، او را قویتر و حساستر می‌کند و از سوی دیگر همچون مخدر و آرامبخشی است که می‌تواند غصه‌های او را رفع نماید.

توهّم، پدیده تازه‌ای برای ما نیست، چرا که نظیر این پدیده در ادراک، مکانیسم حافظه و در تخیل مشهود است. همچنین وقتی رؤیا می‌بینیم، با این فرآیندها روبه‌رو می‌شویم. فرد به واسطه ضرورت یا احساس خطر و تحت فشار موقعیتی که نیروی او را تهدید می‌کند، سعی دارد به وسیله این مکانیسم احساس ضعف خود را از بین ببرد و بر آن غلبه کند. هرچه تنش بیشتر باشد، به قابلیت‌ها و استعدادهای حیاتی کمتر توجه می‌شود. در چنین شرایطی و با شعار «تا آنجا که می‌توانی به خودت کمک کن!» فرد با ذره‌ذره انرژی روانی خود قادر می‌شود تخیل را به صورت توهّم درآورد.

خطای ادراک به توهّم نزدیک است، تنها تفاوت آنها در تماس بیرونی است، و همان‌طور که در مورد یکی از داستانهای «گوته» هم دیدیم، تعبیر نادرستی از آن می‌شود. موقعیت اساسی، احساس خطر روانی یکسان است.

مثال دیگر نشان خواهد داد که چگونه قدرت خلاقه روح در مواقع لزوم، می‌تواند دچار خطای ادراک و توهّم شود. یکی از اعضای یک خانواده که به جهت بدآموزی، یک فروشنده ساده فروشگاه شده بود، امیدی نداشت که در آینده کسی بشود. ناامیدی بر دوشش سنگینی می‌کرد، بعلاوه، به دلیل

سرزنشهای دوستانش، تنش روانی او بیشتر شده بود. در این شرایط به‌الکل رو آورد و بلافاصله بعد از نوشیدن آن، فراموشی خوشایندی به‌او دست می‌داد که بهانه و توجیهی برای شکستش بود. بعد از مدتی، به‌دلیل هذیان الکلی راهی بیمارستان شد. هذیان الکلی رابطه نزدیکی با توهم دارد و در هذیان ناشی از مسمومیت الکلی، فرد مکرراً حیوانات کوچک مانند موش و حشرات و خزندگان را می‌بیند. توهمات دیگر هم که مربوط به‌شغل بیمار می‌شود، رخ می‌دهد.

بیمار ما به‌پزشکانی مراجعه کرده بود که همه از مخالفان سرسخت مصرف الکل بودند. آنها طی دوره سختی او را تحت معالجه قرار دادند که باعث شد نوشیدن الکل را ترک کند و پس از بهبودی کامل از بیمارستان خارج شد و بعد از آن به‌مدت سه سال لب‌به‌الکل نزد. این بار با شکایت دیگری به‌پزشکان بیمارستان مراجعه کرد و گفت مردی را می‌بیند که موزیانه به‌او نگاه می‌کند و لب‌خند می‌زند. او، در آن زمان، روزها به‌کارهای ساختمانی مشغول بود. یک‌بار وقتی دید آن شبخ به‌او می‌خندد، بشدت عصبانی شد و کلنگش را به‌طرف او پرتاب کرد تا ببیند که آیا آن شخص، واقعاً انسان است یا یک شبخ (توهم دیداری). شبخ جاخالی داد و به‌طرف مرد حمله کرد و او را بشدت کتک زد. اینجا دیگر نمی‌توانیم پای روح را به‌میان بکشیم، چون مرد خیالی واقعاً مشت می‌زد. توضیح این مسئله ساده است؛ این فرد عادت به‌توهم داشت، اما آزمایش خود را به‌روی یک فرد واقعی انجام داد. این مورد نشان می‌دهد که گرچه پزشکان بیمارستان موفق به‌ترک اعتیاد او به‌الکل شدند، اما بعد از مرخصی از بیمارستان، اعتیادش بیشتر شد. شغلش را از دست داد، او را از خانه‌اش بیرون کردند و حال با کار در ساختمان که هم خودش و هم دوستانش آن را جزو پست‌ترین کارها می‌دانند، امرار معاش می‌کند. تنش روانی درونی او کمتر نشده است. گرچه این روش درمانی برای او بسیار سودمند بود و توانست الکل را ترک کند، اما به‌دلیل این دلگرمی فقیرتر شد. زمانی که الکل می‌نوشید، کارهایش خوب انجام می‌شد و وقتی اطرافیان در منزل، او را به‌دلیل بی‌عاری ملامت و سرزنش می‌کردند، براحته و بی‌هیچ شرمی خود را دایم‌الخمیر نشان می‌داد تا اینکه از او انتظار نداشته باشند کارش را به‌گونه‌ای شایسته انجام دهد. بعد از بهبودی دوباره با واقعیت روبه‌رو شد و در موقعیتی قرار گرفت که دشوارتر از موقعیت قبلی او بود. آیا او باید به‌دلیل اینکه چیزی برای دلخوشی ندارد یا او را سرزنش می‌کند، شکست بخورد؟

در موقعیتی که فرد پریشان‌خاطر گردد، توهمات دوباره ظاهر می‌شوند. او خودش را با موقعیت قبلی همانند می‌کند و به‌گونه‌ای به‌دنیا نگاه می‌کند که گویی هنوز هم دایم‌الخمیر است و با حرکات خود بروشنی می‌گوید که با نوشیدن الکل تمام زندگی‌اش را به‌باد داده است و حالا هم هیچ کاری نمی‌تواند بکند. امیدواری او به‌این بود که به‌دلیل بیماریش، دیگران احترام بیشتری به‌او بگذارند و بنابراین

بی‌هیچ فکر و تصمیم قبلی، به‌شغل ناخوشایند چاه‌کشی مشغول شد. این توهم تا زمان انتقال و بستری شدن مجدد در بیمارستان ادامه داشت. حالا او می‌تواند با این تصور خودش را تسلی دهد که کارهای زیادی انجام داده و نوشیدن الکل زندگی او را به‌باد نداده است. این مکانیسم او را قادر می‌سازد تا خود را بسیار باارزش تلقی کند.

مسئله مهم برای او این بود که کارکردن، ارزشمندی او را پایین نیاورده بود. از او خواسته شد تمام هم و غم خود را به‌کار بندد تا کارهای بزرگی انجام دهد و بدشمنی هم نیاورد. این مسئله مدرکی است که رابطه قوی او را با دیگران حفظ می‌کند و این احساس را در او ایجاد می‌نماید که دیگران بهتر از او نیستند. زمانی که سعی داشت عذر موجهی برای خود پیدا کند، شبخ مردی را خلق کرد که موزیانه به‌او نگاه می‌کرد. همین شبخ، ناجی عزت نفس او بود.

ج - خیالپردازی

یکی دیگر از قابلیت‌های خلاق روان، خیالپردازی است. در پدیده‌های مختلفی که تا به‌حال توضیح داده‌ایم، نشانه‌هایی از این فعالیت دیده می‌شود. فزافکنی بعضی خاطرات خاص در کانون ضمیر آگاه یا ارائه روستاهای عجیب تخیل، خیالپردازی و روز رؤیایی، همه به‌عنوان بخشی از فعالیت خلاقه روان هستند. پیش‌بینی و پیشداوری، از قابلیت‌های ضروری هر موجود زنده متحرک و عامل مهمی در خیالپردازی است. خیالپردازی وابسته به‌تحرك اندامهای بدن انسان است و چیزی جز روشی برای پیش‌بینی و پیشگویی نیست. گاه خیالپردازیهای کودکان و بزرگسالان را روز رؤیایی می‌نامند که بیشتر درباره آینده است. افراد در عالم خیالات، مدلهایی را می‌سازند که در واقعیت از آنها استفاده می‌کنند. بررسیهای به‌عمل آمده در مورد خیالپردازیهای دوران کودکی، بروشنی نشان می‌دهد که دستیابی به‌قدرت، عامل اصلی چنین خیالپردازی‌هایی است. کودکان در روز رؤیاهایشان به‌هدف بلندپروازی و جاه‌طلبی خود می‌رسند. بسیاری از خیالپردازی‌های آنها، با جمله «وقتی من بزرگ شوم» و جمله‌هایی از این قبیل شروع می‌شود. بسیاری از بزرگسالان به‌گونه‌ای زندگی می‌کنند که گویی هنوز هم باید رشد کنند. تأکید صریح بر تلاش برای کسب قدرت، به‌ما نشان می‌دهد که رشد زندگی روانی وابسته به‌داشتن هدف مشخصی در زندگی است. در تمدن ما، این هدف، هدف بازشناسی و داشتن اهمیت و ارزش اجتماعی است. هیچ فردی برای هدف پیچیده، وقت طولانی صرف نمی‌کند؛ چرا که زندگی اجتماعی انسانها با خودارزیابی دایمی همراه است که میل به برتری را در آنها بیشتر می‌کند و امید به‌موفقیت فرد در رقابت با دیگران را افزایش می‌دهد. کودکان در خیالپردازیهای خود، بیشتر به‌دنبال موقعیتی هستند که قدرتمندی خود را نشان دهند.

البته تعمیم این مسأله صحیح نیست، چرا که نمی‌توانیم برای خیالپردازی و تخیلات درجه و میزان تعیین کنیم. این مسأله در خصوص مواردی که قبل گفتیم، نمود دارد، اما برای بعضی موارد دیگر هم قابل اعمال نیست.

آن گروه از کودکان که رویکرد متخاصمی به زندگی دارند، نیروی تخیل خود را بیشتر پرورش خواهند داد؛ چرا که همین رویکرد آنها را برمی‌انگیزد تا محتاطانه رفتار کنند. کودکان ضعیفی که هرگز روی خوش زندگی را ندیده‌اند، به‌دنیای اوهام و خیالپردازی روی می‌آورند و خود را با این کار سرگرم می‌نمایند. در دوران خاصی از رشد این کودکان، توانایی خیالپردازی آنها تبدیل به مکانیسمی می‌شود که به کمک آن از موقعیتهای زندگی می‌گریزند. در واقع ممکن است به‌اشتباه، از خیالپردازی برای محکوم کردن واقعیت استفاده کنند. در چنین مواردی خیالپردازی تبدیل به قدرت زندگی فرد می‌شود که به کمک اهرم، تخیلات خود را پرورش داده تا از ننگ زندگی نجات یابد.

احساس تعاون به‌همراه قدرت‌طلبی، نقش مهمی در زندگی خیالی ایفا می‌کند. در خیالپردازیهای کودکان، قدرت‌طلبی فرد بدون اعمال این نیرو برای وصول به‌اهداف اجتماعی است. این خصیصه را در خیالپردازیهای می‌بینیم که فرد تصور ناجی‌بودن و شوالیه خوب‌بودن را دارد و اینکه در غلبه بر عوامل شیطانی پیروز است. یکی از تخیلات رایج این است که کودک تصور می‌کند متعلق به خانواده خودش نیست. بسیاری از کودکان معتقدند که اصل و ریشه آنها در یک خانواده دیگر می‌باشد و روزی پدر واقعی آنها - که شخصیتی مهم است - خواهد آمد و آنها را با خود خواهد برد. افزایش احساس حقارت، تشدید محرومیت‌های اعمال‌شده در زندگی و عدم رضایت از مهربانی و محبت والدین و اطرافیان، از جمله عوامل مؤثر در تشدید این تخیل در کودکان است.

بزرگ‌نمایی کودکان زمانی بروز می‌کند که کودک همانند بزرگترها رفتار می‌نماید. گاهی اوقات می‌توان نمودهای آسیب‌شناختی این خیالپردازی را دید. برای مثال، پسر بچه‌هایی که می‌خواهند مرد شدن خود را نشان دهند، کلاه‌های خشن بر سر می‌گذارند و ته سیگارها را جمع می‌کنند، یا دختران جوانی که می‌خواهند مرد شوند، بیشتر شبیه مردها لباس می‌پوشند و رفتار می‌کنند. گفته می‌شود که بعضی کودکان فاقد قوه تخیل هستند. این گفته کاملاً اشتباه است. این کودکان تخیل خود را نشان نمی‌دهند و دلایلی وجود دارد که آنها را مجبور می‌سازد جلوی تخیلاتشان را بگیرند. کودک ممکن است تصور کند که به‌واسطه سرکوبی تخیل خود، به قدرت و نیروی خاصی دست می‌یابد. این کودکان که عاجزانه سعی دارند با واقعیات زندگی کنند، براین باورند که خیالپردازی کار بچه‌هاست و از خیالپردازی خودداری می‌کنند. البته در بعضی موارد اکراه آنها به‌حدی است که به‌نظر می‌رسد قوه تخیل آنها کاملاً از بین رفته است.

د- رؤیاهای بررسیهای کلی

علاوه بر رؤیاهای روزانه که در قبل توضیح دادیم، باید فعالیت مهم و چشمگیر شب‌رؤیایی (خواب شبانه) را نیز توضیح دهیم. به‌طور کلی گفته می‌شود که رؤیاهای شبانه تکرار همان فرایند صورت گرفته در رؤیاهای روزانه است. روان‌شناسان با تجربه و ماهر معتقدند که از طریق رؤیاهای روزانه افراد، براحته می‌توان شخصیت آنها را شناخت. در واقع رؤیاهای روز ازل، افکار انسانها را تا حد زیادی به‌خود مشغول کرده است. در رؤیاهای شبانه، با فعالیت ارگانیسمی روبه‌رو هستیم که سعی دارد زندگی آینده را در جهت رسیدن به‌امنیت و آرامش، طرح، ترسیم و هدایت کند. تفاوت مهم و بارز اینجاست که رؤیاهای روزانه به‌آسانی درک می‌شوند، در حالی که رؤیاهایی که به‌هنگام خواب می‌بینیم، بندرت قابل درک هستند. گاه به‌دلیل قابل فهم نبودن بعضی رؤیاهای شبانه، به‌اشتباه تصور می‌کنیم که رؤیاهای بی‌معنی و بی‌ربط هستند. اجازه دهید از همین فرصت کوتاه استفاده کنیم و به‌شما بگوییم که قدرت‌طلبی فرد و تلاش برای غلبه بر مشکلات و تشبیه موقعیت آتی او، در رؤیاهایش منعکس می‌گردد. رؤیاهایی که باعث می‌شوند مشکلات زندگی افراد را درک کنیم.

هـ- احساس همدلی و همانندسازی

روح انسان، استعداد و قابلیت آن را دارد که علاوه بر درک واقعیات موجود، اتفاقات آینده را نیز پیش‌بینی و احساس کند. برای تمام موجودات زنده که در پیدا کردن سازگاری با محیط اطراف خود همواره با مشکل روبه‌رو هستند، فرایند پیش‌بینی نقش مهمی دارد. این قابلیت را «همانندسازی» یا «همدلی» می‌نامیم. این قابلیت در انسانها فوق‌العاده رشد یافته و گستردگی حدود آن به قدری است که فرد تمام زوایای زندگی روانی خود را با آن روبه‌رو می‌بیند. شرط اصلی به‌وجود آمدن این قابلیت، ضرورت فرایند پیش‌بینی است. اگر مجبور هستیم پیش‌بینی و پیش‌داوری کنیم و حدس بزنیم که در صورت پیدایش موقعیت ویژه، چه کار باید انجام دهیم، باید بیاموزیم که به‌واسطه همبستگی میان تفکر، احساس و ادراک درباره موقعیتی که در قبل اتفاق نیفتاده، قضاوت صحیحی داشته باشیم. پس ضروری است که نسبت به آن موقعیت دیدگاهی پیدا کنیم که یا با مساعی بسیار بتوانیم به آن نزدیک شویم یا اینکه با احتیاط فراوان از آن دوری کنیم.

لحظه‌ای که فرد با شخص دیگری صحبت می‌کند، همدلی اتفاق می‌افتد. در صورت عدم درک فرد مخاطب، همانند شدن هم با او محال است. نمایش، بیان هنرمندانه عمل همدلی می‌باشد. از نمونه‌های دیگر همدلی، احساس دلوپسی شدید به‌هنگام در خطرافتادن فردی دیگر است. این همدلی آن چنان قوی و شدید است که گرچه خطری برای خود فرد ندارد، اما به‌طور غیرارادی اقدام

به حرکات دفاعی می‌کند. همه می‌دانیم که وقتی عینک فردی می‌افتد، کدام عکس‌العمل مشخص را نشان می‌دهد! در بازی بولینگ بازیکنانی را می‌بینیم که با حرکات بدنشان خط و مسیر توپ را دنبال می‌کنند، چنان‌که گویی می‌خواهند با حرکات بدنشان مسیر توپ را عوض نمایند. همانند این مسأله، در بازی فوتبال است، دسته‌های مردم در جایگاه تماشاچیان در جهت تیم دلخواهشان، فشار وارد می‌کنند یا وقتی توپ در اختیار تیم مقابل است، مقاومت نشان می‌دهند.

یکی از ابراز احساسات معمول این است وقتی سرنشینان یک ماشین احساس می‌کنند در خطر هستند، به‌طور غیرارادی ترمزهای خیالی می‌گیرند. خیلی کم پیش می‌آید که فردی بتواند از جلوی ساختمان بلندی که یک نفر بدون رعایت اصول ایمنی، در حال شستن پنجره‌ها و تمیزکردن آنهاست، عبور کند و دچار وحشت نشود. یا وقتی یک سخنران، در حال سخنرانی حضور ذهن خود را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌تواند به صحبت‌هایش ادامه دهد، حاضران در جلسه همه ناراحت و نگران هستند. یا وقتی برای تماشای تئاتر می‌رویم، بسختی می‌توانیم خودمان را به جای یک از شخصیت‌های نمایش نگذاریم و در درون خود به ایفای نقش‌های مختلف نپردازیم. کل زندگی ما براساس قابلیت همانندسازی است. اگر به دنبال منشأ این توانایی و چگونگی کار و اساس آن باشیم، به این نکته می‌رسیم که توانایی همانندسازی به‌صورت فطری در احساس تعاون همه انسانها قرار داده شده است. در حقیقت، این استعداد یک احساس عمومی و نشان‌دهنده پیوستگی موجودات هستی و دنیای درونی ماست؛ این خصیصه غیرقابل‌گریز هر انسانی می‌باشد و ما را قادر می‌سازد تا با چیزهایی که بیرون از بدن ما هستند، همانند شویم.

درست همان‌طور که درجه‌های احساس تعاون متفاوت است، درجه و میزان همدلی‌ها هم مختلف می‌باشد. حتی در دوران کودکی هم این اختلاف مشهود است. بعضی از کودکان با عروسک خود مثل انسان رفتار می‌کنند، در حالی که بعضی کودکان هم علاقه‌مند هستند تا ببینند چه چیزی داخل بدن عروسک‌هاست. وقتی که روابط گروهی از انسانها را به کم‌ارزشترین و بی‌جان‌ترین موجودات تنزل می‌دهیم، رشد انسان کاملاً متوقف می‌شود. بدرفتاری کودکان نسبت به حیوانات در اثر عدم وجود احساس اجتماعی و عدم همانندسازی آنها با دیگر موجودات زنده است. از عواقب این نقصان، اینکه کودکان به چیزهای کم‌ارزش و بی‌اهمیت علاقه‌مند می‌شوند که تأثیری در رشد آنها همراه با دیگر هموعانشان ندارد. آنها فقط به فکر خودشان هستند و به شادی و غصه دیگران اصلاً اهمیت نمی‌دهند. همه این نموده‌ها به کمبود میزان همدلی مربوط می‌شود. ناتوانی فرد، در همانندسازی خود با دیگری تا آنجاست که از همکاری با هم‌نوع خود خودداری می‌کند.

و- هیپنوتیسم و تلقین

روان‌شناسی در پاسخ به این پرسش که «چگونه ممکن است فردی بر رفتار فرد دیگر تأثیر بگذارد»، می‌گوید: این پدیده یکی از نمودهای زندگی روانی ماست.

کل زندگی گروهی ما غیرممکن بود، مگر اینکه فرد می‌توانست بر دیگری تأثیر بگذارد. در بعضی موارد تأثیر متقابل بیشتر به چشم می‌آید، برای مثال در روابط میان معلم و دانش‌آموز، والدین و کودکان و زن و شوهر. در سایه وجود احساس تعاون، فرد تا میزان مشخصی آمادگی دارد که از اطراف خود تأثیرپذیری داشته باشد و میزان آمادگی فرد، برای تأثیرپذیری بستگی به میزانی دارد که فرد اعمال‌کننده این نیرو حقوق او را مدنظر قرار می‌دهد. غیرممکن است که بتوان بر یک فرد آسیب‌دیده، به‌طور دایمی تأثیر گذاشت. وقتی فرد احساس کند که حقوق او تضمین شده، تأثیرپذیری بیشتری دارد. این مسأله در امر آموزش و پرورش بسیار مهم است. شاید کار تعلیم و آموزش چندان هم سخت نباشد و به شکلهای دیگری هم انجام شود، اما آن نظام آموزشی که به این مسأله توجه داشته باشد، مناسبتر خواهد بود چرا که با ابتدایی‌ترین غریزه وجودی بشر یعنی احساس وابستگی او به هم‌نوع و هستی در ارتباط است.

زمانی که فرد آگاهانه نمی‌خواهد تحت تأثیر جامعه باشد، دیگر نمی‌توان بر او تأثیر گذاشت. این عقب‌نشینی فرد، به‌طور اتفاقی نیست. در طول مدتی که روابط او با دنیای اطرافش قطع می‌شود، بتدریج جنگی دایمی اتفاق می‌افتد و بالاخره فرد آشکارا در مقابل احساس تعاون می‌ایستد و دیگر براحتی نمی‌توان بر رفتار او تأثیر گذاشت. در حال حاضر، هر نوع تأثیرگذاری بر دیگران یا امکانپذیر نیست یا بسختی ممکن است؛ چرا که فرد با مخالفت خود، در واقع به ضد حمله می‌پردازد. ممکن است ما انتظار داشته باشیم کودکانی که احساس می‌کنند مورد ستم محیط اطراف واقع شده‌اند، چندان از آموزشهای معلمان خود راضی نباشند. هرچند در مواردی فشار بیرونی آن‌چنان زیاد بوده که تمام موانع را از میان برداشته و تأثیر مقتدرانه و زیادی برجای گذاشته، طوری که فرد مجبور به اطاعت و پیروی شده است. براحتی می‌توان ثابت کرد که این اطاعت به نفع جامعه نیست. گاه این فشار به سبک بسیار عجیبی خود را بروز می‌دهد که افراد مطیع را ناتوان از زندگی می‌کند. در اثر حالت بنده‌واری که این افراد دارند، دیگر نمی‌توانند بدون دست‌ورگرفتن از دیگران کاری انجام دهند. بزرگترین خطری که این نوع تسلیم و بندگی به همراه دارد، این است که کودکانی که با این روش بزرگ شده‌اند، از فرامین افراد دیگر اطاعت می‌کنند، حتی اگر این فرمان، ارتکاب جرم باشد.

نمونه‌های جالبی از این افراد در دسته‌های باند تبهکاران به چشم می‌خورد. کسانی که از دستورات

رئیس باندی اطاعت می‌کنند، به‌این دسته تعلق دارند، در حالی که سردهسته باند، خودش را از صحنه عمل دور نگه می‌دارد. در بیشتر جنایتهای مهم که از سوی باندهای تبهکاری صورت گرفته است، این افراد سرسپرده و زبون، آلت دست بوده‌اند و اطاعت کورکورانه و محض آنها، آن‌چنان ریشه‌های باورنکردنی دارد که گهگاه انسانهایی را می‌بینیم که به‌این بردگی خود افتخار می‌کنند و مباحثات می‌ورزند و آن را راهی برای ارضای میل بلندپروازی خود می‌دانند.

اگر فقط جنبه‌های طبیعی روابط و تأثیر متقابل را در نظر بگیریم، با افرادی روبه‌رو می‌شویم که تأثیرپذیری بیشتری دارند و تابع عقل و منطق هستند و احساس تعاون آنها کمتر دچار تحریف شده است. در مقابل تأثیرگذاری بر آن دسته از افرادی که تشنه برتری هستند، بسیار سخت است. مشاهدات امروزه این حقیقت را به‌ما نشان می‌دهد.

بندرت پیش می‌آید که والدینی شکایت داشته باشند فرزندشان از حرفهای آنها اطاعت کورکورانه می‌کند، بلکه بیشترین موارد شکایت آنها از نافرمانی فرزندشان است. بررسیها نشان می‌دهد این کودکان، در جریانی گرفتار شده‌اند که آنها را برتر از محیط اطرافشان می‌سازد و تلاش می‌کند تا دیوارهای بلندی را که سد راه عمر کوتاه آنها شده است، درهم بشکنند. به‌دلیل همین رفتار نادرستی که در خانه با آنها می‌شود، این کودکان در تأثیرپذیری از معلمان هم بدقلق می‌کنند.

قدرت‌طلبی شدید فرد، رابطه معکوسی با میزان تعلیم‌پذیری او دارد. با وجود این حقیقت، تعلیم و تربیت خانوادگی ما به‌گونه‌ای است که کودک را بیشتر به‌جاه‌طلبی تحریک می‌کند و میل به برتری‌بودن را در ذهن او بیدار می‌سازد. این دلیل بی‌فکری ما نیست، بلکه در تمام فرهنگ ما، این پندارهای متکبرانه رایج است. علاوه بر آن، در کانون خانواده نیز، فرد بزرگتر، بهتر و زیباتر، بیشتر از دیگران مورد توجه است. در فصلی که در مورد تکبر صحبت می‌کنیم، با موقعیتهایی روبه‌رو می‌شویم که نشان می‌دهد چگونه تعلیم جاه‌طلبی، با زندگی اجتماعی ناسازگاری دارد و چگونه مشکلات ناشی از جاه‌طلبی و بلندپروازی رشد ذهن را متوقف می‌سازد.

هر واسطه در موقعیتی شبیه به‌موقعیت افرادی است که به‌دلیل اطاعت بی‌قید و شرطی که از دستورات دیگران می‌کنند، تحت تأثیر محیط هستند. تصور کنید که برای مدتی کوتاه، با تمام هوسهای یک فرد موافقت کنید! برای انجام عمل هیپنوتیسم هم باید آمادگیهای مشابهی صورت بگیرد. ممکن است فردی ادعا کند که هیپنوتیسم نخواهد شد، اما آمادگی روانی او باعث شود تا تمام درخواستهای هیپنوتیسم‌کننده را قبول کند. فرد دوم ممکن است آگاهانه مقاومت نشان دهد، اما ذاتاً میل به تسلیم داشته باشد. در هیپنوتیسم نگرش روانی واسطه، بتهنایی، رفتار او را تعیین می‌کند.

گفتار و اعتقادات او بی‌اهمیت و بی‌ارزش هستند. در هیپنوتیسم، فرد معمولاً با افرادی سروکار دارد که بظاهر تلاش می‌کنند تا در برابر هیپنوتیسم مقاومت کنند، اما ذاتاً میل به تسلیم در برابر خواستههای هیپنوتیسم‌کننده در آنها وجود دارد. آمادگی افراد، مرزهای مختلف و متفاوتی دارد؛ به‌طوری که نتایج هیپنوتیسم در هر فردی فرق می‌کند. در تمام موارد، میزان آمادگی فرد برای هیپنوتیسم‌شدن بستگی به‌خواست هیپنوتیسم‌کننده دارد و فقط نگرش روانی واسطه است که آمادگی او را تعیین می‌کند.

هیپنوتیسم در اصل و جوهره خود، شبیه به‌خواب است. تنها به‌این دلیل مرموز و پنهانی می‌باشد که به‌دستور فرد دیگری صورت می‌گیرد و تنها زمانی دستور به‌اجرا در می‌آید که فرد میل به تسلیم‌شدن داشته باشد. طبق معمول، عوامل تعیین‌کننده عبارتند از: ماهیت و طبیعت واسطه یا فاعل. تنها فردی که تمایل دارد بدون انتقاد، از خواستههای دیگران اطاعت کند، هیپنوتیسم می‌شود، هیپنوتیسم تنها خواب عادی و معمولی نیست و فرد را چنان بی‌حرکت می‌کند که حتی مراکز حرکتی مغز با دستور هیپنوتیسم‌کننده از حرکت می‌ایستد. در هیپنوتیسم، فرد تنها چیزهایی را به‌خاطر می‌آورد که فرد هیپنوتیسم‌کننده می‌خواهد. مهمترین عامل در هیپنوتیسم این است که قوه انتقادی ما - که ظرفیت‌ترین تولیدات روان ماست - در طول جلسه هیپنوتیسمی از کار می‌افتد. به‌عبارت دیگر، فرد هیپنوتیسم‌شده با دست هیپنوتیسم‌کننده که روی بدن او می‌کشد، تبدیل به‌وسیله‌ای برای اجرای فرامین او می‌شود.

بیشتر افرادی که می‌توانند بر دیگران تأثیر گذارند، این توانایی را نیروی مرموزی می‌دانند که فقط به‌آنها تعلق دارد. در بعضی موارد، این نیرو برای دیگران آسیب‌رسان است و افراد تله‌پاتی‌کننده و هیپنوتیسم‌کننده‌ها فعالیت‌های خطرناکی انجام می‌دهند. این آقایان محترم چنان جنایتهایی علیه بشر مرتکب شده‌اند که می‌توانند از تمام ابزارهای مناسب برای اهداف شوم خودشان بهره بگیرند. اما این مسأله بدان معنا نیست که همه کارهای خود را با کلاهبرداری و دوز و کلک انجام داده‌اند. متأسفانه این حیوان انسان‌شکل، لایق چنین اطاعتی است که خود را قربانی کسی کند که وانمود می‌کند از نیروی ویژه‌ای برخوردار است. وقتی فرد از هر دستوری اطاعت می‌کند و از لحاظ منطقی آن را نمی‌سجد، باعث می‌شود که این دستورها هیچ منفعتی برای زندگی گروهی او نداشته باشد و تنها او را از افرادی که براو تحمیل شده‌اند، منزجر می‌کند. هیچ فرد تله‌پات‌کننده و هیپنوتیسم‌کننده‌ای نتوانسته آزمایشها و تجربیات خود را در زمان طولانی مورد استفاده قرار دهد. در بسیاری از موارد، این فرد است که به‌سراغ چنین واسطه‌هایی می‌رود و سزای چنین فردی آن است که از راه همین واسطه‌ها مورد استهزای دیگران قرار گیرد.

در موارد دیگری درستی و نادرستی این مسأله دیده می‌شود، به عبارت دیگر، واسطه یک فریب‌خورده فریبکار است و در عین حال که تا حدودی خود را تسلیم هیپنوتیسم‌کننده می‌کند، او را فریب می‌دهد. در اینجا، این نیرو و توان هیپنوتیسم‌کننده نیست که اعمال می‌شود، بلکه واسطه همواره آماده تسلیم است و هیپنوتیسم صورت می‌گیرد. هیچ نیروی جادویی وجود ندارد که واسطه را تحت تأثیر قرار دهد، مگر اینکه هیپنوتیسم‌کننده بتواند بلوف بزند. کسی که عاقلانه زندگی می‌کند و خود در مورد کارهایش تصمیم می‌گیرد و حرفهای دیگران را بدون نقد و انتقاد قبول نمی‌کند، به طور طبیعی هیپنوتیسم نمی‌شود و بنابراین قادر نخواهد بود که نیروی تله‌پاتی از خود نشان دهد. هیپنوتیسم و تله‌پاتی تنها نموده‌های بندگی و اطاعت محض هستند.

در اینجا باید به مسأله تلقین هم اشاره کنیم. وقتی تلقین را در مقوله احساسات و محرک قرار می‌دهیم، بهتر آن را درک می‌کنیم. بدیهی است که هیچ فردی به طور تصادفی تحریک نمی‌شود و همه ما تحت نفوذ افکار و برداشتهای بی‌شمار دنیای بیرون هستیم. هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده است که یک محرک را فقط درک کنیم، بلکه هر نوع برداشت ما از آن، آن قدر ادامه پیدا می‌کند که اثر خود را بگذارد. تلقین، یعنی اینکه این برداشتها شکل درخواست و خواهشهای انسان دیگری را به خود بگیرد و تلاش شود تا باورها و نظرات او به اجرا درآید. تغییر شکل و تقویت دیدگاه یک فرد با القائات و تلقینهای دیگران صورت می‌گیرد.

مشکل بسیار پیچیده این است که تمام انسانها بسته به محرکی که از بیرون دریافت می‌کنند، واکنشهای مختلفی نشان می‌دهند. درجه تأثیرپذیری فرد به استقلال و عدم وابستگی او مربوط است. به خاطر داشته باشید که انسانها دو دسته‌اند، یک دسته همواره به عقاید هموعان خود، چه درست و چه نادرست، بیش از حد اهمیت می‌دهند و بنابراین برای نظر خود، ارزش قایل نیستند. دیگران را بیش از حد با اهمیت جلوه می‌دهند و با طیب خاطر خود را با نظر آنها، منطبق می‌سازند. این افراد فوق‌العاده مظنون به هیپنوتیسم‌شدن و تحت تأثیر تلقین دیگران قرارگرفتن هستند. دسته دوم، افرادی هستند که هر محرک یا تلقین را به عنوان یک توهین تلقی می‌کنند. آنها نظر خود را صحیح می‌پندارند و نگران درست‌بودن یا نادرست‌بودن آنها در عمل نیستند. به عقاید و نظر دیگران اهمیت نمی‌دهند. هر دو دسته، یک نقطه ضعف دارند. ضعف دسته دوم این است که قادر نیستند چیزی را از هموعان خود دریافت کنند. اعضای این دسته به طور معمول اشخاص متخاصمی هستند، اگرچه به آزادی عقیده افتخار می‌کنند. آنها این اخلاق خود را عین صریح‌بودن و عاقلانه‌بودن می‌دانند، گرچه این کار آنها فقط برای تقویت موقعیت منزوی آنهاست.

الف - موقعیت دوران اولیه کودکی

۵. احساس خود کم‌بینی و تلاش برای بازشناسی

اکنون آمادگی پذیرش این حقیقت را داریم که فرزندخوانده‌های بعضی خانواده‌ها در مقایسه با کودکانی که در خانه خودشان به دنیا آمده‌اند و بزرگ شده‌اند، دیدگاه متفاوتی نسبت به زندگی و هموعانشان دارند. قانون کلی این است که کودکان مبتلا به نقص عضو، از همان اوان کودکی برای زندگی و حیات سخت تلاش می‌کنند و محدودیت احساس تعاون آنها باعث این تلاش می‌شود. این کودکان به جای ایجاد و پرورش انگیزه نوع دوستی در خودشان، پیوسته با خود درگیرند و به تأثیری که بر دیگران می‌گذارند، فکر می‌کنند. آنچه در مورد حقارت اعضا خوب و مناسب به نظر می‌رسد، در مورد ظرفیت اجتماعی و اقتصادی همچون باری اضافی است که رویکرد فرد را نسبت به دنیا خصمانه می‌کند. این روند سرنوشت‌ساز، از همان سنین کودکی تعیین می‌شود. این کودکان از ابتدا، احساسات خود را بروز می‌دهند. همانند همبازیهایشان آماده مبارزه در زندگی نیستند و احساس می‌کنند شهادت انجام بازیها و تفریحات معمولی را ندارند. کودک در نتیجه محرومیت‌های گذشته خود، احساس می‌کند دیگران به او اهمیت نمی‌دهند و با نگرش اضطراب‌آلودی که نسبت به آینده دارد، این مسأله را آشکار می‌سازد. باید به خاطر داشت که تمام کودکان در زندگی دچار حقارت می‌شوند و چون احساس تعاون کمتر در محیط خانواده باعث بروز این احساس می‌شود، فرد موجودی وابسته بار می‌آید. وقتی ضعف و درماندگی کودک را مشاهده می‌کنیم، در می‌یابیم که شروع هر زندگی مملو از احساس حقارت و خود کم‌بینی عمیق است. کودک دیر یا زود آگاه می‌شود که نمی‌تواند یکه و تنها با مشکلات زندگی مبارزه کند. این احساس حقارت نیروی محرکی است که تمام تلاشهای کودک از این نقطه نشأت می‌گیرد. این نیرو، راه و رسم دستیابی به آرامش را به کودک نشان می‌دهد، هدف او را از زندگی، تعیین می‌کند و راه را برای وصول به این هدف هموار می‌سازد.

اساس تعلیم‌پذیری کودک در این موقعیت ویژه نهفته است و ارتباط نزدیکی با استعدادهای ارگانیک او دارد. در اصل دو عامل، مانع از تعلیم‌پذیری کودک می‌شود. یکی از این عوامل، احساس حقارت بیش از حد و عامل دیگر برتری بر دیگران است که برای رسیدن به آن، هم به امنیت، آسایش و توازن اجتماعی، نیاز است و هم به تلاشی که با آن بر محیط غلبه کند. کودکانی که چنین اهدافی در ذهن می‌پروراند، همیشه به آسانی شناخته می‌شوند. آنها کودکان «مشکل آفرین» هستند؛ چرا که هر تجربه را به منزله شکست می‌دانند و تصور می‌کنند که انسانها و طبیعت برای همیشه آنها را فراموش کرده‌اند و نسبت به آنها تبعیض قایل شده‌اند. فرد باید تمام این عوامل را در نظر بگیرد تا ببیند چه ضرورتی باعث رشد نادرست، نامناسب و اشتباه در زندگی کودک می‌شود. تمام کودکان در معرض ناقص‌الخلقه‌بودن و رشد نادرست قرار دارند و با موقعیتهای خطرناکی روبه‌رو می‌شوند.

از آنجا که هر کودک باید در محیط بزرگسالان رشد کند، خود را فردی ضعیف، کوچک و ناتوان از تنها زندگی کردن می‌بیند و حتی در انجام کارهای جزئی و بی‌اهمیت هم به خود اعتماد ندارد. وجود بسیاری از اشتباهات در امر آموزش هم، ناشی از همین مسأله است. اگر از کودک بیشتر از توانش، درخواست شود، احساس درماندگی می‌کند. بعضی کودکان حتی آگاهانه خود را مجبور به داشتن احساس کهنتری، درماندگی و عجز می‌کنند. بعضی دیگر از کودکان همانند اسباب‌بازیها و عروسکهای متحرک هستند و با بعضی دیگر از کودکان همچون اموال باارزشی رفتار می‌شود که باید بدقت از آنها مراقبت کرد؛ و برخورد با بعضی از کودکان به گونه‌ای است که خود را موجودی بیفایده تصور می‌کنند. ترکیب نگرشهای والدین و بزرگسالان باعث می‌شود کودک باور کند که اختیار دو چیز در دست اوست؛ رضایت یا نارضایتی از بزرگترهایش. فرهنگ ما هم به گونه‌ای است که احساس حقارتی را که والدین در کودکان به وجود آورده‌اند، بیشتر می‌کند. مسأله جدی‌نگرفتن فرزندانمان هم به این مورد مربوط می‌شود. کودک تصور می‌کند او کسی است که هیچ حق و حقوقی ندارد و دیگران باید ببینند که او فردی بالاد، ساکت و دوست‌داشتنی است.

واهمه بسیاری از کودکان در طی دوران رشد از این است که مورد تمسخر دیگران قرار بگیرند. مسخره کردن کودکان یک جنایت است. این کار بر روح کودک تأثیر می‌گذارد و در عادات و رفتار او در بزرگسالی نمود می‌یابد. فرد بزرگسالی که همه به چشم کودک به او نگاه می‌کنند و می‌خندند، براحتی قبول می‌کند که نمی‌تواند خود را از واهمه مورد تمسخر واقع شدن، رها سازد.

جنبه دیگر این موضوع که کودکان را تحویل نمی‌گیریم این مسأله است که آشکارا به آنها دروغ می‌گوییم و در نتیجه همین کار، کودک نه تنها نسبت به اطراف خود شکاک می‌شود، بلکه جدی‌بودن و

واقعیت زندگی را زیر سؤال می‌برد. مواردی از کودکانی ثبت شده که بی‌هیچ دلیلی مدرسه را مورد تمسخر قرار می‌دادند، وقتی علت این کار را از آنها جویا شدیم، اعتراف کردند که والدینشان مدرسه را مضحکه خود می‌دانستند و ارزشی برای آن قایل نبودند.

ب- جبران احساس حقارت: تلاش برای بازشناسی و برتری

هدف زندگی هر فرد براساس احساس حقارت، بی‌کفایتی و ناامنی مشخص می‌شود. کودک از همان ابتدا مایل است تا مورد توجه دیگران باشد و نظر والدین را به خود جلب کند. اولین علایم این میل بیدار برای بازشناسی خود، تحت تأثیر احساس حقارت سر بر می‌آورد و هدف و قصد فرد این است که بر محیط اطراف خود برتری پیدا کند.

میزان و کیفیت احساس تعاون، برتری‌طلبی فرد را تعیین می‌کند. ما نمی‌توانیم در مورد افراد - چه کوچک، چه بزرگ - قضاوت کنیم، مگر اینکه هدف فرد را از برتری‌طلبی با مقدار احساس تعاون او مقایسه کنیم. هدف فرد به گونه‌ای است که دستیابی به آن، به او احساس برتری و تعالی شخصیت می‌دهد، تا آن درجه که زندگی را شایسته، زیستن می‌بیند. همین هدف احساسات ما را ارزشمند و هیجانات و عواطف ما را به هم مربوط می‌کند و تخیل ما را شکل می‌دهد و نیروهای خلاقه ما را هدایت می‌کند و معین می‌سازد که چه چیزی را باید به خاطر بسپاریم و چه چیزی را فراموش کنیم. حال می‌توان فهمید که ارزشهای جامعه، هیجانات، احساسات، تظاهر و تخیل چگونه به هم مربوط هستند؛ حتی وقتی که این عناصر کمیت‌های مطلق نباشند، تحت تأثیر هدف مشخصی قرار دارند که سوگیری تصورات ما به واسطه آن است و به هدف نهایی فرد اشاره دارند. ما خودمان را با نقطه ثابتی که ساخته خودمان است و به صورت تخیلی و در واقعیت وجود ندارد، تطبیق می‌دهیم. به علت کاستیهای موجود در زندگی روانی، وجود این فرضیه لازم است و همانند تخیلاتی می‌باشد که در سایر علوم کاربرد دارند؛ برای مثال می‌توان به تقسیم کره زمین با نصف‌النهار خیالی - اما فوق‌العاده مفید - اشاره کرد.

در تمام تخیلات روانی، با اصول ذیل سر و کار داریم: نقطه ثابتی را تصور می‌کنیم که با وجود مشاهده آن از فاصله نزدیک، ناچار قبول می‌کنیم که وجود خارجی ندارد. تنها هدف این فرضیه این است که در هرج و مرج هستی، بتوانیم به گونه‌ای هدفمند بعضی ارزشهای نسبی را شناسایی کنیم. مزیت این امر اینجاست که ما می‌توانیم با تصور نقطه ثابت و پذیرش آن، احساسات و هیجانات خود را مطابق با آن دسته‌بندی کنیم.

بنابراین روان‌شناسی فردی سیستم و روش اکتشافی برای خود خلق می‌کند. رفتار انسان را مورد بررسی قرار می‌دهد، چنان‌که گویی رفتار انسان مجموعه‌نهایی از روابط است که تحت تأثیر تلاش

برای نیل به هدف مشخص شکل می‌گیرد - که این هدف براساس استعدادهای بالقوه ارثی موجود زنده قرار دارد. به هر حال، تجربیات ما نشان می‌دهد که فرضیه تلاش برای رسیدن به هدف، چیزی بیش از یک قصه صرف است. این فرضیه خود را به گونه‌ای نشان داده که در اصول خود منطبق با حقایق است، چه این حقایق در ضمیر آگاه یا ناخودآگاه زندگی باشد. در تلاش برای رسیدن به هدف، سودمندی حیات روحی نه تنها فرضیه‌ای فلسفی بلکه حقیقتی اساسی است.

وقتی از خود می‌پرسیم چگونه می‌توانیم به طور سودمند با گسترش فرهنگ قدرت‌طلبی مقابله کنیم، با مشکل روبه‌رو می‌شویم؛ چرا که این تلاش زمانی شروع می‌شود که نتوان براحتی با کودک ارتباط برقرار کرد. فرد در سالهای بعد زندگی، تلاش خود را برای بهبود و رفع ابهام، آغاز می‌کند. اما زندگی با کودک در این زمان، به او فرصت می‌دهد تا احساس تعاون را در خود پرورش دهد؛ به گونه‌ای که دیگر به فکر قدرت‌طلبی نیست. مشکل دیگر این حقیقت است که کودکان نمی‌توانند آشکارا بگویند در پی قدرت هستند، بلکه با بلندنظری و مهربانی این میل خود را بیان می‌کنند و کار خود را در پشت پرده انجام می‌دهند. آنها متواضعانه از افزایش این روش طفره می‌روند. قدرت‌طلبی بی‌پروا و صریح در رشد روانی کودک انحطاط ایجاد می‌کند و کشاننده اغراق‌آمیزی از امنیت و قدرت است که برای غلبه بر دنیا، شجاعت را به گستاخی و بی‌شرمی، اطاعت را به بزدلی، و مهربانی را به ریاکاری هوشمندانه تبدیل می‌کند. انسانها در بروز احساسات و حالات طبیعی باز فکر ریاکارانه‌ای در سر می‌پرورانند که هدف نهایی آن، تحت انقیاد درآوردن محیط است.

در امر آموزش، به موجب میل آگاه و ناخودآگاه، کودک برای جبران ناامنی خویش، تحت تأثیر قرار می‌گیرد، روش زندگی را می‌آموزد، درک و شناخت پیدا می‌کند و احساس اجتماعی (تعاون) نسبت به هم‌نوعانش در او به وجود می‌آید. تمام این اقدامات را با هر هدفی که دنبال کند، ابزاری هستند که به کودک در حال رشد کمک می‌نماید تا خود را از احساس حقارت و ناامنی رها سازد. برای اطلاع یافتن از آنچه در طول این مرحله در روح یک کودک اتفاق می‌افتد، باید صفات منش او را که آئینه تمام‌نمای فعالیت‌های روانی کودک است، بررسی نمود. احساس حقارت واقعی کودک آن‌چنان‌که برای اقتصاد روانی او مهم است، معیار اهمیت احساس حقارت یا ناامنی او نیست؛ چرا که این امر بشدت بستگی به برداشت فرد از خودش دارد.

نمی‌توان انتظار داشت که کودک در موقعیتهای ویژه، برآورد صحیحی از خود داشته باشد و حتی از بزرگترها نمی‌توان این انتظار را داشت؛ حقیقت این است که مشکلات با سرعت زیادی در حال افزایش است. کودک در موقعیت بسیار پیچیده‌ای رشد خواهد کرد که به طور حتم نمی‌توان میزان

حقارت او را با اطمینان تعیین کرد. کودک دیگری بهتر می‌تواند موقعیت خود را تفسیر کند. اما در مجموع، اگر تفسیری را که کودک از احساس حقارت می‌کند، در نظر بگیریم، می‌بینیم که تعبیر او روز به روز تغییر می‌کند تا زمانی که این تعبیرها به صورت واحدی در می‌آیند و کودک ارزیابی خود را به طور صریح بیان می‌دارد و در کردار خود این ارزیابی «دایمی» را حفظ می‌کند. مطابق با این هنجار متبلور شده یا «خودارزیابی جاودانی»، روندهای جبران که کودک برای رفع احساس حقارت خود به کار می‌گیرد، به سمت این هدف و اهداف دیگر هدایت خواهد شد. مشابه این مکانیسم جبران‌کننده که روان انسان به کمک آن سعی در خنثی کردن احساس زجرآور حقارت دارد، در مورد اندامها و اعضای بدن نیز به چشم می‌خورد. برای مثال وقتی یکی از اعضای حیاتی بدن انسان دچار آسیب می‌شود، اعضای دیگر رشد بی‌رویه پیدا می‌کنند و بیش از حد کار می‌کنند. از این رو، اگر قلب در جریان گردش خون دچار مشکل شود، برای به دست آوردن نیروی جدید از تمام اعضای بدن کمک گیرد و به همین دلیل اندازه آن از یک قلب معمولی بزرگتر می‌شود. به همین شکل، وقتی فرد احساس حقارت می‌کند یا تصور کوچک و درمانده بودن او را عذاب می‌دهد، تمام هم و غم خود را برای غلبه بر این «عقده حقارت» به کار می‌گیرد.

زمانی که احساس حقارت تا آن درجه شدت پیدا کند که کودک واهمه شکست در مقابل این احساس و عدم جبران را پیدا کند، در زمان توانایی برای غلبه بر این احساس هم راضی نمی‌شود و خواستار فوق جبران خواهد بود. ممکن است قدرت‌طلبی و برتری‌جویی فرد آن‌چنان زیاد شود و تشدید یابد که به شکل یک بیماری آسیب‌شناسی درآید. وقتی این اتفاق می‌افتد، دیگر فرد از روابط عادی زندگی راضی نخواهد شد. تحرکاتی که در این موارد انجام می‌شود و حالت متکبرانه خاصی که نسبت به آنها نشان می‌دهد، کاملاً در جهت سازگاری با اهدافشان است.

در مواردی که با نیروهای کشاننده آسیب‌شناسی سر و کار داریم، با اشخاصی روبه‌رو می‌شویم که بدون ملاحظه دیگران، با تلاش فوق‌العاده، شتاب زیاد و انگیزه‌های آنی شدید، می‌خواهند موقعیت خود را در زندگی حفظ کنند. اینها کودکانی هستند که افعال آنها، به دلیل حرکات اغراق‌آمیزشان برای نیل به هدف برتری بردیگران، بسیار محسوس است؛ اینان با تجاوز به حقوق دیگران سعی دارند از حیات و زندگی خود دفاع کنند. آنها در مقابل دنیا ایستاده‌اند و دنیا در مقابل آنها.

این مسئله لزوماً هم نباید با قبح معانی آن که در کلام وجود دارد، اتفاق بیفتد. قدرت‌طلبی بعضی کودکان به حدی است که در تعارض با دیگران قرار نمی‌گیرند و جاه‌طلبی آنها نابهنجار به نظر نمی‌رسد. با وجود این، وقتی فعالیتها و موفقیت‌های آنها را بررسی می‌کنیم، متوجه می‌شویم که جامعه از پیروزیهای آنها بهره‌ای نمی‌برد؛ چرا که جاه‌طلبی آنها امری غیراجتماعی است. جاه‌طلبی آنها همیشه

باعث خواهد شد آنها به عنوان عناصر آشوبگر، بر سر راه انسانهای دیگر قرار بگیرند. اگر تمام روابط انسانها را در نظر بگیریم، بتدریج منش و ویژگیهای دیگر آنها را هم خواهیم شناخت، که هر کدام یک مهر ضد اجتماعی برخورد خواهد داشت.

مهمترین این ویژگیها، تکبر، نخوت و میل غلبه بر دیگران به هر قیمت ممکن است. فرهیختگی نسبی فرد و تقبیح تمام کسانی که با آنها در ارتباط است، ویژگی آخر یعنی برتری بر دیگران را نشان می دهد. در مورد آخر، مهمترین چیز «فاصله» است که او را از هموعانش جدا می سازد. محیط و اطرافیان فرد از نوع رویکرد او ناراحت هستند؛ چرا که پیوسته جنبه تاریک زندگی را می نگرد و از هر شادی و شادمانی محروم است. بعضی کودکان با میل افراطی که برای کسب قدرت دارند، می خواهند اعتبار خود را در محیط پیرامون تثبیت کنند و این میل آنها را وادار می کند تا در مقابل وظایف و تکالیف زندگی روزمره مقاومت نمایند. همین انسان را که تشنه قدرت است، با فردی عادی مقایسه کنید، شاخص اجتماعی فرد تا درجه ای است که خود را از هموعانش دور می کند. قضاوت صحیح درباره ماهیت بشر، چشم انسان را بر روی عیوب و حقارت های فیزیکی باز می کند، هر چند که می داند این گونه صفات منش، بدون وجود مشکلات پیشین در تطور حیات روان او غیر ممکن است.

شناسایی مشکلاتی که در رشد روان رخ می دهد، به ما امکان می دهد تا دانش صحیحی در مورد ماهیت انسان کسب کنیم و چنانچه احساس اجتماعی ما کاملاً رشد کرده باشد، این دانش هرگز به وسیله ای برای آسیب رساندن تبدیل نمی شود، بلکه با همان می توانیم به هموعانمان کمک کنیم. نباید کسی را به دلیل نقص فیزیکی و داشتن صفات ناخوشایندش - که خود نیز از آن ناراحت است - سرزنش نماییم. او در قبال این مسایل مقصر نیست. باید به او حق بدهیم که برای محدودیتهای همیشگی اش ناراحت باشد و باید آگاه باشیم که ما هم در ایجاد وضعیت کنونی او مقصر هستیم. این ماییم که سزاوار سرزنش هستیم؛ چرا که در مقابل بدبختی اجتماعی که فرد گرفتار شده است، محتاطانه رفتار نمی کنیم. با داشتن این رویکرد، بالاخره می توانیم این موقعیت را بهبود بخشیم. ما نباید به چشم یک انسان بدبخت، بی کس و آواره به او نگاه کنیم، بلکه باید بدانیم که او هم انسان است، هم نوع خودمان؛ و برای او جوئی فراهم کنیم که احساس کند امکانات و فرصتهای برابر با انسانهای دیگر برای او هم وجود دارد. تصور کنید دیدن فردی که حقارت های فیزیکی و ارگانیک او واضح است، چقدر ممکن است برای شما ناخوشایند باشد! این کتاب بهترین منبعی است که شما به آن نیاز دارید تا به ارزشهای اجتماعی دست پیدا کنید، و خودتان را با حقیقت احساس اجتماعی آشنا نمایید. در آینده هم می توان قضاوت کرد که وجود چنین افرادی برای تمدن و فرهنگ ما چقدر ضروری است.

برای همه روشن است فردی که با نقص عضو یا به این دنیا می گذارد، از همان روزهای اولیه

احساس می کند باری به دوش هستی است و طبیعی است که نسبت به کل جهان هستی، بدبین شود. کودکانی که به دلایلی، احساس حقارت آنها تشدید شده است، گرچه نقایص عضوی آنها چندان هم به چشم نمی خورد، باز خودشان را در موقعیت مشابه می بینند. احساس حقارت آنها به طور مصنوعی چنان تشدید می شود که در نتیجه کودک تصور می کند اقلیج به دنیا آمده است. برای نمونه، در طول دوران بلوغ، آموزشهای سخت و شدید بر این نتیجه ناخوشایند تأثیر می گذارد. باری که هستی از همان روزهای اولیه به دوش گذاشته، هرگز برداشته نمی شود و گوشه گیری او باعث می شود تا از نزدیک شدن و ایجاد ارتباط با هموعانش عاجز باشد. آنها خودشان را باور دارند، اما در دنیای عاری از عشق و عاطفه، هیچ نقطه اشتراکی برای تماس و رابطه با دیگران ندارند.

برای مثال، یک بیمار، از آنجا که پیوسته در مورد وظیفه اش به ما می گوید و اینکه تمام اعمال و رفتار او از اهمیت خاصی برخوردار است و بدترین رابطه ممکن را با همسرش دارد، جالب توجه است. در اینجا دو انسان وجود دارند که از هر اتفاقی، حتی به اندازه یک سر سوزن، برای انقیاد طرف مقابل خود، بهره می گیرند. در نتیجه، داد و بیدادها، اهانتها و سرزنشها باعث جدایی زن و شوهر از یکدیگر می شود. می بینیم که چقدر احساس تعاون این شوهر در مقابل هموعش، دست کم در برابر همسر و دوستانش کم است و عطش برتری وجودش را فرا گرفته است. ما از داستان زندگی او به این حقایق رسیدیم: او تا قبل از هفده سالگی رشد کامل فیزیکی نداشت. صدایش همچون صدای یک پسر بچه بود و در بدن و صورتش مو در نیامده بود و جزو کوتاه قدرترین پسر بچه های مدرسه به حساب می آمد. اکنون او سی و شش ساله است. در ظاهر او هیچ نشانه ای از مرد بودن، به چشم نمی خورد و بظاهر «طبیعت» او را گرفتار خود کرده است. از وقتی او هفده ساله بود، او را تعلیم داده بودند. اما او به مدت هشت سال از اینکه هیچ رشدی نداشته، زجر کشیده است و در آن زمان او هیچ تضمینی نداشت که طبیعت ناپهنجاریهای او را جبران کند. در تمام این مدت، این فکر او را عذاب می داد که باید همیشه یک کودک باقی بماند.

از همان سنین پایین و نوجوانی او هم می توان صفات کنونی منش او را تشخیص داد. او به گونه ای رفتار می کرد که گویی شخص بسیار مهمی است و هر رفتار او از اهمیت خاصی برخوردار می باشد. با انجام این کارها می خواست توجه دیگران را به خود جلب کند. در آن زمان بود که ویژگیهای فعلی اش شکل گرفت. بعد از ازدواج، با همسرش جر و بحث داشت که او بزرگتر و مهمتر از هر چیزی است که همسرش تصور می کند، در حالی که همسر وی پیوسته سعی می کرد تا به او نشان بدهد ادعاهایی که او در مورد ارزشمندی خود می کند، حقیقت ندارد در چنین شرایطی، روابط زناشویی آنها - که علایم از

هم‌پاشی آن حتی از دوران نامزدی هم مشهود بود - بهبود نیافت و در پایان به مصیبت اجتماعی (طلاق) انجامید. در حال حاضر، این بیمار به پزشک مراجعه کرده و شاکی است که از زمان جدایی، عزت نفس خود را از دست داده است. حال برای معالجه، ابتدا باید از پزشک بیاموزد که چگونه خود را بشناسد، او مجبور است راه ارزیابی اشتباهی را که در زندگی مرتکب شده، یاد بگیرد. همین اشتباه و ارزیابی نادرستی که از حقارت خود داشت تا زمان معالجه و درمانش، گریبان او را گرفته بود.

ج. نمودار زندگی و تصویر هستی

وقتی مواردی از این قبیل را مشاهده می‌کنیم، بهتر است رابطه میان تصورات دوران کودکی و شکایتهای کنونی بیمار را با یک منحنی که فرمول ریاضی دارد، نشان دهیم. خط اتصال این دو نقطه، این توازن را نشان می‌دهد. ما در بسیاری موارد، موفق به ترسیم این منحنی زندگی خواهیم شد، منحنی روانی در امتداد تحرکات یک فرد شکل می‌گیرد. الگوی رفتاری که فرد از تولد تا آخر عمر آن را دنبال می‌کند توازن نمودار است. شاید برداشت بعضی خوانندگان این باشد که ما سعی داریم سرنوشت انسان را با ساده‌سازی بیش از حد آن، بی‌اهمیت جلوه دهیم یا تمایل داریم که حق اختیار فرد را در زندگی نادیده بگیریم و اراده و آزادی عمل او را نفی کنیم.

تا آنجا که به اراده آزاد مربوط می‌شود، این اتهام حقیقت دارد. در حقیقت ما الگوی رفتاری فرد را در شکل نهایی آن و پس از انجام بسیاری تغییرات، مشاهده می‌کنیم؛ اما محتوای اصلی آن، یعنی توانایی و هدفمندی، عامل تعیین‌کننده‌ای است که از دوران کودکی به‌طور ثابت باقی مانده است، گرچه، روابط فرد با محیط بزرگسالان که ادامه روابط دوران کودکی است، در بعضی موارد آن را تغییر می‌دهد. در معاینه این بیماران، ابتدا باید از دوران کودکی افراد شروع کنیم؛ چرا که برداشتهای آن دوران، مسیر رشد و واکنش و پاسخ کودک را در چالش با هستی و زندگی سالهای آتی نشان می‌دهد. کودک در چالش با هستی، از تمام موهبتهای فکری رشد یافته که او را تا به این مرحله زندگی رسانده است، بهره می‌گیرد و فشار خاصی که کودک در دوران طفولیت احساس و تحمل می‌کند، نگرش آینده‌او را نسبت به زندگی رقم خواهد زد و با ابتدایی‌ترین روش، جهان‌بینی و فلسفه او را نسبت به هستی، تعیین می‌کند. شاید تعجب‌آور باشد اگر بگوییم نگرش بعضی افراد، بعد از طفولیت به‌طور ثابت باقی می‌ماند، گرچه تجلی و نمود رویکرد او در سالهای نوجوانی متفاوت با نگرش دوران کودکی است. بنابراین مهم است که از ابتدای تولد کودک، چنان رابطه‌ای با او برقرار کنیم که هیچ‌گاه تصور و برداشت نادرستی از زندگی نداشته باشد. قدرت و مقاومت جسمانی کودک، عامل بسیار مهمی در این مرحله است. موقعیت اجتماعی فرد و ویژگیهای افرادی که مسئولیت آموزش او را به‌عهده گرفته‌اند، از اهمیت

یکسانی برخوردار است. گرچه در سالهای اولیه، واکنشهای فرد غیرارادی و خودکار می‌باشد، اما در سالهای بعد، واکنشها و پاسخهای او هدفدار و بامنظور است. در طفولیت، نیازهای شخصی و غم و شادی، زندگی کودک را رقم می‌زند، اما بزرگتر که می‌شود، قادر است تا از فشار این نیازهای ابتدایی خود را رها سازد و آنها را از سر راه خود بردارد. این پدیده در زمان «خودیابی» رخ می‌دهد، یعنی از زمانی که کودک در مورد خود صحبت می‌کند و می‌گوید «من».

بعلاوه در طول همین دوران است که کودک پی می‌برد رابطه ثابتی با اطراف خود دارد. این رابطه بسیار مؤثر است، چرا که کودک را وادار می‌کند تا نگرش متفاوتی داشته باشد و روابط خود را با نیازهایی که مربوط به دنیای اطراف او می‌شود، تطبیق دهد. اگر آنچه را که در مورد هدفمندی زندگی روانی انسان گفته شد، دوباره تصدیق کنیم، برای ما روشن خواهد شد که الگوی رفتاری فرد دارای یک نشان ویژه، به نام «اتحاد تباهی‌ناپذیر» است. وقتی می‌بینیم انسانها رفتار متضادی از خود بروز می‌دهند، پی می‌بریم که باید با هر فرد به‌صورت شخصیتی مستقل رفتار کنیم. درست همان‌طور که بزرگسالان آن‌چنان خصوصیات رفتاری متناقضی نشان می‌دهند که نمی‌توانیم آنها را بشناسیم، بعضی کودکان هم رفتارشان در خانه متفاوت با مدرسه است. به همین صورت، حرکات و صحبت‌های دو فرد ممکن است به‌ظاهر شبیه به یکدیگر باشند، اما وقتی الگوهای زیرین و نهفته رفتار آنها را مورد بررسی قرار دهیم، مطمئن می‌شویم هیچ شباهتی میان آنها وجود ندارد. وقتی دو فرد بظاهر یک کار مشابه را انجام می‌دهند، در واقع هریک در حال انجام کاری کاملاً متفاوت و جداگانه از یکدیگر هستند، و در مقابل وقتی دو نفر در ظاهر کار متفاوتی انجام می‌دهند، ممکن است در عمل کار مشابهی بکنند.

به‌دلیل وجود تعابیر مختلف در مورد یک کار، هرگز نمی‌توانیم زندگی روانی را به‌منزله پدیده منفرد و جدا تصور کنیم؛ برعکس، باید آنها را مطابق با هدف واحدی که به‌سوی آن در حرکت هستند، مورد ارزیابی قرار دهیم. وقتی که ارزش پدیده‌ای را در متن زندگی فرد بدانیم، پی به معنای اصلی و واقعی اعمال فرد می‌بریم. تنها زمانی می‌توانیم زندگی او را درک کنیم که حالات فرد را در زندگی، نشان‌دهنده جنبه‌ای از الگوی رفتاری او بدانیم.

بالاخره زمانی که تمام حالات و رفتار انسانها را می‌شناسیم و می‌بینیم که اساس این رفتارها، دستیابی به هدفی خاص است و آغاز و انجام آن تعیین‌کننده رفتار آنهاست، آن‌گاه می‌توانیم پی ببریم که فرد کجا ممکن است دچار اشتباه شود. منبع و منشأ این اشتباهات در این موضوع است که هریک از ما، مطابق الگوی رفتاری ویژه خود، از پیروزیها و موهبت‌ها بهره‌مند می‌شود.

دلیل ممکن بودن این مسأله، نه در امتحان کردن تمام چیزها، بلکه در دریافت، تغییر و

همانندسازی تمام برداشتهایی است که به واسطه ضمیر ناخودآگاه کسب می‌کنیم. با داشتن دانش صرف و محض می‌توان این فرآیند را روشن و آن را قابل فهم ساخت. از نمونه‌ای که به آن اشاره خواهیم کرد، چنین نتیجه‌گیری می‌شود که تجزیه و تحلیل هر پدیده به واسطه مفاهیم روان‌شناختی فردی است که در قبل آن را آموخته‌ایم.

خانم جوانی به عنوان بیمار به مطب آمده بود و از نارضایتی خود از زندگی برایم تعریف کرد. او تصور می‌کرد که ریشه این نارضایتی در انجام وظایف اوست. فردی عجول به نظر می‌آمد، چشمان بیقراری داشت و شکایت می‌کرد که هر وقت قرار است کارهای ساده و حتی ابتدایی را انجام دهد، بشدت مضطرب و نگران می‌شود. با توجه به صحبت‌های خانواده و دوستانش دریافتیم که او هرچیزی را جدی می‌گیرد و زیر بار کار، خود را خرد می‌کند. تصور کلی ما از چنین فردی که هر چیزی را جدی می‌پندارد، این است که این خصوصیت مشترک بسیاری از افراد است. یکی از اعضای خانواده‌اش، ضمن صحبت‌هایش گفت: «او برای هر مسأله‌ای وسواس و دقت زیاد به خرج می‌دهد! حال اجازه دهید با بررسی میل به مهم و دشوار جلوه دادن افراطی مسایل ساده بر یک گروه یا رابطه زناشویی، جست‌وجویی در خصوص این رفتار وی داشته باشیم. ما نمی‌توانیم این احساس را به وجود آوریم که چون این زن قادر به انجام وظایف ابتدایی خود نیست، محیط هم، وظایف بیشتری به او تحمیل نکند.

ما شخصیت این زن را بدرستی و به‌طور کامل نشناخته‌ایم. پس باید او را تحریک کنیم که بیشتر در مورد خودش صحبت کند و ما نیز بررسیها و معاینات خود را با دقت زیادی انجام دهیم و سعی نکنیم که بر بیمار خود غالب شویم؛ چرا که این کار فقط باعث پرخاشگری او می‌شود. وقتی به ما اعتماد کرد، به او فرصت صحبت کردن می‌دهیم و به این نتیجه می‌رسیم که او فقط برای دستیابی به یک هدف تلاش می‌کند. رفتار او نشان‌دهنده این است که سعی دارد به شخصی، احتمالاً شوهرش، بگوید که تحمل وظایف و مسئولیتهای بیش از حد توانش را ندارد و همسرش باید با او مهربانتر باشد. به تصور و گمان ما ریشه این اتفاقات در گذشته است. بالاخره موفق شدیم او را ترغیب کنیم. او گفت که در گذشته، اگر کسی از او درخواستی داشت، این تقاضا را با مهربانی می‌گفت. حالا بهتر می‌توانیم رفتار او را درک کنیم. او با این کار می‌خواهد، بیشتر مورد توجه دیگران قرار بگیرد و در همه موقعیتهای عطش محبت و عاطفه او رفع شود.

هر توضیح او، مهر تأییدی بر یافته‌های ما بود، او تعریف کرد که با یکی از دوستانش در بیشتر مسایل اختلاف نظر دارد و این دوست او، ازدواج ناموفقی داشته که حال تصمیم به فرار گرفته است. یک بار دوستش را دید که کتاب به دست ایستاده بود و با صدای خسته‌ای به شوهرش می‌گفت که واقعاً

نمی‌داند آن روز می‌تواند برای ناهار غذا درست کند یا نه. همین مسأله شوهر او را آزرد، به حدی که با الفاظ خشن همسرش را به باد انتقاد گرفت. بیمار ما ضمن صحبت‌ها ادامه داد: «وقتی در مورد این اتفاق فکر می‌کنم، به نظرم می‌آید که روش من خیلی بهتر است. هیچ کس نمی‌تواند من را این‌طور سرزنش و ملامت کند. چون من از صبح تا شب فقط جان می‌کنم و کار می‌کنم. اگر وقتی خانه هستم ناهار آماده نباشد، هیچ کس حق ندارد چیزی به من بگوید؛ چرا که من نمی‌توانم همیشه عجول و مضطرب باشم. حالا شما می‌گویید من این روش را کنار بگذارم؟

حال می‌توان دریافت که در روان او چه می‌گذرد؟ او با روشی غیرمغرضانه سعی می‌کند نسبت به دیگران برتری داشته باشد، اما به خاطر این میل به خوشرفتاری دایمی با خودش، هیچ کس نمی‌تواند او را سرزنش کند. از آنجا که این مکانیسم موفقیت‌آمیز است، منطقی نیست که از او بخواهیم این روش را کنار بگذارد. تقاضای او برای محبت (که در عین حال تلاش برای غلبه بر دیگران است) هرگز آن قدر شدید نبوده است. در این رابطه، شاهد تناقضات گوناگونی هستیم. برای مثال باید همه چیز گم شود تا او جار و جنجال راه بیندازد؛ از فشار کار، دایم سردرد بگیرد و به دلیل لزوم سر و سامان دادن به اوضاع هرگز نتواند خواب آرام و راحتی داشته باشد. یا وقتی برای امر مهمی از او دعوت می‌شود، برای پذیرش آن هزار و یک شرط و نکته تعیین کند. هرکار کوچک و بی‌مقداری برای او مهم جلوه می‌نماید و شب و روز برای انجام آنها وقت تلف می‌کند. احساس اجتماعی در زندگی چنین فردی از محدوده‌های خاصی فراتر نمی‌رود.

در زندگی زناشویی، بعضی روابط از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند و نیاز به مهربانی در آنها بیشتر است. برای مثال قابل درک است که شوهر به دلیل ضرورت شغلی، در خانه نباشد و شرکت در جلسات و ملاقات با دیگران باعث شود که کمتر در خانه حضور داشته باشد. اگر او در چنین مواقعی همسرش را ترک می‌کند، باید بگوییم که با همسرش مهربان نیست و به او توجهی ندارد؟ در وهله اول و در مورد این بیمار می‌توانیم بگوییم که در امر ازدواج، تأکید بر آن است که مرد تا آنجا که ممکن است در خانه باشد. این اجبار تا حدودی خوشایند به نظر می‌رسد، اما برای افراد شاغل، مشکلات غیرقابل تحمیلی پیش می‌آورد. در چنین مواردی، همانند این مسأله، ناسازگاریهایی بوجود می‌آید. شوهر گهگاه سعی می‌کرد که شبها آخر وقت و بدون اینکه باعث ناراحتی همسرش بشود، به تخت‌خواب برود. اما با همسرش روبه‌رو می‌شد که هنوز بیدار بود و با نگاههای ملامت‌بار او را نظاره می‌کرد. حال نیازی نیست تا تمام موقعیتهای زندگی این مورد را به تصویر بکشیم. اما نباید این حقیقت را نادیده بگیریم که تنها زنان نیستند که شرارتهای کوچک به بار می‌آورند، بلکه مردانی هم وجود دارند که افکارشان

همین‌گونه است. در موردی که ما با آن روبه‌رو بودیم، این اتفاقات خواهد افتاد: اگر در بعضی مواقع شوهر مجبور است بعد از ظهر بیرون از خانه باشد، همسرش به او می‌گوید چون بندرت در اجتماع هستی، مجبور نیستی زودتر به خانه برگردی. گرچه این حرفها را به شوخی می‌گفت، اما در بیان آنها جدی و قاطع بود. بظاهر با این جمله مفهوم جمله قبلی را رد کرده بود، اما اگر با دقت به آن توجه کنیم، متوجه ارتباط آنها می‌شویم. زن آن قدر باهوش است که زیاد سخت‌گیری نمی‌کند و بظاهر هم خیلی مؤدبانه صحبت می‌کند. در منش او هیچ عیبی وجود ندارد و فقط به کمک شیوه‌های روانی، ما را به خود علاقه‌مند می‌سازد. ماهیت واقعی حرفهایی که به همسرش گفت، در این حقیقت است که او زنی است که به شوهرش اولتیماتوم می‌دهد. حالا از وقتی که زن اجازه داده است، شوهر می‌تواند تا دیروقت بیرون باشد، در حالی که اگر مرد به دلایل شخصی و برای کارهای خودش بیرون باشد، زن بشدت می‌ترسد و ناراحت می‌شود. حرفهای او کل موقعیت وی را مخفی و پنهان کرد. او شریک جهت‌دهنده و راهنما در زندگی می‌شود؛ و شوهرش گرچه فقط وظایف اجتماعی خود را انجام می‌دهد، باز تحت اراده و خواست همسرش است.

اکنون اجازه دهید تا عطش مهربانی او را با مفهوم و برداشت جدیدی که داریم، در نظر بگیریم. ما معتقدیم که این زن فقط زمانی می‌تواند موقعیتی را تحمل کند که فرامین او به اجرا در بیاید. بناگاه، متوجه شدیم که در طول زندگی او، یک ضربه باعث شده بود تا هرگز حقه و کلک نزند، همیشه برتری خود را حفظ کند و سرزنش و ملامت دیگران باعث نشود او موقعیت خوب خود را از دست بدهد. بعلاوه پی بردیم که در تمام موقعیتهای، این حرکات را از خود نشان می‌دهد، برای مثال وقتی یک خدمتکار جدید می‌گیرد، بسیار هیجان‌زده و عصبی است. واضح است که نگرانی او از این جهت می‌باشد که آیا می‌تواند همانند خدمتکار قبلی، بر او هم برتری داشته باشد. به همین دلیل وقتی می‌خواهد به قصد پیاده‌روی خانه را ترک کند، فضایی ایجاد می‌کند که به هیچ عنوان به برتری او آسیبی وارد نشود و وقتی هم وارد دنیای بیرون می‌شود، در خیابان، دیگر چیزی زیر سایه برتری او قرار ندارد، او باید به دنبال هر ماشینی بدود و نقش زیردست را ایفا کند. با توجه به رفتار مستبدانه او در خانه، اگر در خیابان دچار تنش شود، علت آن را بخوبی درک می‌کنیم.

این ویژگیها ممکن است در چنان الگوی خوشایندی بروز کند که با نگاه اول هیچ‌کس متوجه نشود که او از چیزی رنج می‌برد. از سوی دیگر این رنج می‌تواند به بالاترین میزان برسد. فقط تصور کنید که این هیجان و تنش او بیشتر شود و گسترش یابد. افرادی هستند که هنگام رانندگی خود را از دست می‌دهند، به همین دلیل، همواره از رانندگی کردن واهمه دارند و همین ترس تا آنجا پیش

می‌رود که اصلاً از خانه خود بیرون نمی‌آیند. با تحقیق بیشتر بر روی بیماران، می‌توان تأثیر برداشتهای دوران کودکی فرد بر روی کل زندگی را مشاهده کرد. ما نمی‌توانیم دیدگاه این زن را در مورد محق بودن خودش رد کنیم؛ اگر نگرش فرد و کل زندگی او تحت فشار بی‌سابقه‌ای برای صمیمیت، احترام، آبرو و مهربانی با دیگران باشد، پس به گونه‌ای عمل می‌نماید که همیشه پرکار و خسته نشان دهد، و این امر وسیله بدی برای رسیدن به مقصود نیست. هیچ روشی برای رفع انتقاد محیط اطراف و همزمان با آن مهربان کردن آن با فرد و دور کردن چیزهایی که باعث تزلزل توازن روانی فرد بشود، وجود نخواهد داشت.

اگر به مهم‌ترین دوران زندگی بیمارمان برگردیم، متوجه می‌شویم که حتی در مدرسه هم، هرگاه تکالیفش را انجام نمی‌داد، بشدت مضطرب می‌شد و به این طریق معلمش را وادار می‌کرد تا با او مهربان باشد. او در تعریف این ماجرا، اضافه می‌کند که او فرزند ارشد خانواده و بعد از او، برادرش به دنیا آمد و برادرش در جنگی دائمی با او، همواره پیروز میدان بود. بیمار ما چون می‌دید که اطرافیان به تکالیف مدرسه برادرش بیشتر توجه می‌کنند و تکالیف او (که دانش آموز خوبی هم بود) کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت، از دست خودش عصبانی بود. بسختی می‌توانست تحمل کند و همیشه غر می‌زد که چرا برای تکالیف او ارزش مساوی با برادرش قایل نمی‌شدند.

بنابراین قابل درک است که این دختر جوان برای تساوی و برابری تلاش می‌کرد و از همان دوران کودکی سعی می‌کرد بر احساس حقارتی که داشت غلبه کند. همین تلاش باعث شد تا دانش آموز بدی بشود. او سعی می‌کرد تا با گزارش کارهای بدی که در مدرسه انجام داده بود، از برادرش پیشی بگیرد. از لحاظ اخلاقی کار او درست نبود، اما او با برداشتهای کودکانه‌ای که داشت، تصور می‌کرد عاقلانه رفتار می‌کند؛ چرا که گمان می‌کرد از این راه بیشتر می‌تواند توجه والدینش را جلب کند. اما پدر و مادر باید در مورد بعضی ترفندهای او هشیارتر می‌بودند، چرا که او بروشنی اعلام کرده بود می‌خواهد یک دانش آموز بد شود!

به هر حال، پدر و مادر او حتی به خودشان زحمت ندادند که دست کم شکسته‌های او را در مدرسه، مورد بررسی قرار دهند. و حالا یک اتفاق جالب افتاده بود: او به‌طور ناگهانی موفقیت‌هایی در درسهایش نشان داد، چرا که حالا خواهر کوچکترش با نقش جدیدی وارد صحنه شده بود! این خواهر کوچکتر همیشه در کلاس نمره‌های پایینی می‌گرفت و مادرش همان قدر که نگران موفقیت پسرش بود، در مورد دختر کوچکش هم ناراحت بود و به همین دلیل مشخص، بیمار ما در حالی که خودش فقط از لحاظ نمرات درسی ضعیف بود، خواهرش هم از لحاظ درسی، و هم از لحاظ اخلاق و رفتار وضعیت

خوبی نداشت. از آنجا که گزارش رفتار و کردار بد در مدرسه تأثیر اجتماعی متفاوتی با گزارش بدبودن درس دارد، او قادر شده بود تا توجه مادرش را به خود جلب کند. گاه موقعیتهای اضطرابی پیش می‌آمد که والدین را مجبور می‌کرد تا بیشتر با فرزندشان مشغول باشند. اما اصلاً نتوانستند رفتار یکسانی با همه فرزندانشان داشته باشند. اکنون هم، همین مشکل مانع از آن آرامشی است که باید بر خانه حاکم باشد. هیچ‌کس دیگر تحمل این موقعیت را ندارد. از این رو ما باید به‌طور پیوسته در پی گرایشها و فعالیت‌های جدیدی باشیم که شخصیت او را شکل دهد. حال می‌فهمیم که چرا او هیاهو راه انداخته بود و در کارها همیشه عجله داشت و دوست داشت که همیشه خود را تحت فشار قرار دهد. این بدان معناست که مادرش به او توجه نداشته و او به‌این صورت قصد داشته است پدر و مادرش را مجبور کند که به او و خواهر و برادرش توجه کنند؛ در عین حال پدر و مادرش را به دلیل رفتار بدی که با او بیشتر از سایر خواهر و برادرها داشته‌اند، سرزنش می‌کند. نگرش اولیه که آن زمان شکل گرفته تا حال حاضر باقی مانده است.

ما می‌توانیم به‌سالهای پیشتر زندگی او برگردیم. یکی از خاطرات دوران کودکیش بوضوح در ذهن او مانده است و آن اینکه در هنگام به‌دنیا آمدن برادرش، می‌خواست با تکه چوبی او را بزند، ولی مادرش او را از انجام این کار خطرناک منع کرده بود. در این زمان او سه‌ساله بود، این دختر کوچک (حتی در آن سن) متوجه شده بود که پدر و مادرش به او توجه نمی‌کنند و چون دختر بود، ارزش کمتری برای او قایل می‌شدند. بوضوح به‌یاد دارد که آن موقع هزاران بار آرزو کرده بود که کاش پسر می‌بود. با آمدن برادر کوچکتر، هم صمیمیت و محبت پدر و مادر به او کم شد و هم مورد توهین قرار گرفت. او هم برای جبران این مشکل، به‌طور اتفاقی متوجه شد که باید بیش از اندازه کار کند.

اجازه دهید رؤیایی را برای شما تعبیر کنیم که نشان می‌دهد این الگوی رفتار چگونه در عمق روان او شکل گرفت. این زن در رؤیا دید که در خانه با همسرش صحبت می‌کند اما همسرش هیچ شباهتی به‌مردان ندارد، بلکه ظاهراً مثل یک زن است. معنای رؤیا این بود که او با شوهرش مساوی است. شوهرش دیگر مثل برادرش نبود که زمانی جنس غالب و برتر به حساب می‌آمد و فعلاً او هم مثل یک زن است و بر او هیچ برتری و مزیتی ندارد. او در رؤیایش به‌آنچه که از کودکی همیشه آرزویش را داشته، رسیده است.

به‌این طریق به‌دو نقطه مشترک در زندگی روان یک انسان دست یافتیم و آنها را به‌هم پیوند دادیم. ما سبک و نمودار زندگی و الگوی رفتار او را کشف کردیم و از همین راه توانستیم تصویر واحدی از زندگی او به‌دست آوریم که خلاصه آن چنین است: ما با فردی سروکار داریم که سعی می‌کند با ابزار خوشرویی و خوش‌خلقی، نقش غالب و برتر را ایفا کند.

۶. آمادگی برای زندگی

یکی از اصول روان‌شناسی فردی این است که کل پدیده روانی را می‌توان به‌منزله مقدمات برای دستیابی به یک هدف مشخص در نظر گرفت. در ترسیم زندگی روانی - که به آن اشاره شد - مشاهده کردیم که فرد دایم در حال تدارک برای آینده است تا آرزوهایش را محقق سازد. این همان تجربه عمومی است که ما و همه انسانها باید آن را پشت سر بگذاریم. در تمام اسطوره‌ها، افسانه‌ها و داستان‌هایی که از آینده صحبت می‌کند، هم به‌این مسأله پرداخته شده است. بیشتر انسانها اعتقاد دارند که بهشتی وجود دارد و بازتاب این عقیده باعث می‌شود تا انسان‌هایی که میل به آینده دارند، بتوانند بر تمام مشکلات غلبه کنند.

الف - بازی

در زندگی کودک، پدیده مهمی وجود دارد که مرحله آمادگی او را برای آینده بروشنی نشان می‌دهد. این پدیده «بازی» است. نمی‌توان گفت که بازیهای کودکان به‌طور اتفاقی به‌ذهن والدین و معلمان خطور کرده است، بلکه بازی یک وسیله کمک‌آموزشی و محرکی برای روان، خیال و روش زندگی کودک است. حالتی که کودک در بازی دارد و انتخاب او و اهمیتی که برای این انتخاب خود قایل می‌شود، مبتنی نگرش و رابطه او با محیط اطرافش است و نشان می‌دهد که کودک با هم‌نوعان خود چگونه ارتباط برقرار می‌کند. خشن یا مهربان بودن، و بویژه تمایل برای رهبرو فرمانده شدن در بازی او به چشم می‌خورد؛ وقتی کودکی را در حال بازی مشاهده می‌کنیم، می‌توانیم دریابیم که نگرش کلی او نسبت به زندگی چیست. بازی برای هر کودک از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است. براساس نظر آقای «گراس» (استاد آموزش که متوجه گرایشهای مشابه در بازی حیوانات شده بود)، بازی کودکان مقدمه‌ای برای آینده است.

اما ما نباید تمام دیدگاه‌ها را با مفهوم تدارک برای آینده، در ماهیت بازی خلاصه و تمام کنیم. علاوه بر اینها، بازیها، تمرینات گروهی هستند؛ آنها کودک را قادر می‌سازند تا احساس اجتماعی خود

را ارضا کند و تحقق بخشد. کودکانی که از بازی کردن طفره می‌روند، همیشه متهم به ناسازگاری با زندگی هستند. این کودکان هیچ میل و رغبتی به بازی کردن ندارند و وقتی هم در زمین بازی هستند، شادی دیگران را برهم می‌زنند. غرور، عزت نفس پایین و ترس از بد بازی کردن، دلایل عمده رفتار این کودکان است. به طور کلی وقتی کودکی را در حال بازی می‌بینیم، باید بتوانیم مقدار احساس تعاون او را با اطمینان کامل تعیین کنیم.

برتری، عامل دیگری است که در بازی کودکان به چشم می‌خورد، و کودک تمایل دارد تا فرمانده و حاکم باشد. با مشاهده چگونگی تلاش کودک برای پیش‌انداختن خود و میزان اهمیتی که او برای بازی‌هایی که بتواند در آنها نقش رهبر را ایفا کند قایل می‌شود، می‌توان این گرایش را دریافت. تعداد بازی‌هایی که دست کم یکی از این عوامل، یعنی تدارک برای زندگی، احساس تعاون یا برتری طلبی در آنها نباشد، بسیار کم می‌باشد.

عامل دیگری هم در بازی وجود دارد. این عامل امکان ابراز وجود کودک در بازی است. کودک نقش خود را در بازی ایفا می‌کند و طرز بازی او تحت تأثیر رابطه او با دیگر بچه‌هاست. در بعضی بازی‌ها، براین توانایی خلاق تأکید می‌شود. در انتخاب شغل آینده، آن بازی‌ها از اهمیت زیادی برخوردارند، که فرد فرصت باروری روحیه خلاق خود را دارد. زندگی بسیاری از انسان‌ها نشان می‌دهد آنها که در دوران کودکی برای عروسک‌هایشان لباس می‌دوختند، بعدها که بزرگ شده‌اند به شغل خیاطی رو آورده‌اند. بازی جزء جدانشدنی روان است. به طور کلی بازی نوعی حرفه است و نباید آن را چیزی غیر از این بدانیم. بنابراین برهم زدن بازی کودک مسأله‌ای کم‌اهمیت نیست. بازی هرگز نباید روشی برای وقت‌کشی در نظر گرفته شود. با توجه به هدف تدارک برای آینده، همه کودکان تصوری از بزرگسالی خود دارند، از این رو در ارزیابی یک فرد، اگر اطلاعاتی هم در مورد دوران کودکی او بدانیم، راحت‌تر می‌توانیم نتیجه‌گیری کنیم.

ب- دقت و بی‌دقتی

دقت، یکی از ویژگی‌های روان و از مهمترین مهارت‌های انسان است. وقتی حواس پنجگانه خود را معطوف اتفاق خاصی در بیرون یا درون خودمان می‌کنیم، تنش خاصی به ما دست می‌دهد که فقط محدود به یک اندام حسی بدن، مثلاً چشمانمان می‌شود. احساس می‌کنیم که چیزهایی در حال پدید آمدن هستند. در مورد چشم، جهت محور دید، احساس خاص اضطراب را در ما ایجاد می‌نماید. اگر دقت کردن به چیزی، بخشی از روان و ارگانسیم حرکتی ما را به کار گیرد، مانع از بروز تنش در نقاط دیگر بدن می‌شود. از این رو، به محض توجه به چیزی، همه آشفته‌گی‌های دیگر را فراموش می‌کنیم.

دقت، تا آنجا که روان در آن دخیل است، به معنای نگرش رضامندانه برای ساختن پل ویژه‌ای میان خودمان و حقیقتی مشخص و قطعی است؛ پیش‌درآمدی برای لغزش است و ضرورت توجه کردن به یک چیز و به کارگرفتن تمام نیروی خود برای آن هدف خاص باعث آن لغزش می‌شود. تمام انسان‌ها، به جز افراد مریض و کودکان، دارای موهبت توجه و دقت هستند، اما اشخاص بی‌دقت هم زیاد دیده می‌شوند. چند دلیل برای بی‌توجهی آنها وجود دارد. در وهله اول خستگی یا مریضی عواملی هستند که بر توانایی دقت کردن، تأثیر می‌گذارند. البته، اشخاص دیگری هم وجود دارند که بی‌دقتی آنها به این دلیل است که آنها خودشان خواهان دقت و توجه نیستند؛ چرا که آن چیزی که باید متوجه آن شوند، متناسب با الگوی رفتاری آنها نیست؛ از سوی دیگر وقتی بعضی موضوعها به گونه‌ای به سبک و روش زندگی آنها مربوط باشد، بلافاصله توجهشان به آن جلب می‌شود. دلیل دیگر کم‌توجهی، میل به مخالفت کردن است. کودکان خیلی راحت مخالفت می‌کنند و گاه اتفاق می‌افتد که به محرک‌ها واکنش منفی نشان می‌دهند. راه مخالفت آنان باید گشوده باشد. وظیفه معلم و مربی آموزشی این است که بین مواد درسی که کودک باید بیاموزد و الگوی رفتاری او سازگاری ایجاد کند، به گونه‌ای که مناسب با سبک زندگی او باشد.

بعضی انسان‌ها، هر نوع تغییری را می‌بینند، می‌شنوند و درک می‌کنند، بعضی‌ها فقط با چشمانشان به زندگی نگاه می‌کنند، برخی دیگر فقط با دستگاه شنوایی خود این کار را انجام می‌دهند. بعضی‌ها هم چیزی نمی‌بینند، به چیزی توجه نمی‌کنند و حتی به دیدن اشیا هم علاقه ندارند. ممکن است فردی حتی در هنگام رویارویی با موقعیت دلخواهش هم بی‌توجهی نشان دهد، دلیل این بی‌توجهی تحریک شدن اندام‌های حسی و دریافت‌کننده‌های اوست.

مهمترین عامل در برانگیختن توجه، علاقه عمیق و ریشه‌دار به دنیا است. علاقه در لایه روانی عمیق‌تری از توجه قرار دارد. اگر به چیزی علاقه‌مند باشیم، واضح است که باید به آن توجه کنیم؛ و جایی که علاقه وجود دارد، دیگر لازم نیست معلم نگران توجه و دقت دانش‌آموز باشد. توجه و دقت تبدیل به وسیله ساده‌ای می‌شود که فرد به کمک آن دانشی را کسب می‌کند تا به هدفی که می‌خواهد برسد. همه افراد در این مرحله اشتباه کرده‌اند و بزرگ شده‌اند. وقتی بعضی نگرش‌های نادرست در ذهن فرد ثابت می‌شود، توجه نیز فقط به آنها معطوف می‌گردد و بدین ترتیب ما تنها به چیزهایی توجه می‌کنیم که در آمادگی ما برای زندگی چندان مهم نیستند.

وقتی فرد به بدن خود علاقه‌مند می‌شود یا دوست دارد که قدرتمند شود، هرکجا پای منافع و علاقه‌مندی‌های او در میان باشد و هرکجا که باید برنده باشد یا قدرت او مورد تهدید قرار گرفته، متوجه و مراقب است. تا زمانی که علاقه به چیز جدیدی را جانشین علاقه به قدرتمندی نکند، هرگز نمی‌تواند

به چیزهای بی‌ارتباط با قدرت توجه پیدا کند. در مورد کودکان هم شاهد هستیم که وقتی شناخت و اهمیت آنها زیر سؤال می‌رود، بلافاصله دقیق می‌شوند. از سوی دیگر به محض اینکه ببینند مسأله «چندان مهمی نبود»، دیگر به آن مورد توجه نمی‌کنند.

کم‌توجهی چیزی نیست مگر اینکه فرد در موقعیتی که انتظار توجه از او می‌رود، ترجیح دهد خود را عقب بکشد. بنابراین درست نیست بگوییم که فرد نمی‌تواند حواس خود را متمرکز و جمع کند. خیلی راحت می‌توان ثابت کرد که او خیلی خوب هم تمرکز حواس پیدا می‌کند، اما نه در خصوص موضوع مدنظر، بلکه چیزهای دیگر. وقتی فرد در فکر قدرت بدنی و انرژی باشد، تمرکز حواس خود را از دست می‌دهد. در این موارد نوعی میل به لجاجت در ما ایجاد می‌شود و انرژی رام‌نشدن ما به طرق مختلفی نشان داده می‌شود. درمان چنین فردی کار آسانی نیست. باید کل سبک زندگی او را تغییر دهیم. به هر حال فقط به این دلیل که فرد موردنظر به دنبال هدف دیگری است، می‌توان حتم داشت که نقصی در کار است. استمرار بی‌توجهی، بتدریج تبدیل به یک ویژگی ثابت در فرد می‌شود. گاه با اشخاصی روبه‌رو می‌شویم که یک وظیفه مشخص به آنها واگذار شده است و آنها از انجام آن سرباز می‌زنند، و به‌طور ناقص آن را انجام می‌دهند، یا از زیر آن شانه خالی می‌کنند و در نتیجه همیشه زحمت آنها به گردن دیگران است. بی‌توجهی دایمی آنها یک خصوصیت ثابت در منش آنهاست و به محض اینکه در موقعیت ضرورت انجام کاری که از آنها درخواست می‌شود، قرار می‌گیرند، این ویژگی را بروز می‌دهند.

ج. مسامحه خلاف قانون و فراموشکاری

وقتی به واسطه مسامحه، اهمال‌کاری و نداشتن احتیاط لازم، امنیت و سلامت فرد به خطر می‌افتد می‌گوییم مسامحه خلاف قانون اتفاق افتاده است. مسامحه و قصور جنایی پدیده‌ای است که در منتهای درجه بی‌توجهی تجلی پیدا می‌کند. این نوع کم‌توجهی در سایه عدم علاقه به هم‌نوع است. وقتی در بازی کودکان قصور و اهمال‌کاری را ببینیم، می‌توانیم بگوییم که آیا این کودکان فقط به فکر خودشان هستند یا به حقوق دیگران هم احترام می‌گذارند. این پدیده‌ها، معیارهای مشخص و قطعی برای آگاهی اجتماعی و احساس تعاون یک فرد است. وقتی احساس تعاون فرد به‌طور کامل رشد یافته باشد، فرد حتی در برخورد با بزرگترین مشکل و تهدیدی که برای تنبیه و مجازات او در نظر گرفته شده است، اگرچه بسختی، ولی باز هم می‌تواند به هم‌نوع خود علاقه کافی داشته باشد، ضمن آنکه باید گفت در صورت آگاهی اجتماعی بالا، این علاقه مشهود است.

بنابراین، مسامحه خلاف قانون به معنای احساس تعاون ناقص است. با وجود این، نباید کم‌صبر و بی‌تحمل باشیم و کار بررسی علت بی‌علاقگی قابل انتظار او نسبت به هم‌نوعانش را به فراموشی

بسپاریم. با محدود کردن و در چارچوب قراردادن توجه و دقت خود باعث می‌شویم بعضی چیزها را فراموش کنیم، همان‌طور که گاه اشیای قیمتی را گم می‌کنیم. با وجود امکان تنش بیشتر - که علاقه است - این علاقه ممکن است به واسطه نارضایتی کاسته شود که باعث خدشه یا خطایی در حافظه می‌گردد یا دست کم آن را تسریع می‌کند. این مثال در میان کودکانی که کتابهای درسی خود را گم می‌کنند، مشهود است. براحتمی می‌توان اثبات کرد که آنها هنوز به محیط مدرسه عادت نکرده‌اند. خانمهای خانه‌دار که دایم کلیدشان را گم می‌کنند یا جای آنها را فراموش می‌کنند، معمولاً خانمهایی هستند که هیچ‌وقت از خانه‌داربودنشان راضی نبوده‌اند. افراد فراموشکار ترجیح می‌دهند که انزجار و نفرت خود را نشان ندهند، با این حال فراموشکاری آنها، بیانگر عدم علاقه آنها به شغلشان است.

د. ضمیر ناخودآگاه

در بیان مطالبی که تا به حال گفته شد، افرادی به تصویر کشیده شدند که از معنای پدیده زندگی روانی خود ناآگاه بودند. یک فرد بی‌توجه، بندرت قادر است که به‌شما بگوید چرا همه چیز را فقط یک بار می‌بیند. قابلیت‌های ویژه روانی را فقط نمی‌توان در قلمرو ضمیر ناخودآگاه جست‌وجو کرد؛ گرچه می‌توانیم به‌طور آگاهانه توجه خود را تا حد خاصی متمرکز کنیم، اما محرکی که «توجه و دقت» در آن نهفته است، در ضمیر ناخودآگاه ما نیست، بلکه در علایق ما نهفته است و باز هم، این علایق بخش بزرگی از ضمیر ناخودآگاه ما را در بر گرفته‌اند. «توجه» در وسیع‌ترین مقیاس خود، جنبه و عامل مهمی در زندگی روانی به‌شمار می‌آید. الگوی رفتار فرد را می‌توان در ضمیر ناخودآگاه او جست‌وجو و پیدا کرد. در زندگی آگاهانه فرد، با نوعی بازتاب منفی روبه‌رو هستیم. یک زن متکبر در زمان بروز غرور و تکبر خود از این حالت مغرورانه آگاه نیست و در عمل کاملاً برعکس رفتار خواهد کرد، به‌طوری که همه او را فردی متواضع می‌پندارند. ضرورتی ندارد که این زن خودپسند بداند که خودپسند است. در حقیقت به دلیل اهدافی که این زن دنبال می‌کند، برای او مهم نیست که بداند فردی مغرور است؛ چرا که اگر او می‌دانست فردی مغرور است، دیگر نمی‌توانست مغرور باقی بماند. وقتی به چیزهای نامربوط و بی‌ربط توجه کنیم، به آرامش خاطر شگرفی دست می‌یابیم که دیگر خود را مغرور نمی‌بینیم. شکل‌گیری کل این فرایند به گونه‌ای است که کسی از آن آگاهی نمی‌یابد.

اگر بخواهید با فرد مغروری در مورد تکبر و غرورش صحبت کنید، متوجه می‌شوید که صحبت کردن درباره این موضوع چقدر مشکل است. فرد نمی‌خواهد در این مورد حرفی زده شود که همین کار ما را از درستی نظرمان، بیشتر مطمئن می‌کند. آنها می‌خواهند در این بازی کوتاه، شرکت کنند و هرکس که سعی کند آگاهانه دست آنها را رو کند، بلافاصله حالت دفاعی به خود می‌گیرند.

انسانها به دو دسته تقسیم می‌شوند؛ یک گروه آنها که بیش از حد معمول دربارهٔ حیات ناخودآگاه خود می‌دانند و دسته دوم آنها که اطلاعات کمتری دارند؛ یعنی به اندازهٔ ظرفیت ضمیر آگاهشان. در بسیاری از موارد به‌طور تصادفی متوجه خواهیم شد که یک فرد از دسته دوم توجه خود را متمرکز فعالیت محدودی می‌کند، در صورتی که افراد دسته اول با قلمروهای چندجانبه‌ای در ارتباط هستند و به انسانها، اشیاء، حوادث و عقاید، علاقه زیادی دارند. آن دسته از افراد که در موقعیت نومیدکننده‌ای قرار دارند، به‌طور طبیعی خود را به‌بخش کوچکی از زندگی قانع خواهند کرد، چون با زندگی بیگانه هستند و با آن شناخت روشنی که افراد دیگر با مشکلات زندگی روبه‌رو می‌شوند و مطابق با اصول با آنها رفتار می‌کنند، نمی‌توانند مشکلات را درک کنند. آنها هم‌تیمیهای خوبی در بازی نیستند و هرگز قادر به درک نکات ظریف زندگی نخواهند بود. به دلیل محدودیت علاقه‌مندیشان در زندگی، تنها بخش کم‌اهمیت مشکلات زندگی را می‌بینند و عادت آنها این است که می‌ترسند اگر دیدگاه گسترده‌ای نسبت به زندگی پیدا کنند، نیرو و قدرتش را از دست بدهند. با توجه به اتفاقاتی که در زندگی هریک از ما رخ می‌دهد، می‌توانیم دریابیم که فرد چون خود را کم‌ارزش می‌داند، قابلیت‌ها و استعدادهایش را درک نمی‌کند. بعلاوه در می‌یابیم که او توجه چندانی به کمبودهای خود ندارد؛ گاه خود را فردی خوب تصور خواهد کرد، در حالی که تمام کارهایش را از روی خودخواهی انجام می‌دهد، یا برعکس، در مواردی خودش را فردی مغرور و خودخواه تصور خواهد کرد ولی با تجزیه و تحلیل عمل، خوب بودن او ثابت می‌شود. مهم نیست که شما در مورد خود چه فکری می‌کنید یا دیگران در مورد شما چه نظری دارند، مسألهٔ مهم نگرش عمومی به جامعهٔ بشری است؛ چرا که این مسأله تمام آرزوها، علایق و فعالیتهای فرد را تعیین می‌کند.

اینجا دوباره با دو دسته از انسانها سروکار داریم: گروه اول افرادی که آگاهی زیادی از زندگی دارند و بدون غرض خاصی، چشمانشان را به‌روی مشکلات زندگی نمی‌بندند. دسته دوم نگرش تعصب‌آمیزی دارند و فقط بخشی از زندگی را می‌بینند و رفتار و گفتارشان از روی ناآگاهی است. دو انسانی که با هم زندگی می‌کنند و هر کدام متعلق به یک دسته هستند، با طرف مقابل خود مشکل دارند؛ چرا که یک طرف همیشه مخالف است و این یک اتفاق غیرمعمول نیست. شاید تعجب‌آور نباشد که هر دو گروه با هم مخالف باشند. هیچ‌یک از آنها اطلاع درستی از یکدیگر ندارند، خودشان را بر حق می‌دانند و استدلال می‌کنند که طرفدار صلح و سازگاری هستند. با این همه، حقایق موجود، خلاف گفته‌هایشان را نشان می‌دهد. برای آنها غیرممکن است که بتوانند بدون بیان جملات منفی، مخالفت خود را با طرف مقابل اعلام کنند، گرچه حمله آنها بظاهر چندان جالب توجه نیست. در یک بررسی دقیقتر متوجه می‌شویم که چنین فردی، نگرش خصمانه‌ای نسبت به زندگی پیدا می‌کند.

انسانها تواناییهایی را در خود بوجود می‌آورند که پیوسته از آنها استفاده می‌کنند بی‌آنکه چیز زیادی دربارهٔ این تواناییها بدانند. این قابلیت‌ها در ضمیر ناخودآگاه انسان به‌صورت بالقوه وجود دارد و زندگی آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهد و گهگاه که این نیروها و استعدادها کشف شوند و به‌فعل درنیایند، عواقب وخیمی به‌بار می‌آورند.

«داستایوفسکی» در زمان خود به‌نام آبله این مورد را بسیار زیبا توصیف کرده که از آن زمان تا به‌حال مایهٔ اعجاز روان‌شناسان شده است: در طول مدتی که افراد در مکانی اجتماعی حضور داشتند، خانم جوانی رو به دوکی - که قهرمان داستان است - با لحن طعنه‌آمیزی هشدار می‌دهد که مراقب گلدان گرانبهای چینی که در کنار اوست، باشد. دوک به‌خانم اطمینان می‌دهد که مواظب است، اما چند لحظه بعد، گلدان به‌زمین افتاد و تکه‌تکه شد. افرادی که آنجا بودند فقط به چشم یک اتفاق صرف، آن را ندیدند، بلکه به‌تصور آنها این حادثه نتیجهٔ یک رفتار بوده و مرد جوان نیز احساس کرده بود که آن زن جوان به‌او توهین کرده است.

وقتی می‌خواهیم دربارهٔ فردی قضاوت کنیم، نباید صرفاً اعمال و حرکاتی که از ضمیر آگاه او برمی‌خیزد، ملاک دآوری خود قرار دهیم. بیشتر اوقات اگر جزئیاتی هم در مورد تفکر و رفتاری که فرد از آن آگاه نیست، داشته باشیم، سرنخ خوبی برای شناخت ماهیت واقعی او در دست خواهیم داشت. برای مثال، افرادی که کارهای ناخوشایندی انجام می‌دهند، مانند اینکه ناخن خود را می‌چوند، یا انگشت در بینی می‌کنند، ناآگاهانه نشان می‌دهند که در انجام این کار، انسانهایی یکدنده و لجباز هستند، زیرا نمی‌دانند که چه روابطی باعث بروز این صفات در آنها شده است. با وجود این برای ما روشن است کودکی که به‌دلیل این صفات دایم مورد سرزنش قرار می‌گیرد، اگر بعدها با وجود سرزنشهای دیگران، این عادت خود را ترک نکند، فردی لجباز می‌شود! اگر کمی در مشاهدات خود ماهرانه‌تر عمل کنیم، با نگاه به کوچکترین جزئیات - که کل ماهیت وجود انسان را منعکس می‌کند - می‌توانیم به‌نتایج جامعی در مورد انسان برسیم.

دو مورد ذیل نشان خواهد داد که چقدر از لحاظ اقتصاد روانی مهم است که بگذاریم افعالی که ناآگاهانه صورت می‌گیرند، در ضمیر ناخودآگاه باقی بمانند. روان‌انسان قابلیت هدایت ضمیر باطن را دارد. یعنی، از نقطه‌نظر بعضی تحرکات روانی، آگاه‌سازی امری بسیار ضروری است و بالعکس، هرگاه که چیزی برای حفظ الگوی رفتار فرد معقولانه به‌نظر می‌رسد، اجازه دهیم تا در ضمیر ناخودآگاه باقی بماند یا خودمان آن را ناآگاه کنیم. مورد اول مربوط به‌مرد جوانی است که فرزند اول خانواده است و با خواهر کوچکترش بزرگ شده. وقتی او ده ساله بود، مادرش را از دست داد، و از آن زمان به‌بعد، پدرش

که فردی بسیار باهوش، خیرخواه و خوش اخلاق بود، مجبور شد وظیفه تعلیم او را برعهده بگیرد. بیشترین تلاش پدر براین بود که روحیه بلندپروازی را در پسر به وجود آورد و او را به فعالیت زیاد تشویق کند. پسر نیز سعی می کرد همیشه نماینده کلاس باشد، در مجموع خود را فوق العاده خوب پرورش داد و تا آنجا که به ویژگیهای اخلاقی و علمی او مربوط می شد، از همان ابتدا برای شادمانی پدر کوشید، پدری که از او انتظار داشت نقش مهمی را در زندگی ایفا کند.

به مرور ایام، این جوان صفات ویژه ای را بروز داد که پدرش را غمگین نمود و سعی کرد تا آنها را تغییر دهد. خواهر این جوان رقیب سرسختی برای او بود. او هم خیلی خوب بزرگ شده بود، گرچه ضعف او باعث کسب بعضی پیروزیها شد و اهمیت خود را به بهای کم اهمیت شدن برادرش به دست آورد. او در انجام کارهای خانه استعداد چشمگیری داشت که رقابت را برای برادرش مشکل می کرد. برادرش به عنوان یک پسر متوجه شد که با تلاش و کوشش می توان به بازشناسی و مهم شدن در حیطه های مختلف رسید، اما در امر خانه داری این گونه نیست. طولی نکشید که پدر متوجه شد پسرش صاحب زندگی اجتماعی ویژه شده است که با نزدیک شدن به دوران بلوغ این زندگی بیشتر جلوه می کند.

در حقیقت او هیچ زندگی اجتماعی نداشت. با همه آشنایان خصومت داشت و هر جا که صحبت با دخترها و آشنایی با آنها به میان می آمد، پا به فرار می گذاشت. پدرش اول فکر می کرد که این مسأله عادی است، اما با گذشت زمان در واکنشهای اجتماعی پسر چنان جنبه هایی نمایان شد که بسختی می توانست از خانه بیرون برود، و حتی به جز هنگام غروب و تاریک شدن هوا دوست نداشت از منزل خارج شود. شخصیت او آن قدر بسته شد که حتی از ملاقات با آشنایان قدیمی هم خودداری می کرد، و باز هم از دست مدرسه و پدرش شاکی بود.

در نهایت پدرش مجبور شد او را به پزشک ببرد. طی چندین جلسه مشاوره، دکتر متوجه مشکل او شد. این پسر فکر می کرد که گوشه های کوچک هستند و به همین علت همه او را بسیار زشت می پندارند. در حقیقت علت این نبود. وقتی به او گفتند که اعتراض وارد نیست و گوشه های هیچ فرقی با گوش پسر بچه های دیگر ندارد و این مسأله را بهانه کرده تا با دیگران ارتباط برقرار نکند، او دلایل دیگری آورد، از جمله اینکه دندانها و موهایش هم زشت هستند که البته باز هم این علت گوشه گیری او نبود.

از سوی دیگر همه می دانستند که او بیش از اندازه جاه طلب است. او از جاه طلبی خودش بخوبی آگاه بود و اعتقاد داشت پدرش که دایم او را برای کار بیشتر و کسب موقعیت اجتماعی بهتر تحریک کرد، مستبب این صفات در او بوده است. منتهای آرزوی او برای آینده، نایل شدن به مقام برتر علمی بوده است. اما به دست آوردن این مقام آن قدرها هم مهم نبود که در مقابل همنوعانش احساس وظیفه

نکند. چرا این پسر از استدلالهای کودکانه ای استفاده می کند؟ آیا درست است که فرد با این استدلالها، با احتیاط و اضطراب خاصی به زندگی نگاه کند؟ چرا که بدون شک در این عصر و دوره، یک فرد زشت با مشکلات زیادی روبه رو می شود. بررسیهای بیشتر نشان داد که این پسر با جاه طلبی فراوان خود، هدف خاصی را دنبال می کرد. در گذشته، همیشه در مدرسه شاگرد اول می شد و دوست داشت که همیشه اول باقی بماند. برای رسیدن به چنین هدفی بعضی ابزار خاص همچون تمرکز، مهارت و غیره را در اختیار داشت، اما اینها برای او کافی نبودند. سعی می کرد هر چیز غیر ضروری را از زندگی خود بیرون بکشد. شاید هم به خودش می گفت «چون می خواهم مشهور شوم و وجودم را وقف مشاغل علمی خود بکنم، باید تمام روابط اجتماعی غیر ضروری را کنار بگذارم».

اما او نه چنین چیزی را به خود گفت و نه تصورش این بود. برعکس همان عنصری را که در آن به زشتی خود اشاره می کرد، برای وصول هدف خود به کار می گرفت. او با بزرگ کردن این مسأله کم اهمیت، قصد داشت هر چیزی را که در واقعیت خواهان آن بود، انجام دهد. تنها چیزی که اکنون به آن احتیاج داشت، شجاعتی بود که بتواند در زشتی خود مبالغه کند تا قادر شود به هدف نهایی اش برسد. اگر او می گفت که دوست دارد تا مثل یک زاهد گوشه نشین زندگی کند تا اول شود، استدلالهای او برای همه روشن بود. اگرچه او ناخود آگاه در مسیری افتاده بود که باید قهرمان و برتر می شد، اما آگاهانه از هدف خود نا آگاه بود.

او هرگز فکر نکرده بود که مایل است برای به کرسی نشاندن حرف خود، هر چیز دیگری را در زندگی فدا کند. اگر او این مسأله را به ضمیر آگاه خود منتقل می کرد و برای رسیدن به مقام علمی همه چیز را در زندگی محصور می کرد، نمی توانست به خودش اطمینان داشته باشد که با صرف گفتن اینکه زشت است و جرئت وارد شدن به جامعه را ندارد به هدف خود نایل شود؛ بعلاوه هر فردی که علنی بگوید می خواهم همیشه اول و بزرگ باشم و مایل است تا تمام روابط انسانی را قربانی هدف خود کند، خودش را در چشم دیگران مضحک جلوه می دهد. تصور این فکر وحشتناک است، و کسی جرئت تصور آن را ندارد. بعضی عقاید و افکار وجود دارند که فرد هم برای دیگران و هم برای خودش، نمی تواند آنها را براجحتی ابراز کند. به همین دلیل فکر هدایت و راهنمایی این فرد در ضمیر ناخود آگاه او باقی می ماند. اگر ما انگیزه های اصلی زندگی چنین شخصی را برای او روشن کنیم و گرایشهایی را که او به دلیل واهمه از دست دادن الگوی رفتاری خود، جرئت نگاه کردن به آنها را در خود ندارد به او نشان دهیم، بطور طبیعی کل مکانیسم روانی او را مختل کرده ایم. آن چیزی را که فرد قصد دارد با سعی فراوان جلوی آن را بگیرد، حالا اتفاق افتاده است! فرآیندهای تفکر ضمیر ناخود آگاه او روشن و آشکار

می‌شود! افکاری که تصور آنها نمی‌رفت، عقایدی که فرد جرئت به‌خاطر سپردن آنها را نداشت و گرایش‌هایی که اگر در ضمیر آگاه بودند. کل رفتار را مختل می‌کردند، آشکار می‌شوند. این پدیده‌ای عمومی و بشری است که هر فرد افکاری را که نگرش او را تصدیق می‌کند، می‌پذیرد و هر ایده‌ای که مانع از پیشرفت او می‌شوند رد می‌کند. انسانها تنها شهامت انجام کارهایی را دارند که در تعبیر آنها از دنیا، برایشان ارزشمند باشد. ما هر آنچه را که سودمند بینیم در ضمیر آگاه خود زنده می‌کنیم و هر چیزی را که به‌نظرمان آسیب‌رسان باشد و استدلال‌های ما را برهم زند، در ضمیر ناخودآگاه قرار می‌دهیم.

مورد دوم، سرگذشت پسر جوان مستعدی است که پدرش معلم بود و دایم او را تشویق می‌کرد تا در کلاس شاگرد اول شود. او در دوران کودکی موفقیت‌های زیادی کسب کرده بود. هرکجا که می‌رفت، همیشه فاتح و پیروز بود و از اعضای موفق و جذاب جامعه خودش به حساب می‌آمد که دوستان صمیمی زیادی داشت. در سن هیجده سالگی تغییر عمده‌ای در زندگی او رخ داد. نسبت به‌زندگی بی‌علاقه شد و فردی افسرده و پریشان گردید و مدت طولانی از جامعه کناره‌گیری کرد و گوشه‌نشین شد. در مدت زمان کوتاهی دوست می‌شد و دوستی‌اش را برهم می‌زد. همه متوجه وجود مشکلی در رفتار او شده بودند. با این وصف، پدرش امیدوار بود که درون‌گرایی او باعث می‌شود تا درسش را بهتر بخواند و وقتش را برای درس خواندن اختصاص دهد.

در طول مدت درمان، این پسر، پیوسته شکایت داشت که پدرش نگذاشته است لذت زندگی را بچشد و آن قدر در اعتماد به‌نفس و شجاعت نداشت که به‌زندگی ادامه دهد و از آن روزهای گوشه‌نشینی، چیزی جز اندوه و غصه، برای او نمانده بود. پیشرفت او در درسها کمتر و در دانشکده مردود شد. او برای ما توضیح داد که تغییر وضعیت زندگی‌اش از زمانی شروع شد که در حضور جمعی نتوانسته بود به پرسش ادبیات پاسخ دهد. حاضران و دوستانش او را مورد تمسخر قرار دادند. تکرار تجربیات مشابه باعث شد تا به گوشه‌ای پناه ببرد و از جامعه کناره‌گیری کند. او گمان می‌کرد که پدرش مسبب بدبختی اوست و رابطه آنها روز به روز بدتر می‌شد.

دو مورد بالا (بیماران) در بسیاری جهات شبیه به یکدیگر هستند. در مورد اول، بیمار ما چون با خواهرش جنگ و دعوا داشت خودش را تباه کرد، در حالی که در مورد دوم، پسر نگرش ستیزه‌جویانه‌ای نسبت به پدرش داشت و او را مقصر می‌دانست. هر دو بیمار، یک ایده مشترک داشتند که بنا به عادت، آن را «ایده آل قهرمانی» می‌نامیم. هر دو آن قدر سرمست ایده آل قهرمانی خود بودند که ارتباط با زندگی و انسانها را قطع کردند و از همه چیز بریدند و ناامیدی وجودشان را فراگرفت و هیچ چیز، برای آنها بهتر از آن نبود که از تلاش و مبارزه در زندگی، خود را عقب بکشند. اما نمی‌توانیم

باور کنیم که در دومین مورد، پسر به خودش گفته باشد که: «زمانی که نتوانم به این زندگی قهرمانی ادامه بدهم، باید خودم را از دیگران جدا کنم و عقب بکشم و بقیه عمرم را در تنهایی بسر ببرم!» البته که کار پدر اشتباه بوده و آموزشی که به فرزندش داده، بد بود. روشن بود که او به هیچ چیز علاقه نداشت، پیوسته از چگونگی آموزش بد پدرش شکایت می‌کرد. به همین علت با این تصور که روش تعلیم آن قدر بد بوده که دوری گزیدن از جامعه تنها راه حل ممکن برای این مشکل است، عقب‌نشینی خود را توجیه می‌کرد. با این روش به موقعیتی دست یافت که دیگر شکست‌های زیادی را متحمل نشد و قادر شد تا به پدرش اطمینان بدهد که او عامل بدبختی‌هایش بوده است. تنها از این راه توانست بخشی از عزت نفس خود را حفظ کند و تلاش خود را برای بازشناسایی ارضا نماید. او گذشته درخشانی داشت و فقط به‌خاطر روش بد آموزشی پدرش، از دستیابی به موفقیت‌های آتی عاجز ماند و مهارت‌هایش شکوفا نگردید.

از برخی جهات می‌توانیم بگوییم که این سلسله افکار در ذهن او و در ضمیر ناخودآگاهش باقی مانده بود: «چون حالا در متن مشکلات زندگی قرار دارم و چون می‌دانم که دیگر از این به بعد اول شدن کار آسانی نیست، پس باید تمام تلاشم را بکنم تا از جامعه و مردم عقب بکشم». با وجود این، داشتن چنین عقیده‌ای غیرقابل تصور است. هیچ کس نمی‌تواند چنین چیزی بگوید، اما چون در وجود خود به این مسأله اعتقاد دارد، در عمل این‌گونه رفتار می‌کند. البته این کار را با استفاده از استدلال‌های بیشتری انجام می‌دهد و خودش را با اشتباهاتی که پدرش در تعلیم مرتکب شده است مشغول و از گرفتن تصمیم‌های ضروری زندگی خودداری می‌کند. وقتی این سلسله افکار به ضمیر آگاه او هجوم می‌آورند، رفتار پنهانی او مختل می‌شود. بنابراین به صورت ناخودآگاه باقی می‌ماند. چطور شخصی می‌تواند بگوید که وقتی چنین گذشته‌ای داشته، پس بی‌استعداد بوده است؟ اطمینان داشته باشید که با مشاهده شکست‌های فعلی او، نمی‌توان او را مقصر دانست!

نباید تأثیر سوء آموزش‌هایی را که پدر به او داده بود، از نظر دور نگه داریم. پسر خواهان و مدعی زندگی و شخصیت خودش است. آیا باید این موقعیت خوب را از دست بدهد؟ او بخوبی می‌دانست که پدرش تا وقتی مقصر است و می‌تواند از اهرمی که در دستانش است، استفاده کند که پسر بخواهد.

ه. رویاها

سالهاست که گفته می‌شود از رویاهای یک فرد می‌توان کل شخصیت او را شناخت. «لیچن برگ^۱» معاصر «گوته^۲» گفته است که «شخصیت و جوهره انسانها را می‌توان از آرزوها و رویاهای آنها حدس زد

1. Litchenberg

2. Goethe

تا از افعال و کلام و صحبت‌های آنها. دیدگاه ما این است که انسان باید تمام پدیده‌های زندگی را با دقت بسیار و فقط در ارتباط با دیگر پدیده‌ها به کار ببرد. بنابراین وقتی بتوانیم مدارک بیشتری دال بر وجود دیگر خصوصیات فرد پیدا کنیم که از رؤیاهای او، در مورد شخصیتش نتیجه‌گیری کنیم؛ بدین ترتیب، که از رؤیاهای او داشتیم برای ما ثابت می‌شود.

تعبیر رؤیاهای انسانها به زمانهای ماقبل تاریخ برمی‌گردد. تحقیقات انجام شده در دورانهای مختلف، و وجود فرهنگی که روزبه‌روز رشد می‌کند - بویژه آن‌طور که در افسانه‌های کهن آمده است - ما را به این نتیجه رهنمون می‌سازد که در زمان گذشته، انسانها بیشتر از امروز دغدغه تعبیر رؤیاهایشان را داشتند. بعلاوه در حال حاضر، رؤیاهای افراد را بهتر از گذشته تعبیر می‌کنیم و درک بهتری از آنها داریم. در اینجا لازم است یادآوری کنیم که رؤیاهای چه نقش عظیمی در زندگی مردم یونان قدیم داشتند، یا اینکه «سیسرو»^۱ در مورد آنها چه نوشته است، یا بسیاری از رؤیاهای که در انجیل آمده است، در تأیید مطلب ماست، بویژه رؤیاهایی که در انجیل آمده‌اند هم با دقت تعبیر شده‌اند و هم آن‌قدر واضح هستند که هر فردی می‌تواند آنها را بدرستی تعبیر کند و بفهمد. یکی از این موارد رؤیای حضرت یوسف بود که برای برادرانش تعریف کرد. بعلاوه کتاب «نیل اونگن»^۲ هم که به یک فرهنگ متفاوت تعلق دارد، نشان می‌دهد که از رؤیاهای به‌عنوان مدرک و شاهد استفاده می‌شد.

اگر بخواهیم از رؤیاهای به‌عنوان ابزاری برای دستیابی به روان انسان استفاده کنیم، آن‌گاه بندرت می‌توانیم مشکلاتی را که محققان ریشه آنها را در رؤیاهای می‌دانستند و نیروهای ماورای طبیعی و خیالی را در رؤیاهای دخیل می‌دانستند، مورد بررسی قرار دهیم. بهره‌مندی از مدارک و رؤیاهای منوط به انجام تحقیقات وسیع در خصوص درستی آنهاست. حتی امروزه هم تصور می‌شود رؤیاهای معنای خاصی در آینده دارند. آرمان‌گرایانی هستند که خود را تحت تأثیر رؤیاهایشان قرار می‌دهند. در این روش، یکی از بیماران ما به‌خودش ترفند زده بود که از هرگونه شغل آبرومند دست بکشد و فقط در بازار بورس شرط‌بندی کند و همیشه مطابق با رؤیایی که می‌دید، شرط‌بندی می‌کرد. او با آوردن دلیل و مدرک می‌خواست ثابت کند که هر وقت به رؤیاهایش توجه نکرده، شکست خورده است. البته در رؤیاهایش فقط چیزهایی را می‌دید که پیوسته توجهش به آنها جلب می‌شد. در واقع او این‌گونه خود را تشویق می‌کرد و تا مدت زمانی طولانی تحت نفوذ رؤیاهایش بود. بعد از گذشت مدتی، برای ما توضیح داد که هیچ اهمیتی به رؤیاهایش نمی‌دهد. بظاهر در شرط‌بندی تمام پولهایش را باخته بود. چون این اتفاقی بود که همواره برای تمام گردانندگان بازار بورس سهام رخ می‌داد، بدون اینکه کسی

رؤیایی ببیند؛ ما می‌بینیم که هیچ معجزه‌ای در کار نبود. فردی که به‌شغل خاصی شدت علاقه‌مند است، به‌جهت ضرورت حل مشکل خود حتی شب‌هنگام هم درصدد رفع آن بر می‌آید.

بعضی افراد، شبها خوابشان نمی‌برد و تا زمانی که بیدارند داریم در فکر حل مشکلشان هستند، اما برخی دیگر می‌خوابند ولی در خواب با نقشه‌های خود مشغول می‌شوند. این پدیده ویژه که در طول خواب، افکار ما را به‌خود مشغول می‌سازد، چیزی نیست مگر پلی که از دیروز به فردا زده می‌شود. اگر بدانیم که نگرش کلی فرد نسبت به زندگی چیست و چگونه از «امروز» به «فردا» پل می‌زند، قادر خواهیم شد تا ویژگیهای ساختار پل او را در رؤیاهایش بدانیم و نتایج صحیحی از آن بگیریم. به عبارت دیگر، نگرش کلی فرد به زندگی براساس رؤیاهای او شکل می‌گیرد.

رؤیای یک زن جوان را در اینجا آورده‌ایم: او خواب می‌دید که شوهرش سالروز ازدواجشان را فراموش کرده است و او به دلیل همین مسئله شوهرش را ملامت می‌کند. این رؤیا چند معنی دارد. اگر به هر شکلی این اتفاق رخ می‌داد، بلافاصله متوجه می‌شویم که در این ازدواج مشکلات ویژه‌ای وجود دارد: زن احساس می‌کند نادیده گرفته شده است. به هر حال او تعریف کرد که خودش هم سالگرد ازدواجشان را فراموش کرده، اما بالاخره باز این اوست که سالروز ازدواجشان را به شوهرش یادآور می‌شود. «او نیمه بهتر است».

او در پاسخ به پرسشهای بعدی ما گفت در حقیقت تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده و شوهرش همیشه سالگرد ازدواجشان را به‌خاطر داشته است. بنابراین از رؤیای او متوجه شدیم که او نگران آینده است؛ چیزی شبیه به این مورد که احتمال وقوع آن وجود دارد. بعلاوه می‌توانیم چنین نتیجه بگیریم که او شوهرش را برای چیزی که «احتمال» وقوع آن وجود دارد، سرزنش می‌کند و با دلیل و استدلال برای او غرولند می‌کند. اگر مدرکی در دست نداشته باشیم که نتایج ما را تأیید نماید، هنوز هم نمی‌توانیم به تعبیر خودمان اطمینان کنیم.

وقتی که از خاطرات دوران کودکی او پرسیدیم، داستانی را برای ما تعریف کرد که به قول خودش برای همیشه در ذهن او حک شده بود. وقتی کودک سه‌ساله‌ای بود عمه‌اش به او یک قاشق چوبی کنده کاری شده نشان داد که خیلی آن را دوست داشت و به آن افتخار می‌کرد؛ اما یک بار که این دختر کوچک با آن بازی می‌کرد، از دستش افتاد و آب رودخانه آن را با خود برد. چندین روز از این اتفاق ناراحت بود؛ طوری که هر کسی او را می‌دید، متوجه ناراحتی‌اش می‌شد.

رؤیای وی ممکن است ما را به این گمان بیندازد که در حال حاضر او به تکرار این اتفاق در ازدواجش فکر می‌کند. اگر شوهرش سالگرد ازدواجشان را فراموش کند، چه اتفاقی می‌افتد؟ یک بار

دیگر خواب دید که شوهرش او را به ساختمان بلندی برده است؛ که شیب پله‌های آن بیشتر و بیشتر می‌شد. وقتی تصور کرد که باید تا آن بالا برود، به‌طور وحشتناکی سرش گیج رفت، بشدت مضطرب شد و غش کرد. فردی ممکن است در حالت بیداری هم، چنین احساسی داشته باشد، بویژه، اگر کسی باشد که در ارتفاعات دچار سرگیجه می‌شود و ترس او از ارتفاعات بیشتر از ترس از جاهای عمیق و گود است. وقتی رؤیای دوم را به‌رؤیای اول و هردوی آنها را با فرایند تفکر، احساس و محتوای این رؤیاها پیوند می‌زنیم، تصویر روشنی به‌دست می‌آوریم مبنی بر اینکه این زن از سقوط کردن نگران است و از بدجنسی و مصیبت واهمه دارد.

می‌توانیم تصور کنیم که افول و کم‌شدن عشق شوهرش نسبت به‌او یا چیزی شبیه به‌این اتفاق، مسبب چنین مصیبت و فاجعه‌ای است. اگر شوهرش با او سازگاری نمی‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر زندگی زناشویی آنها به‌هم می‌خورد چه اتفاقی می‌افتاد؟ ممکن بود این صحنه‌ها رخ می‌دادند و جنگ و دعوای زن و شوهر بالا می‌گرفت و در نهایت هم با غش کردن زن که مانند مرده روی زمین می‌افتاد، این جنگ و دعوای تمام می‌شد. و واقعاً هم یک‌بار در یک مشاجره خانوادگی این اتفاق افتاد! در حال حاضر بهتر می‌توانیم معنای خواب او را بفهمیم. این رؤیا بی‌تفاوتی کامل مرد را نشان می‌دهد. در این رؤیا، مشکل زندگی یک فرد به‌صورت تمثیل نشان داده می‌شود. همان‌طور که این زن اظهار داشته است، «آن‌قدر بالا برو که وقتی افتادی، فاصله و ارتفاعت با زمین زیاد نباشد»! این شاید هم یادآوری رؤیایی است که در شعر «سرود ازدواج» اثر «گوته» آمده است. سوالیه‌ای بعد از جنگ به‌طرف خانه‌اش راه افتاد و دید که قصرش متروکه شده است. آن‌قدر خسته بود که روی تخت‌خوابش افتاد و خوابش بُرد و در خواب دید که انسانهای کوتوله‌ای از زیر تخت او بیرون آمدند و او مراسم ازدواج خود را در میان کوتوله‌ها اعلام می‌کند. او از رؤیایش خیلی خوشش آمده بود، چنان‌که گویی می‌خواست در افکار خودش نیاز به ازدواج و تشکیل خانواده را نشان بدهد. آنچه را که در رؤیا دیده بود، بعدها به‌واقعیت پیوست و او ازدواج خود را جشن گرفت.

در این رؤیا، چند عنصر شناخته شده به‌چشم می‌خورد. در وهله اول دغدغه‌خاطری که شاعر از ازدواج خود دارد و در این شعر در لفافه آمده است، بعدها می‌توانیم ببینیم که چگونه فرد صاحب رؤیا با نشان دادن موقعیت فعلی خود، رویکرد رؤیاهایش را آشکار می‌سازد. در این موقعیت او به ازدواج نیاز دارد. در رؤیای خود با مشکل ازدواج مشغول می‌شود و از فردای آن روز تصمیم می‌گیرد که ازدواج کند.

حال اجازه دهید رؤیای یک مرد بیست و هشت ساله را ببینیم. حرکت رؤیای او با صعود و سقوطی که دارد، همانند منحنی درجه حرارت بدن به‌هنگام تب بالا و پایین می‌رود و آشکارا

به‌حرکات روانی اشاره می‌کند که زندگی فرد مملو از آنها شده است. براحتی قابل فهم و تشخیص است که تمایلات فرد، احساس حقارت او را بروز می‌دهد و تلاش می‌کند به‌قدرت و برتری برسد. او می‌گوید: «من به‌همراه افراد بسیاری به یک سفر دسته‌جمعی رفتم. کشتی‌ای که ما را به سفر می‌برد، خیلی کوچک بود و مجبور شدیم در یک بندر پیاده شویم و تمام شب را در این شهر کوچک بمانیم. در طول شب خبر رسید که کشتی در حال غرق شدن است و از مسافرانی که همراه من بودند خواسته شد تا با تلمبه‌زدن آب را از کشتی بیرون بکشند. یک دفعه خاطر من آمد که در کوله‌پشتی‌ام چیزهای باارزشی دارم، بسرعت به‌طرف کشتی رفتم و دیدم همه در حال پمپ‌زدن هستند. من نمی‌خواستم این کار را بکنم و دنبال اتاقی بودم که وسایل و کوله‌پشتی‌ام در آن بود. موفق شدم که از راه پنجره، کوله‌پشتی‌ام را بیرون بکشم و در همان زمان چشمم به‌چاقوی جیبی افتاد که کنار کوله‌پشتی‌ام افتاده بود. آن را در کوله‌پشتی‌ام گذاشتم. همان‌طور که کشتی پایتیر و پایتیر می‌رفت، همراه یکی از آشنایان، از کشتی به‌دريا پریدیم و شناکنان به‌طرف خشکی رفتیم. چون ارتفاع اسکله خیلی زیاد بود، در اطراف آن سرگردان ماندیم و به‌طرف صخره شیب‌داری رسیدیم که باید از آن بالا می‌رفتیم. من مرتب سر می‌خوردم و دیگر دوستم را که همراه هم از کشتی بیرون آمدم، نمی‌دیدم. از ترس هلاک شدن تندتر و تندتر رفتم. بالاخره در قسمت پایین صخره روی زمین نشستم و دیدم که همراهم جلوی من است. او هم یکی دیگر از جوانان ناشناخته‌ای بود که در اعتصابات شرکت داشت و خیلی آرام میان اعتصاب‌کنندگان کار می‌کرد و من از او خوشم می‌آمد. وقتی من را دید شروع کرد به‌سرزنش کردن من. انگار می‌دانست که من بقیه را در کشتی جا گذاشته‌ام. از من پرسید «اینجا چه کار می‌کنی؟» من فقط دنبال راهی بودم که از عمق خوفناک این صخره‌های شیب‌دار که اطراف مرا احاطه کرده بودند و از هر کدام یک طناب آویزان بود، فرار کنم. جرئت نداشتم از آن طنابها استفاده کنم، چون خیلی نازک بودند. هر قدر تلاش می‌کردم خودم را از این شکاف بالا بکشم، بیشتر سر می‌خوردم. بالاخره به‌بالا رسیدم، اما چطور، نمی‌دانم. خودم به‌عمد نمی‌خواستم این قسمت از خوابم را تصویر کنم، گویی فقط می‌خواستم با سرعت و بدون تأمل از آن قسمت رد شوم. در قسمت بالای شکاف جاده‌ای بود که با حفاظ از شکاف جدا شده بود. افرادی به آنجا می‌آمدند و با من خوش و بش می‌کردند. اگر به‌زندگی بیننده رؤیا نگاهی بیندازیم، اولین چیزی که در می‌یابیم این است که او تا پنج سالگی همواره از یک بیماری سخت رنج می‌برده و بعد از آن سالها، گهگاه مریض می‌شده است. در نتیجه همین ضعف و ناتوانی، والدین مراقب و نگران او بودند. با بچه‌های دیگر و همسن و سال خود رابطه کمتری داشت و وقتی می‌خواست با بچه‌های بزرگتر از خودش دوست شود، پدر و مادرش

همواره به او می‌گفتند که می‌تواند بچه‌ها را ببیند، ولی نباید به حرف آنها گوش بدهد. او از همان سنین کودکی نتوانست تماس و ارتباطی را که برای زندگی اجتماعی او ضروری می‌نمود، با دیگران برقرار کند و ارتباط او فقط محدود به داشتن رابطه با پدر و مادر بود. پیامد دیگر این مسأله آن بود که او از همسالان خود عقب ماند، و نتوانست به آنها برسد. همه اینها باعث شد که بچه‌های دیگر او را احق بدانند و او را مضحکه خود قرار دهند. همین وضعیت، مانع جدیدی در دوست‌یابی او شد.

این شرایط، احساس حقارت او را فوق‌العاده شدت بخشید. پدر بی‌نهایت غضبناک و نظامی، اما نیک‌اندیش، و مادر ضعیف، کم‌فهم و بسیار مستبد او، آموزش و تعلیم تحمیلی او را برعهده داشتند. اگرچه والدین دایماً نیت خوب خود را به زبان می‌آوردند، اما در کار تحصیل و آموزش او بسیار سختگیر و جدی بودند. البته دلسردی و نومیدی او نقش مهمی در این فرایند داشت. یکی از خاطرات ماندگار دوران کودکی که بر ذهن او حک شده بود، این بود که وقتی سه سال داشت، مادرش او را مجبور کرد تا مدت یک ساعت روی نخودها زانو بزند. علت تنبیه مادر، نافرمانی فرزندش بود؛ کودک از یک مرد اسب‌سوار ترسیده بود و از دادن پیغام او به مادرش اجتناب کرده بود. در حقیقت، بندرت در خانه تنبیه می‌شد، مادر همیشه با شلاقی که از دم سگ درست شده بود، به پشت او چند ضربه می‌زد و هرگز تا وقتی که کودک از مادر طلب بخشش نمی‌کرد و به علت تنبیه شدنش اعتراف نمی‌کرد، شلاق زدن مادر تمام نمی‌شد. پدرش می‌گفت: «بچه باید بداند که چه کار بدی انجام داده است!» یک بار پدر و مادرش با بی‌انصافی او را کتک زدند و این تنبیه تا وقتی که او به کارهای بد خودش اقرار نکرده بود و نتوانست بگوید چرا این همه کتک خورده ادامه داشت.

بنابراین از همان دوران کودکی، احساس ستیزه‌جویانه‌ای نسبت به والدینش پیدا کرده بود. احساس حقارت و خودکم‌بینی او چنان ابعادی داشت که حتی نمی‌توانست تصور برتر بودن خودش را بکند. زنجیره شکست‌های پی در پی، زندگی او را، چه در «خانه» و چه «مدرسه» احاطه کرده بود. حتی تصور پیروزی هم نمی‌کرد. در طول دوران تحصیل تا هیجده سالگی دیگران همیشه به او می‌خندیدند. حتی یک بار هم معلمش او را مورد تمسخر قرار داد، به این ترتیب که متنی را با صدای بلند برای کلاس خوانده و در آن جملات تمسخرآمیزی به او گفته بود.

هریک از این اتفاقات، او را بیشتر و بیشتر مجبور می‌کرد تا به تنهایی پناه ببرد و طولی نکشید که بنا به میل خود، از دنیا و جامعه عقب‌نشینی و کناره‌گیری کرد. او در جدال با والدینش به روش مدافعی بسیار مؤثر اما پرهزینه‌ای دست یافت؛ یعنی با خودداری از حرف زدن، رابطه خود را با دنیای بیرون قطع کرد. و وقتی از حرف زدن ناتوان شد، منزوی گردید. اطرافیان او دچار این سوء تفاهم شده بودند که او با هیچ‌کس حتی با والدینش صحبت نمی‌کند؛ و از این رو، هیچ‌کس هم با او هم صحبت نمی‌شد.

هرچه سعی کردند تا او را وارد اجتماع کنند، بیهوده بود و همان‌طور در سالهای بعد زندگی‌اش هم نتوانست رابطه دوستانه و عاشقانه‌ای با همسرش داشته باشد. زندگی او تا بیست و هشت سالگی به همین ترتیب گذشت. عقده خودکم‌بینی تمام وجودش را پر کرده بود و در نتیجه فرد جاه‌طلب و بلندپروازی شد، او تلاش مهارنشدنی را برای مهم‌بودن و برتری‌طلبی شروع کرد که پیوسته احساس همنوع‌جویی را در او از بین می‌برد. اگرچه بسیار کم صحبت می‌کرد، اما روز و شب او پُر شده بود از رؤیاهای کامیابی و پیروزی.

به این ترتیب، او یک شب خوابی را دید که ما آن را توضیح دادیم، و در آن بخوبی می‌توانیم حرکت و الگوی رشد زندگی روانی را مشاهده کنیم. در پایان، اجازه دهید تا رؤیایی را که «سیسرو» نقل کرده بود، یادآور شویم، رؤیای او یکی از مشهورترین رؤیاهای پیش‌گویانه در ادبیات است.

«سیمونیدوس»^۱ شاعر، زمانی جسد مرد ناشناخته‌ای را در خیابان پیدا کرده بود و نگران مراسم خاکسپاری او بود. روح جسد به او که در حال تدارک برای سفر دریایی بود گفت اگر به این سفر دریایی بروی، کشتی غرق می‌شود، «سیمونیدوس» به این سفر نرفت ولی تمام مسافران آن کشتی غرق شدند. براساس این داستان، تصور می‌شود که این رؤیا با گذشت صدها سال، تأثیر بسیار عمیق و غیرمعمولی برافراد به جامی‌گذارد.

اگر بخواهیم این رویداد را تعبیر کنیم، باید بگوییم که در آن زمان بارها و پشت سرهم کشتی‌ها غرق می‌شدند و به همین علت، بسیاری از افرادی که شب‌هنگام به سفر دریایی می‌رفتند، رؤیای غرق شدن کشتی را می‌دیدند و از میان این رؤیاها، این رؤیای بخصوص به واقعیت درآمد و چنان قابل توجه بود که خاطره آن برای نسل‌های آتی، زنده باقی ماند. قابل درک است که آن دسته از افرادی که می‌خواهند روابط اسرارآمیز را کشف کنند در مقابل چنین وقایعی ضعف خاصی دارند، در صورتی که ما بسیار آرام و معقولانه رؤیا را به شرح ذیل تعبیر می‌کنیم: شاعر ما به علت اینکه اهمیت زیادی برای سلامت و وضعیت جسمانی خودش قایل بود، هرگز تمایل چندانی به این سفر نداشت هرچقدر که ساعت تصمیم‌گیری نزدیکتر می‌شد، او بسختی می‌توانست عذر موجهی برای این تردید خود پیدا کند. به همین علت جسد فردی را که می‌خواست مراتب امتنان خود را نسبت به خاکسپاری خودش نشان دهد، به صورت یک پیشگو تجسم کرد و دیگر تصمیم گرفت که به آن سفر نرود. اگر کشتی به این سفر نمی‌رفت، چیزی درباره رؤیا و این داستان یاد نمی‌گرفتیم؛ چرا که ما فقط چیزهایی را تجربه می‌کنیم که ذهن ما را به خود مشغول سازند و نشان دهند که میان زمین و آسمان، خرد نهفته‌ای

1. Simonides

وجود دارد که قادر به تصور آنها نیستیم. ما طبیعت پیشگویانه رؤیاها را تا آنجا در می‌یابیم که بدانیم هم رؤیا و هم واقعیت مرکب از نگرش مشابهی هستند که فرد نسبت به زندگی دارد. مسأله دیگری که باید به آن توجه داشته باشیم، این حقیقت است که تمام رؤیاها براحتمی قابل درک نیستند. در حقیقت تنها بعضی از آنها را می‌توان تعبیر کرد. وقتی رؤیا، آن تأثیر ویژه خود را از دست بدهد، بزودی آن را فراموش می‌کنیم و نمی‌دانیم که پشت این رؤیا چه مسأله‌ای بوده است، مگر اینکه در تعبیر رؤیاها باتجربه و ماهر باشیم. با این حال، رؤیاها بازتاب نمادین و استعاره‌ای فعالیت و الگوی رفتاری یک فرد هستند. هدف اصلی از تشبیه یا مقایسه امکان دسترسی به موقعیتی است که ما خود خواهان شناسایی آن هستیم. اگر فقط یک فکر در سر داریم و در پی حل یک مشکل هستیم، پس تنها فشار محرکی لازم است تا ما را به سوی آن سوق دهد. رؤیا به‌طور خارق‌العاده‌ای برای تشدید یک احساس مناسب است و شور و هیجان لازم را برای حل یک موقعیت ایجاد می‌کند. از آنجا که بیننده رؤیا نمی‌تواند حقیقت این ارتباط را درک کند، هیچ چیز هم تغییر نمی‌کند. کافی است که او موضوع را دریابد، خود رؤیا شاهده‌ی بر فرآیند تفکر بیننده رؤیاست و الگوی رفتاری فرد بیننده رؤیا را نشان خواهد داد. رؤیا شبیه ستونی از دود است که نشان می‌دهد در جایی آتش روشن شده است. یک جنگلبان باتجربه می‌تواند دود را ببیند و بگوید که چه نوع چوبی می‌سوزد، درست همان‌طور که یک روان‌پزشک می‌تواند با تعبیر رؤیای فرد بیننده رؤیا، طبیعت و ماهیت او را شناسایی کند.

خلاصه کلام اینکه، می‌توان گفت که رؤیا نه تنها نشان می‌دهد فرد بیننده رؤیا مشغول حل یکی از مشکلات زندگی خویش است، بلکه نشان می‌دهد که او چگونه به‌این مشکلات نزدیک می‌شود. بخصوص دو عامل احساس تعاون و قدرت‌طلبی که بر ارتباط فرد با دنیا و واقعیت تأثیر می‌گذارد، در رؤیای او آشکارتر خواهند شد.

و. استعداد

از میان آن دسته از پدیده‌های روانی که ما را قادر به قضاوت در مورد یک فرد می‌کند، یکی از مسایلی را که به توانهای فکری فرد مربوط می‌شود، مورد توجه قرار نداده‌ایم. ما برای آنچه شخص درباره خود می‌گوید یا فکر می‌کند، ارزش کمتری قایلیم و پذیرفته‌ایم که همه ما ممکن است اشتباه کنیم و این ضرورت را در خودمان احساس می‌کنیم که دیدگاه خودبینانه خود را نسبت به هموعانمان اصلاح نماییم. به هر حال، ما می‌توانیم از فرایندهای فکری خاص و به کلام درآوردن آنها، نتایج مشخصی بگیریم، اگرچه این مسأله تاحدودی امکان‌پذیر است. اگر مایلیم تا قضاوت صحیحی درباره یک فرد داشته باشیم، نباید در بررسیهای خود، افکار و صحبت‌های او را نادیده بگیریم.

آنچه ما «استعداد» می‌نامیم، توانایی ویژه در قوه تمییز و داوری است که موضوع بسیاری از تحقیقات، تجزیه و تحلیلها و آزمونهاست که در میان اینها، آزمون هوش و استعداد کودکان و بزرگسالان معروفترین آنها به‌شمار می‌آید و به‌اصطلاح «تستهای استعداد» نامیده می‌شود. تا این زمان این آزمونها ناموفق بوده‌اند. معمولاً با انجام این آزمونها بر روی دانش‌آموزان تنها به‌نتایجی دست پیدا می‌کنیم که خود معلم هم بدون انجام این آزمونها، می‌توانست آنها را تعیین کند. در ابتدا روان‌پزشکان تجربی به‌انجام این روش بسیار مباحثات می‌کردند، اگرچه در همان زمان هم باید روشن می‌شد که این آزمونها تا چه درجه خاصی ضروری، و بعد از آن غیرضروری بودند. مخالفت دیگری که با آزمونهای هوش و استعداد شده، این حقیقت است که فرایندهای تفکر و داوری و تواناییهای کودکان به‌طور مرتب رشد نکرده و شکل نمی‌گیرد، به‌طوری که بسیاری از کودکانی که نتایج آنها در این آزمونها ضعیف بود، بعد از چند سال ناگهان هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای نشان دادند. عامل دیگری که باید مدنظر قرار دهیم این است که کودکان شهرهای بزرگ و کودکانی که در محدوده اجتماعی ویژه‌ای قرار دارند، به‌واسطه زندگی گسترده‌ای که دارند، آمادگی بیشتری برای این آزمونها نشان می‌دهند. هوش ظاهری بالای آنها فریبنده است و کودکان دیگری را که از چنین آمادگی برخوردار نیستند، تحت تأثیر قرار می‌دهد. گفته می‌شود که کودکان هشت تا ده‌ساله خانواده‌های متمول و ثروتمند، در مقایسه با کودکان همسن و سال خود از خانواده‌های فقیر، تیزهوشتر هستند. این بدان معنا نیست که فرزندان خانواده‌های متمول با استعدادتر هستند، بلکه به‌این مفهوم است که علت این تفاوت به‌شرایط زندگی آنها برمی‌گردد.

تاکنون، زیاد از تستهای هوش استفاده نکرده‌ایم، چرا که نتایج تأسفبار آزمونهای انجام‌شده در برلین و هامبورگ نشان می‌داد که کودکانی که در این آزمونها استعداد بسیار زیادی نشان داده بودند، در سالهای تحصیل و دوران مدرسه دچار شکستها و افتهای تحصیلی شدیدی شدند. این پدیده بظاهر ثابت می‌کند که با دیدن نتایج آزمون ذهنی کودک نباید مطمئن شویم که در آینده رشد سالمی خواهد داشت. تجربیات «روان‌شناسی فردی»، که درست در نقطه مقابل قرار دارد، از این آزمونها بهترین استفاده را کرده است؛ چرا که با انجام این آزمونها به‌جای تعیین میزان خاصی از رشد فرد، عوامل مثبت در زیربنای این رشد را تشخیص دادند.

این مشاهدات مشابه هرگاه که لازم می‌نمود، تأکید می‌کرد که ابزار مناسب برای اصلاح، در دسترس کودک قرار بگیرد. اصل روان‌شناسی فردی براین است که تفکر و قوه تشخیص و توان داوری کودک را نباید خارج از ساختار زندگی روانی او برطرف ساخت، بلکه آنها را باید فقط در ارتباط با فرایندهای دیگر روانی، مورد بررسی قرار داد.

۷. جنسیت

الف. دوگانگی جنسی و تقسیم کار

از بررسیهای پیشین دریافتیم که پدیده روانی تحت تأثیر دو گرایش عمده قرار دارد. این دو گرایش عبارتند از احساس تعاون، قدرت طلبی و برتری طلبی افراد، که فعالیت آنها را تحت تأثیر قرار می دهد و نگرش فرد را نسبت به امنیت و تحقق سه اصل مهم زندگی، یعنی عشق، کار و جامعه شکل می دهد. در داورى در مورد پدیده روانی، اگر می خواهیم روان انسان را بشناسیم باید خودمان را عادت دهیم که روابط کمی و کیفی این دو عامل را بررسی کنیم. ارتباط این عوامل با یکدیگر، میزان درک انسان را از منطق زندگی تعیین می کند و از این رو، میزان اطاعت فرد از قانون تقسیم کار، از ضرورت زندگی اجتماعی نشأت می گیرد.

تقسیم کار، باعث حفظ جامعه بشری می شود که نباید آن را نادیده گرفت. هر فرد، در هر جا یا هر زمانی که باشد، باید سهم خود را دریافت نماید. فردی که سهم خود را دریافت نمی کند و ارزش زندگی اجتماعی را نفی می نماید، تبدیل به یک موجود ضد اجتماعی می شود، و نمی خواهد هم نوع انسانها باشد. در موارد ابتدایی از این نوع، صحبت از افراد خودپرست، شیطان و شرور، خودمحمور و مزاحم است. در موارد پیچیده تر، شاهد افراد نامتعارف، آواره و بزهکاران هستیم. عموم مردم این ویژگیها و منشها را محکوم می کنند و این امر ناشی از اصالت آنهاست؛ چرا که می دانند با این صفات و خصوصیات قادر به سازگاری با زندگی نیستند. بنابراین نگرش فرد نسبت به هم نوع و میزان همکاری او با مسئله تقسیم کار که برای زندگی گروهی لازم است، ارزش او را تعیین می کند. در صورت تصدیق زندگی اجتماعی، نزد هموعانش بالارزش می شود و با زنجیر محکمی به جامعه می پیوندد، زنجیری که آشفته گی جامعه انسانی، باعث پاره شدن آن هم می شود. تواناییهای هر فرد، جایگاه او را در ایجاد جامعه بشری معین می کند. اما این حقیقت ساده و صریح را براحتی نمی توان دریافت؛ چرا که قدرت طلبی، حرص و برتری داشتن بر دیگران، ارزشهای نادرستی در تقسیم عادی کار هستند. این برتری جویی کل ارزشها را

خنثی و با مانع روبه‌رو می‌سازد و باعث می‌شود در قضاوت ارزشها، مبنای نادرستی داشته باشیم. افراد به‌واسطه خودداری از سازگاری با جایگاهی که باید در آن قرار بگیرند، تقسیم کار را با مشکل روبه‌رو می‌سازند. بعلاوه مشکلات ناشی از جاه‌طلبی و قدرت‌طلبی اشخاص باعث می‌شود آنها در پی منافع خودپرستانه خود باشند و در زندگی اجتماعی و کارگروهی اختلال ایجاد کنند. به‌همین ترتیب اختلاف طبقاتی در جامعه موجب درگیریها می‌شود. قدرت شخصی یا منافع اقتصادی، حوزه تقسیم کار را تحت تأثیر قرار می‌دهد و موقعیتهای بهتر به افراد طبقات خاصی که قدرت بیشتری دارند، اعطا می‌شود و افراد طبقات دیگر از این موقعیتهای محروم می‌گردند. شناسایی عوامل بیشمار که در ساختار جامعه نقش دارند، ما را قادر می‌سازد تا بدانیم چرا تقسیم کار هرگز به آرامی پیش نرفته است. عوامل بیرونی که پیوسته در مسأله تقسیم کار دخالت داشته‌اند، برای یک فرد موقعیت و امتیاز به‌ارمغان می‌آورد و برای دیگری بردگی.

دوگانگی جنسی نژاد بشر، بخش دیگری از تقسیم کار را مشخص می‌کند. زن به‌موجب ساخت فیزیکی‌ای که دارد از بعضی فعالیتهای خاص مستثنا می‌شود، در حالی که از سوی دیگر، شغلای ویژه‌ای هستند که به‌مردها داده نمی‌شود؛ چرا که مرد در مشاغل دیگر بهتر کار می‌کند. تقسیم کار باید طبق یک معیار غیرمتعصبانه صورت بگیرد و تمام تلاشها و جنبشهایی هم که برای رهایی زن انجام می‌شود، تا بدانجاست که در اوج کشمکشها هم نباید از اصول منطقی پا را فراتر گذاشت. تقسیم کار، زنانگی زن را از آنها سلب نمی‌کند و روابط میان زن و مرد را برهم نمی‌زند. هرکدام صاحب فرصتهای شغلی می‌شوند که برایشان مناسبتر است. در دوره تکامل بشر، رخداد تقسیم کار، به‌گونه‌ای است که زن بخش مشخصی از کار دنیا را تحویل می‌گیرد (که در غیر این صورت، به‌مرد داده می‌شود) و برای هر مرد موقعیتی پیش می‌آورد که از نیرو و توان خود برای دستیابی به نتایج بهتر، استفاده کند. تا زمانی که از نیروهای کاری سوءاستفاده نشود و توان فیزیکی و روحی در مسیر بدی قرار نگیرد، نمی‌توانیم تقسیم کار را امری بی‌معنا بدانیم.

ب. برتری مرد در فرهنگ کنونی

پیامد رشد فرهنگ در جهت توانا کردن فرد، بویژه به‌واسطه تلاشهای افراد خاص و طبقات مشخصی از جامعه که خواهان امنیت منافع خود هستند، باعث می‌شود تقسیم کار در مجاری ویژه‌ای قرار بگیرد که تمدن ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد. در نتیجه، در فرهنگ امروزه، براهمیت مرد بسیار تأکید شده است. تقسیم کار چیزی است که منافع طبقه ممتاز، یعنی مردها را تضمین کرده است و بدین ترتیب در تقسیم کار، مردان بر زنان برتری یافته‌اند. از این رو مردان برتر، بعضی منافع را برای

خود می‌انگارند و فعالیت زنان را به‌جهتی هدایت می‌کنند که اشکال خوشایند زندگی همیشه به‌مردان اختصاص یابد. در حالی که فعالیتهایی به‌زنان واگذار می‌شود که مردها می‌توانند در صورت سودمندبودن آن فعالیتهای، از انجام آنها اجتناب کنند.

همان‌طور که مشاهده می‌شود، مردها دایم در تلاشند تا بر زنان برتری یابند، و زنان از برتری مردان ناراضی هستند. از آنجا که ارتباط میان دو جنس مذکر و مؤنث بسختی صورت می‌گیرد، به‌آسانی می‌توان فهمید که این تنش مداوم منجر به‌ناسازگاریهای روانی و اختلالات فیزیکی زیادی می‌شود که فوق‌العاده برای هر دو جنس آسیب رسان است. شواهد نشان می‌دهد که عرف قوانین، رویکردهای سنتی، اخلاق و رسوم ما تحت سلطه و اراده افراد ذکور ثروتمند قرار دارد و این خود دلیل برتری مردان است.

در مهدکودکها هم این تفکر حاکم است و تأثیر زیادی بر روان کودک به‌جا می‌گذارد. نیازی نیست که کودک شناخت وسیعی نسبت به‌این روابط داشته باشد، ما باید قبول کنیم که قسمت اعظم زندگی عاطفی تحت تأثیر این روابط است. برای مثال وقتی از پسرپچه‌ای می‌خواهیم که لباس دخترها را بپوشد و او با اوقات تلخی واکنش نشان می‌دهد، آن وقت بهتر می‌توانیم این روابط را مورد بررسی قرار دهیم. اگر یک‌بار اجازه دهید که قدرت‌طلبی یک پسرپچه به‌سطح خاصی برسد، به‌یقین خواهید دید که او در پی نشان دادن برتری خودش است؛ چرا که می‌داند امتیاز مردبودن در همه جا، برتری او را تضمین می‌کند. در قبل هم این حقیقت را خاطرنشان کردیم که امروزه خانواده‌ها چنان تعلیم یافته‌اند که قدرت‌طلبی را امری بالارزش تلقی می‌کنند.

یکی از پیامدهای قدرت‌طلبی این است که فرد به‌طور طبیعی امتیاز مردبودن را حفظ و گاهی هم در آن مبالغه می‌کند و در نتیجه، این پدر است که تبدیل به‌نماد قدرت در خانواده می‌شود. رفت و آمدهای پنهانی پدر، علاقه کودک را به‌حضور دایمی مادر بیشتر می‌کند، کودک سریع به‌نقش برجسته پدر پی می‌برد و دقت می‌کند که پدر چگونه تمام برنامه‌ها را ترتیب می‌دهد و در همه جا، همانند یک فرمانده عمل می‌کند. می‌بیند که چطور دیگران از اوامر پدر پیروی می‌کنند و مادر از او راهنمایی می‌خواهد. کودک از هر زاویه که می‌نگرد، پدر را قویتر و قدرتمندتر می‌بیند. بعضی از کودکان، با مشاهده رفتار پدران خود، حرفهای آنها را مقدس می‌دانند و صحت دیدگاه خود را با این گفته ثابت می‌کنند که «پدرم گفته چنین کاری را انجام بده». حتی در مواردی که تأثیر پدرانه چندان هم به‌چشم نمی‌آید، کودکان باز پدر را برتر خواهند دانست؛ چرا که تمام بار خانواده بردوش پدر است، در حالی که این تقسیم کار است که پدر را قادر ساخته تا از تمام نیروی خود، برای برتربودن استفاده کند.

تا جایی که به تاریخ ریشه برتری مرد و جنس مذکر مربوط می‌شود، باید به این حقیقت هم توجه کنیم که این امر پدیده‌ای طبیعی نیست و این را می‌توان از قوانین بسیاری که برای تضمین قانونی برتری مرد وضع شده است، به اثبات رساند. این قوانین همچنین دال بر این مدعاست که قبل از اعمال برتری مرد به‌طور قانونی، دورانی بوده که امتیاز و برتری مرد چندان قطعی و مشخص نبوده است. تاریخ ثابت می‌کند که چنین دورانی در روزگار مادرسالاری وجود داشته است، عصری که زن، مادر، نقش مهمی را در زندگی ایفا می‌کرد، بویژه در مورد فرزندانش. در آن زمان تمام مردان قبیله، باید به‌مقام شامخ مادر احترام می‌گذاشتند. هنوز هم بعضی رسوم، از این آیین قدیمی پیروی می‌کنند. به‌عنوان مثال ما، افراد غریبه را با عنوان «دای» و «عمو»، به کودک معرفی می‌کنیم.

جنگ سختی باید صورت می‌گرفت تا دوره مادرسالاری به‌دوره برتری جنس مذکر تغییر می‌یافت. مردانی که معتقدند، طبیعت امتیازات و حقوق قانونی آنها را تعیین کرده است وقتی که پی ببرند از ابتدا مالک این حقوق نبوده، ولی برای به‌دست آوردن آنها مجبور به مبارزه بوده‌اند، متحیر خواهند شد^۱. پیروزی مردان هم‌زمان بود با انقیاد زنان، و مدرکی بود که فرایند طولانی انقیاد زنان را نشان می‌داد. برتری مردان، امری طبیعی نیست. شواهد نشان می‌دهد که جنگ‌های دایمی میان انسانهای اولیه برتری مردان را به‌ارمغان آورده است؛ یعنی در زمانی که مرد همچون یک جنگجو نقش برتر را داشت، برای ابقای سرده‌بودن خود و دستیابی به‌اهدافش، از این برتری تازه به‌دست آورده، استفاده می‌کرد. همراه با تحقق یافتن برتری مرد، حقوق مربوط به‌ارث و مالکیت او هم مطرح شد و پایه‌ای برای برتری مردها گشت تا آنجا که مرد مالک اموال نیز گردید.

به‌هر حال لازم نیست که نوجوانان کتابهایی در این باره بخوانند. با وجود اینکه کودک چیزی درباره تاریخچه این مسأله نمی‌داند، اما بخوبی این حقیقت را دریافته که مرد عضو برتر خانواده است. حتی وقتی پدر و مادرها مایل بودند برای تساوی بیشتر هر دو طرف امتیازاتی را که از روزگاران قدیم به‌ارث برده‌ایم نادیده بگیرند، این اتفاق رخ می‌دهد. براحتمی نمی‌توان به کودک تفهیم کرد که مادر خانه هم، با انجام وظایف خانه همانند پدر ارزشمند است.

تصور کنید وقتی کودک از همان روزهای اولیه کودکی، امتیاز برتری مرد را در مقابل چشمانش می‌بیند، چه برداشتی از این مسأله دارد. نوزاد پسر در مقایسه با نوزاد دختر، از همان ابتدای تولد، مورد تشویق و تحسین بیشتری قرار می‌گیرد. بین مادرها و پدرها، بسیار دیده می‌شود که فرزند پسر

۱. تعریف بسیار مناسب این رشد را می‌توان در کتاب زن و سوسیالیسم تألیف آگوست بیل جست‌وجو کرد. همچنین در کتاب جنس برتر اثر ماتیاس و ماتیلا وارتینگ نیز به این موضوع پرداخته شده است.

را ترجیح می‌دهند. فرزند پسر در هر مرحله احساس می‌کند درست همانند پدرش از امتیازات ویژه و ارزش اجتماعی بالایی برخوردار است. صحبت‌هایی که بدون منظور خاصی درباره او گفته می‌شود، توجه او را پیوسته به این حقیقت جلب می‌کند که مردان نقش مهمتری دارند.

همچنین برتری مرد، زمانی برای او روشن می‌شود که می‌بیند بیشتر خدمتکارهای خانه، زن هستند و کارهای یک مستخدم را انجام می‌دهند و بالاخره، وقتی نارضایتی زنان اطراف خود را از عدم تساوی با مردان می‌بیند، برتری بیشتری احساس می‌کند. مهمترین پرسشی که تمام زنها قبل از ازدواج از شوهر آینده خود می‌کنند، این است که: «نظر شما در مورد برتری مرد، بویژه در روابط خانوادگی چیست؟» همان پرسشی که هرگز به آن پاسخ داده نمی‌شود. زن، از یک سو برای تساوی با مرد تلاش می‌کند و از سوی دیگر تسلیم برتری طلبی مردان می‌شود.

در مقابل پدری را می‌بینیم که از همان دوران نوجوانی به این باور رسیده است که نقش مهمی را باید ایفا کند. به تصور او، این کار یک وظیفه مطلق است و به‌واسطه امتیاز مردبودن خود، باید بتهنایی در مقابل چالش‌های زندگی واکنش نشان دهد.

کودک تمام شرایطی را که در سایه این رابطه به‌وجود می‌آید، تجربه می‌کند. او در می‌یابد که تصاویر مربوط به‌ماهیت زن او را در نقش یک شخصیت غمناک نشان داده است. به این طریق، رشد فرزند پسر، یک رنگ متمایز مردانه دارد. آنچه که او در قدرت‌طلبی خود اهداف ارزشمندی می‌پندارد، فقط ویژگیها و نگرشهای مردانه اوست. یک هنر مردانه واقعی از این روابط قدرت، که آشکارا ریشه‌های آن را به ما می‌نمایاند، شکل می‌گیرد. برخی صفات منش، به‌عنوان صفات مردانه و برخی دیگر به‌عنوان صفات زنانه به‌حساب می‌آیند، اگر چه این ارزش‌گذاری هیچ پایه و اساسی ندارد. اگر حالت روانی پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها را مقایسه کنیم و حتی دلیلی هم برای تأیید این دسته‌بندی پیدا کنیم؛ با یک پدیده طبیعی سروکار نداریم، بلکه فقط حالات انسانهایی را توضیح می‌دهیم که در یک کانال ویژه قرار گرفته‌اند و بعضی مفاهیم خاص قدرت‌طلبی، سبک زندگی و الگوی رفتاری آنها را محدود کرده است. این مفاهیم قدرت، با نیروی جذاب و گیرایی که دارند، موقعیت و مکان شکل‌گیری آنها را نشان می‌دهد. هیچ دلیلی وجود ندارد که صفات ویژه مردان را از صفات ویژه زنان تفکیک کنیم. ما باید هر گروه و صفات آنها را ببینیم و بعد قضاوت کنیم که کدام دسته توانایی بیشتری برای کسب قدرت دارند. به عبارت دیگر، فرد می‌تواند با صفات شناخته‌شده برای زنان، همانند اطاعت و بردگی، قدرت خود را ابراز کند. مزیت‌هایی که کودک مطیع دارد، او را بیش از یک کودک نافرمان، مورد توجه قرار می‌دهد، گرچه هر دو کودک در پی دستیابی به قدرت هستند. وقتی می‌بینیم که کودک به‌شیوه‌های مختلف در حال تلاش برای کسب قدرت است، بینش ما نسبت به زندگی روانی دشوارتر و پیچیده‌تر می‌شود.

همچنان که کودک رشد می‌کند، مردانگی او تبدیل به یک وظیفه مشخص و بارز می‌گردد، جاه‌طلبی، قدرت‌طلبی و کسب برتری، به‌طور مسلم به‌وظیفه مردانگی مربوط می‌شود و با آن تعیین می‌گردد. برای بسیاری از کودکانی که میل به‌قدرتمندی دارند، آگاهی صرف از مردانگی برای آنها، کافی نیست؛ آنها باید با دلیل و مدرک نشان دهند که مرد هستند و باید حقوق ویژه خودشان را داشته باشند. آنها این کار را از یک سو، با تلاش برای برتری و به‌موجب آن ارزیابی خصلت مردانه خود انجام می‌دهند و از سوی دیگر، ممکن است با رفتار مستبدانه‌ای که از هر طریق ممکن، علیه زن‌ها انجام می‌دهند، به‌این هدف برسند. این پسرچپه‌ها، برحسب میزان مقاومتی که با آن روبه‌رو می‌شوند، برای نیل به‌اهدافشان به‌یکدندگی و تمرّد و دوز و کلک متوسل می‌شوند.

از آنجا که هر انسان مطابق با معیار یک مرد برتر ارزیابی می‌شود، تعجبی ندارد که فرد پیش از آنکه یک پسر باشد، همواره این معیار را حفظ کند. طبیعی است او خودش را مطابق با این معیار می‌سنجد و نگاه می‌کند و می‌پرسد که آیا فعالیت‌هایش کفایت «مردبودن» را می‌کنند و آیا او «یک مرد کامل» است، یا نه. امروزه برداشت ما از «مردانگی» همان چیزی است که همه آن را می‌شناسند. در مجموع، مردانگی که تمام ویژگی‌های فعال مانند شجاعت، قدرت، وظیفه، کسب تمام پیروزی‌ها، بویژه برتری بر زنان، به‌دست آوردن موقعیت خوب، احترام، عنوان و میل به‌ایستادگی در مقابل گرایشات به‌اصطلاح «زنانه» و شبیه به‌آن، آن را شکل می‌دهد، امری خودخواهانه است که خودشیفتگی را ارضا و احساس برتری بر دیگران را ایجاد می‌کند. همواره یک جنگ دایمی برای برتری فرد وجود دارد؛ چرا که فضیلت مردانگی همان غالب‌شدن بر دیگران است.

در این حالت، تمام پسرچپه‌ها ویژگی‌هایی را که در یک فرد بزرگسال، بویژه در پدرشان وجود دارد، برای خود تصور می‌کنند. منشأ عواقب و پدیده‌های این توهّم ساختگی از عظمت را می‌توانیم در نمودهای گوناگون جامعه مشاهده کنیم. پسرچپه از اوان کودکی تحت فشار است تا حافظ قدرت و امتیازات خود باشد. این همان چیزی است که «مردانگی» نامیده می‌شود. مردانگی در موارد ناپسند، به‌گستاخی و بیرحمی اطلاق می‌شود، مزیت‌های مردبودن در چنین شرایطی بسیار وسوسه‌انگیز است. بنابراین وقتی که می‌بینیم، دختران بسیاری ایده‌آلهای مردانه را هم به‌منزله میل ارضاشدنی و هم به‌عنوان معیاری برای قضاوت در مورد رفتارشان اتخاذ می‌کنند، نباید متعجب شویم؛ این ایده‌آل ممکن است به‌شکل الگوی رفتار و در ظاهر آنها بروز یابد. به‌نظر می‌رسد که در فرهنگ ما، همه زن‌ها می‌خواهند یک مرد باشند! در این دسته با دخترانی روبه‌رو می‌شویم که میل غیرقابل‌کنترلی برای متمایزکردن خودشان در بازیها و فعالیت‌ها دارند که به‌واسطه فیزیک بدنی متفاوت پسرها، بیشتر برای آنها مناسب است. آنها از هر درختی بالا می‌روند، بیشتر با پسرچپه‌ها بازی می‌کنند تا با دخترها و

فعالیت «زنانه» را امری شرم‌آور می‌پندارند و از آن دوری می‌جویند. فقط به‌فعالیت‌های مردانه، علاقه‌مند هستند. وقتی بی می‌بریم که چگونه تلاش برای برتری‌طلبی، بیش از اینکه به‌فعالیت‌های زندگی مربوط باشد به‌نمود امور بستگی دارد، تقدّم و ارجحیت مردانگی این پدیده‌ها قابل درک می‌شود.

ج. ادعای حقارت زنان

مرد عادت کرده است نه‌تنها به‌واسطه اعلام طبیعی بودن برتری خود، بلکه با گفتن این مطلب که برتری او ناشی از حقارت زنان است، برتری و غالب‌بودن خود را ثابت کند. این مفهوم حقارت زن آن‌چنان گسترده است که بظاهر خصیصه مشترک تمام نژادهای بشری است. همراه با این تعصب، مردان دچار تشویشی هستند که ممکن است ریشه در عصر مبارزه با مادرسالاری داشته باشد؛ همان زمانی که زن منبع تشویش و اضطراب به‌حساب می‌آمد. نمود و نشانه‌های این مسأله را به‌طور مداوم در ادبیات و تاریخ می‌بینیم. یک نویسنده لاتین می‌نویسد «زن مایه آشفتگی مرد است». در الهیات مسیحی پرسشی مطرح می‌شد به‌این مضمون که آیا زن دارای روان است و دانشجویان آن رشته می‌آموختند که آیا زن واقعاً یک انسان است یا یک شیء. دوران طولانی سحر و جادو، شاهد اشتباهات، بی‌اعتمادیها و تشویش عصر فراموش شده بود.

همان‌طور که در انجیل آمده، زن منبع گناه است یا در ایلید هومر، غالباً زن را منبع تمام شرها می‌داند. داستان هلن نشان می‌دهد که چگونه یک زن توانست تا تمام انسانها را در بدبختی بیندازد. افسانه‌ها و داستانهای جن و پری نیز به‌نوعی حقارت زنان را نشان داده است و شرارت، ریاکاری، تظاهر و هوسران‌بودن او را توصیف کرده‌اند. نظر «حماقت زنانه»، حتی در قانون و امر قضاوت هم اعمال می‌شود. همزمان با این تعصبات، قابلیت، جدیت و توانایی او تحقیر می‌شود. استعارات، داستانهای کوتاه، اشعار و لطیفه‌هایی که در ادبیات تمام ملل و میان مردم وجود دارد، مملوّ از انتقادات تحقیرآمیز زنان است. زن به‌واسطه کینه‌توزی، تنگ‌نظری، حماقت و همانند این صفات مورد سرزنش قرار می‌گیرد.

گاه بعضی از افراد از نبوغ خود، برای صحنه‌گذاشتن و تأکید بر حقارت زنان استفاده کرده‌اند. تعدادی از مردان، همچون «استریندبرگ»^۱، «موبیس»^۲، «شوپنهاور»^۳ و «وینینگر»^۴، این نظریه را ارائه کردند و به‌دلیل تسلیم تعداد قابل توجهی از زنان، تعداد آنها بیشتر شد و بر حقارت زن صحنه گذاشتند. آنها رقیبان اطاعت زن بودند. تحقیر زن و کار زنانه، زمانی بیشتر مشخص می‌شود که بدون درنظر گرفتن ارزش برابر برای کار زن با مرد، مزد کمتری به‌آنها می‌دهند.

1. Strindberg
3. Schopenhaver

2. Moebius
4. Weininger

در مقایسه نتایج آزمونهای هوش و استعداد، محققان متوجه شدند که پسرها استعداد بیشتری برای درس ریاضیات دارند، در حالی که دختران در درس دیگر همچون فراگیری زبانهای خارجی، مستعدتر هستند. پسرها، در مقایسه با دخترها، برای درسهایی که آنها را برای شغل مردانه‌ای که در آینده خواهند داشت و آماده می‌کند، استعداد بیشتری نشان می‌دهند، اما بظاهر این فقط به استعداد مربوط می‌شد. اگر موقعیت دختران را از نزدیک مورد بررسی قرار دهیم، پی می‌بریم که داستان کم‌قابلیت بودن زن، یک اسطوره ملموس است.

یک دختر شاهد است که در مورد توانایی زن‌ها کمتر از مردها، بحث و گفت‌وگو می‌شود و اینکه زن‌ها فقط می‌توانند فعالیت‌های غیرضروری را انجام دهند. پس تعجبی ندارد که وقتی سرنوشت تغییرناپذیر و تلخ یک زن و بی‌سوادی او را ببینند، به‌ناتوان بودن خود یقین پیدا کنند. دختری که در پی این مسایل ناامید و مأیوس شده است، اگر فرصت و مجال دستیابی به شغل‌های مردانه را به‌دست آورد، به‌آنها نزدیک می‌شود، البته این نتیجه مسلم و قابل پیش‌بینی را گرفته است که علاقه لازم را به‌این شغل‌ها پیدا نخواهد کرد. اگر هم علاقه‌مند شود، بزودی آن را از دست می‌دهد و بنابراین آمادگی روحی و جسمی برای انجام آن کار را پیدا نمی‌کند.

اثبات ناتوانی زنان، در چنین شرایطی معتبر است، دو دلیل برای این مسأله وجود دارد. در وهله اول، زمانی بر اشتباه تأکید می‌شود که ارزش یک انسان فقط از دیدگاه‌های شغلی سنجیده شود و یا با خودخواهی و یکسویه‌نگری این کار را انجام دهند. با وجود این تعصبات بسختی می‌توان درک کرد که چگونه عملکرد و توانایی فرد، همزمان با رشد روانی او پیش می‌رود. این مسأله ما را به‌دومین عامل اصلی رهنمون می‌کند که تفکر نادرست کم‌توان بودن زن، مدیون هستی زن است. حقیقتی که همیشه نادیده گرفته می‌شود این است که دختر از زمانی که پا به‌دنیا می‌گذارد، این تعصب در گوش او طنین‌انداز است و عقیده او را به‌ارزشمندی از او می‌رباید، اعتماد به‌نفس او را متزلزل می‌کند و امید او به‌درست انجام دادن کارها را از بین می‌برد. اگر این تعصب به‌طور مداوم تقویت شود و اگر دختر بارها و بارها ببیند که چگونه نقش‌های برده‌واری به‌زنان تحمیل می‌شود، براحتهی قابل فهم است که چگونه شجاعت خود را از دست می‌دهد، در رویارویی با تعهداتش ناتوان می‌گردد و در حل مشکلات زندگی با پشت به‌زمین می‌خورد. پس در واقع او موجودی بی‌فایده و ناتوان است با وجود این، اگر به‌انسانی نزدیک شویم و تا آنجا که او با جامعه در ارتباط است، عزت نفس او را پایین آوریم، در واقع باعث شده‌ایم تا او تمام امیدی را که برای انجام کار و اتمام چیزی پیدا کرده بود از دست بدهد و ترسو شود، و بعد هم که متوجه شویم او به‌چیزی دست نیافته است، جرئت آن را نداریم که مسئولیت آن را به‌گردن بگیریم؛ چرا که باید بپذیریم که ما باعث تمام ناراحتی‌های او هستیم!

در حالی که در تمدن ما، یک دختر به‌سادگی شجاعت و اعتماد به‌نفس خود را از دست می‌دهد، این واقعیت وجود دارد که آزمونهای ویژه هوش که روی دسته‌ای از دختران ۱۴ تا ۱۸ ساله انجام شد در مقایسه با دیگر گروه‌ها و بویژه پسران نشان از استعداد بیشتر آنها می‌داشت. تحقیقات بیشتر نشان داد که همه این دخترها، فرزندان خانواده‌هایی بودند که مادرشان تنها نان‌آور خانه بود یا دست‌کم مشارکت و سهم زیادی در حمایت مالی خانواده داشت. یعنی این دخترها در خانه‌ای بزرگ شده بودند که تعصبی در مورد کم‌توان بودن زن وجود نداشت یا این تعصب بسیار کم بوده است. آنها می‌توانستند با چشم خود ببینند که چگونه مهارت و کارهای مادرشان سزاوار پاداش می‌شود، در نتیجه آنها بسیار آزادانه رشد می‌کردند و مستقل از دیگران بودند و در مقابل، محدودیتهایی که تصور کم‌توان بودن زن، آنها را پیش آورده بود، تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتند. دلیل دیگری که در مقابل این تعصب آورده می‌شود این است که تعداد زنانی که در حیطه‌های مختلف، بویژه ادبیات، هنر، صنایع دستی و پزشکی نتایج عظیمی به‌بار آوردند، قابل توجه و چشمگیر است و در مقایسه با مردانی که در همین حیطه‌ها کار کرده‌اند، ارزش توانمندی زنان بیشتر است. بعلاوه، مردان بسیاری وجود دارند که نه‌تنها مهارت ندارند، بلکه ناتوانی آنها به‌حدی است که براحتهی می‌توانیم چند نمونه مشابه (البته نادرست) پیدا کنیم که نشان دهد مردان جنس پست‌تر هستند.

یکی از پیامدهای تلخ تعصب مربوط به‌حقارت زنان، تقسیم رده‌بندی مفاهیم، مطابق با یک طرح است: از این رو «مردانگی» بر ارزشمندی، قدرتمندی، پیروزی و توانایی دلالت می‌کند. در حالی که «زن بودن» مترادف است با فرمانبرداری، بردگی و اطاعت. این طرز فکر آن‌چنان در فرایندهای تفکر انسان ریشه دوانیده است که امروزه، هر چیزی که رنگ «مردانه» داشته باشد، قابل ستایش و تمجید، و هر چیزی که «زنانه» شناخته شود، کم‌ارزش و موهن است. همه می‌دانیم که اگر به‌مردانی بگوییم که آنها در قبل زن بوده‌اند، دیگر توهینی بیشتر از این نمی‌توانیم به‌آنها کرده باشیم، اما اگر به‌دختری بگوییم که او مرد است آن را توهین تلقی نمی‌کند. همواره چیزهایی که یادآور زن و صفات زنانه هستند، حقیر و پست به‌نظر می‌رسند.

صفات رفتاری، که به‌نظر باید بحث سفسطه‌آمیز حقارت زن را اثبات کند، در یک مشاهده دقیق‌تر مشخص می‌سازد که آن، چیزی بیش از تجلی سرکوب رشد روانی در یک فرد نیست. نمی‌توانیم اظهار کنیم که می‌توانیم هر فرد «بااستعداد» را از بین کودکان بیرون بکشیم، بلکه ما می‌توانیم او را از بچه‌های «بی‌استعداد» تشخیص دهیم، که البته خوشبختانه، هرگز این کار را انجام نداده‌ایم. به‌هر حال، تا آنجا که می‌دانیم، بعضی افراد به‌چنین توفیقی دست نیافته‌اند. واضح است که در عصر و دوران

ما، چنین سرنوشتی بیشتر در مورد دختران صادق است تا پسرها و بعضی فرصتها پیش آمده و دیده‌ایم که این بچه‌های بی‌استعداد یکباره آن‌چنان بااستعداد شده‌اند که اطرافیان فقط آن را یک معجزه دانسته‌اند.

د. ترک حس زنانگی

امتیازاتی که برای مرد بودن وجود دارد باعث شده رشد روانی زنان دچار اختلال شود و در نتیجه نارضایتی عمومی از نقش زن وجود داشته باشد. زندگی روانی زن در همان کانالها و تحت همان قوانین پیش می‌رود، و به دلیل موقعیتی که در طرح چیزها دارند، احساس حقارت شدیدی می‌کنند. تعصبی که در مورد حقارت آذاعشده او به منزله یک زن وجود دارد، یک مسأله ناراحت‌کننده دیگر است. اگر شرایط جبران احساس حقارت برای تعداد زیادی از دخترها فراهم شود، از آن برای رشد منش، هوش و گاه برای مزیت‌های اکتسابی ویژه استفاده می‌کنند. این مسأله بسادگی نشان می‌دهد که چگونه اشتباه یک فرد، زمینه پیشرفت دیگران را فراهم می‌کند. این امتیازات، معافیت‌های ویژه‌ای برای افراد هستند، معافیت از تعهدات، تجملات که باین برتری ظاهری، آنها نشان می‌دهند که تصور آنها از درجه بالای احترام به زنان چیست.

در این مورد، میزان خاصی از ایده‌آل بودن هم وجود دارد، اما این ایده‌آلیست بودن، همواره ایده‌آلی است که مردها برای برتر بودن خود به وجود آورده‌اند. «جرج سند»^۱، بسیار بجا گفته است که «فضیلت زن، اختراع ظریف مرد است». به طور کلی، در مبارزه علیه نقش زنان، آنها را با تقسیم به دو گروه از یکدیگر متمایز می‌کنیم. یک دسته: دختری که در مسیر فعال و «مردانه» رشد می‌کند، به طور فوق‌العاده‌ای پرتحرک و جاه‌طلب است و پیوسته در حال جنگ با زندگی است. تلاش می‌کند تا از برادرها و دوستان مذکرش پیشی بگیرد، فعالیت‌هایی را انتخاب می‌کند که به واسطه ارجحیت و تقدم، فعالیت‌های مردانه به حساب می‌آیند و به ورزش و چیزهایی از این قبیل علاقه‌مند است. بیشتر اوقات از روابط عاشقانه و ازدواج می‌گریزد. اگر در وادی این روابط وارد شود، چون تلاش می‌کند بر شوهرش برتری داشته باشد، ممکن است نظم زندگی را بر هم زندا ممکن است نسبت به خانه‌داری بی‌میلی و حسرتناکی پیدا کند. این بی‌میلی را یا مستقیم و به طور صریح اظهار می‌کند یا استعداد خود را در انجام وظایف خانه‌داری نمی‌کند و پیوسته دلیل و مدرک می‌آورد که ثابت کند استعداد خانه‌داری ندارد. اینها دسته‌ای از دخترانی هستند که درصددند تا به دلیل شقاوت نگرش مردانه، آن را با یک

1. George Sand

«پاسخ مردانه»، جبران کنند. او با تمام وجود از زنانگی دفاع می‌کند. و او را در قبل «دختر پسرگونه»، یا «زن مردانه» نام نهاده‌اند. به هر حال، این نامگذاری براساس یک برداشت نادرست بوده است. افراد زیادی براین باورند که در چنین دخترانی، یک عامل ارثی وجود دارد، یک ماده یا ترشح هورمون «مردانه» ویژه‌ای که مسبب نگرش مردانه آنان می‌شود. به هر حال فرهنگ نشان می‌دهد که فشار اعمال شده بر زنان و محدودیت‌هایی که امروزه، او باید به آنها تن در دهد، از سوی انسانها بوجود نیامده است؛ آنها همیشه در معرض تغییر بوده‌اند. اگر این تغییر و دگرگونی در مسیری قرار بگیرد که آن را «مردانگی» می‌گوییم، تنها دلیل آن وجود نقش دو جنس مؤنث و مذکر است. فرد باید با یک یا دو الگو، یک زن ایده‌آل یا یک مرد ایده‌آل، خود را تطبیق دهد.

نتیجه واگذاری و ترک نقش زن، تنها، مردانگی است و بالعکس. این مسأله در نتیجه بعضی تراوشات رموز اتفاق نمی‌افتد، بلکه در آن زمان و مکان معین، دیگر چاره‌ای غیر از این وجود ندارد. مشکلاتی را که در سایه رشد روانی یک دختر رخ می‌دهد، هرگز نباید از نظر دور نگه داریم. تا زمانی که نمی‌توانیم تساوی او را با مردان تضمین کنیم، نمی‌توانیم از او بخواهیم که با زندگی، عوامل فرهنگ و اشکال زندگی اجتماعی، سازش کند.

زنی که نگرش او در زندگی تسلیم‌شدن است، اطاعت و فروتنی زیادی نشان می‌دهد و به دست دوم که در قبل ذکر کردیم، تعلق دارد. بظاهر در همه جا تطبیق و سازگاری نشان می‌دهد، در هر موقعیتی که قرار بگیرد ریشه می‌دواند. اما آن چنان ناشی‌گری می‌کند که به نظر می‌رسد، لیاقت انجام هیچ کاری را ندارد! ممکن است علایم عصبی از خود بروز دهد که نشانه ضعف او و نیازمندی او به توجه دیگران است؛ و بدین وسیله به طور واضح نشان می‌دهد که چگونه به آموزش تن در داده و طرز نادرست زندگی، او را به بیماری‌های عصبی گرفتار ساخته و او را از زندگی اجتماعی باز داشته است. او در خانواده بزرگ شده، اما متأسفانه مریض است و نمی‌تواند خود را به درجه رضایت بخشی از زندگی برساند. همیشه نمی‌تواند اطرافیان را از خود راضی کند. تسلیم، فروتنی و واپس رانی او براساس همان انزجاری است که خواهرش از نوع اول دارد، و آشکارا، انزجار خود را با این جمله نشان می‌دهد: «این زندگی خوبی نیست».

زنی که در مقابل نقش زنانگی، از زن بودن خود دفاع نمی‌کند، بلکه عذاب وجدان دارد که چرا محکوم شده است تا موجود حقیر و پستی باشد و نقش زیردست را ایفا کند، دسته سومی از زنان را به وجود می‌آورد. او متقاعد شده که زن حقیر است، همان طور که متقاعد شده که کارهای ارزشمند را فقط مردها انجام می‌دهند. پس او هم موقعیت برتر مرد را تصدیق می‌کند. از این رو در ستایش و

تمجید مرد که انجام‌دهنده کارهاست، با دیگران همصدا می‌شود و خواهان موقعیت ویژه و برتر برای مرد است. به همان اندازه که می‌خواهد موقعیت مرد مشخص شود، خود احساس حقارت می‌کند و به همین دلیل احساس می‌نماید به حمایت بیشتری نیاز دارد، اما این نگرش آغاز شورش و تغییری است که از سالها پیش زمینه آن فراهم شده است. برای انتقام‌گرفتن از مرد، مسئولیت‌های زناشویی را با لحنی شاد به شوهرش واگذار می‌کند و می‌گوید «فقط یک مرد است که می‌تواند این کارها را انجام دهد». اگرچه به چشم موجودی پست به او نگریسته می‌شود، اما قسمت بزرگ آموزش هم بر دوش او گذاشته شده است. اجازه دهید تا با توجه به این وظیفه مهم، هر سه دسته از این زنان را برای خود تصویر نماییم. با این روش بهتر می‌توانیم این سه دسته را از هم متمایز کنیم.

زنان دسته اول، نگرش «مردانه» دارند؛ مستبدانه رفتار خواهند کرد، حق مجازات و تنبیه دارند و از این رو فشار زیادی بر فرزندان خود وارد می‌کنند. که البته کودکان در مقابل آن واکنش نشان می‌دهند. در صورت مؤثر بودن این نوع تعلیم، بهترین نتیجه ممکن آن، نوعی آموزش نظامی است که فاقد ارزش می‌باشد. کودکان، مادران خود را که متعلق به این دسته هستند، معلمان بدی می‌پندارند. سروصدا و جاروجنجال همیشه تأثیر بدی داشته است و این خطر وجود دارد که دختران هم تحریک شوند تا از مادرانشان تقلید کنند، و این در حالی است که در مورد ادامه زندگی پسرها، واهمه وجود دارد. میان مردانی که تحت سلطه چنین مادرانی بوده‌اند، به تعدادی بر می‌خوریم که از زنها دوری می‌جویند، چنان‌که گویی تلخکامی وجودشان را پر کرده است و نمی‌توانند به یک زن اعتماد کنند. در نتیجه، شکاف و اختلاف ناشی میان دو جنس مذکر و مؤنث، ایجاد می‌شود و براساس علم امراض، خلاف نظر بعضی از محققانی که معتقدند «قوای زنانه و مردانه به گونه‌ای ناقص تقسیم شده است»، براحتی می‌توان درک کرد.

مادران دسته‌های دیگر هم، همانند معلمان ناموفق هستند. آنها در کار تعلیم چنان شکاک هستند که بچه‌ها خیلی سریع به عدم اعتماد به نفس آنها، پی می‌برند و در مواردی نیز پا را از این فراتر می‌گذارند. در این مورد، مادر تلاش‌های خود را از سر می‌گیرد و غرزدنها و توهین‌هایش نیز شروع می‌شود و کودک را تهدید می‌کند که جریان را به پدرش خواهد گفت، و وقتی از یک معلم مرد دعوت می‌کند تا به فرزندش آموزش دهد، نشان می‌دهد که به موفقیت خود در تعلیم، یقین ندارد. او از خط مقدم آموزش عقب‌نشینی می‌کند، چنان‌که گویی وظیفه‌اش این است که نشان دهد تنها مرد قادر به آموزش می‌باشد و بنابراین حضور مرد در امر آموزش، اجتناب‌ناپذیر است! چنین زنانی برای آموزش و تعلیم هیچ تلاشی نمی‌کنند و بی‌آنکه احساس گناه کنند، و ناراحتی وجدان داشته باشند،

مسئولیت خود را به شوهرانشان و معلمان سرخانه فرزندان خود واگذار می‌کنند، چرا که خود را در انجام این کارها ناتوان می‌بینند.

حتی در میان دخترانی که به دلایل به اصطلاح «مهم» خود، از زندگی فرار می‌کنند، نارضایتی از نقش زنانه مشهود است. راهبه‌ها و دیگر زنانی که تصور می‌کنند بنا به اقتضای شغلشان، باید مجرد زندگی کنند، شاهد این مدعا هستند. نارضایتی آنها، از نقش خود به منزله یک زن، در رفتار و حرکات آنها نمایان است. نمونه دیگر دخترانی هستند که از سنین کودکی مشغول کار می‌شوند؛ چرا که می‌دانند با کار کردن استقلال خود را به دست می‌آورند و دیگر نیازی به ازدواج ندارند. که این امر خود ناشی از نارضایتی آنها از تصور نقش زنانه است.

آن دسته از افرادی که فکر می‌کنند ایفای نقش زنانه امری اختیاری است، در امر ازدواج چگونه برخورد می‌کنند؟ دریافته‌ایم که ازدواج به این مفهوم نیست که دختر باید نقش زنانه خود را ایفا کند. یک زن سی و شش ساله، نمونه‌ای از مورد بالاست. او به پزشک مراجعه کرد و از بیماری‌های مختلف عصبی شکایت داشت. وی اولین ثمره ازدواج یک مرد مسن و یک زن جوان مستبد بود. مادر بسیار زیبا و جوان او با یک پیرمرد ازدواج کرده بود و ازدواج این دو، این شبهه را پیش آورد که دختر از نقش زنانگی خود متنفر شود. پدر و مادر او از اولین روز ازدواج، یک روز خوش نداشتند. مادر او با هیاهو و جنجال در خانه حکمفرمایی می‌کرد و اصرار داشت که فرامین او بدون چون و چرا، اجرا شود، بی‌آنکه به رضایت شوهر و دخترش هم توجه داشته باشد. شوهر او در هر کاری در تنگنا قرار داشت. دختر تعریف می‌کند که مادرش حتی اجازه نمی‌داد، پدرش برای استراحت روی کاناپه بخوابد. تمام هم و غم مادرش این بود که «اصول اقتصاد خانواده» را حفظ کند و از انجام این کار احساس رضایت می‌کرد. اینها، اصول مطلق خانواده بودند.

بیمار ماکه پدرش او را بسیار لوس کرده بود، فردی با لیاقت بار آمد. از سوی دیگر، مادرش هیچ‌گاه با او مهربان نبود و در واقع با او دشمنی داشت. بعدها که مادرش، پسری به دنیا آورد به دلیل علاقه بیش از حد مادر نسبت به فرزند پسر، روابط مادر و دختر غیرقابل تحمل شد. دخترک می‌دانست که تحت حمایت پدری است که قطع نظر از تواضع و گوشه‌گیری که در امور دیگر داشت اما وقتی منافع دخترش را در خطر می‌دید، همه را به باد فحش و ناسزا می‌گرفت. از این رو بشدت از مادرش متنفر شد. در مبارزه سختی که میان مادر و دختر بود و هر دو لجبازی می‌کردند، دختر وسواس مادرش به پاکیزگی را بهانه‌ای برای مبارزه با او قرار داده بود. مادر نسبت به مسأله تمیزی و پاکیزگی آن قدر خشک و مقرراتی بود که حتی به مستخدم زن خانه هم اجازه نمی‌داد به دستگیره در دست بزند، مگر اینکه بلافاصله با دستمال آن را پاک کند. کودک از وسواسی بودن مادرش لذت خاصی می‌برد و تا آنجا

که می توانست لباسهای کشیف می پوشید و از هر فرصتی استفاده می کرد تا خانه را کشیف و خاکی کند. درست خلاف رفتاری را که مادرش از او انتظار داشت، بروز می داد. این حقیقت درست برخلاف نظریه ارثی بودن ویژگیهای رفتاری است. اگر کودکی تنها ویژگیهایی را بروز دهد که دست آخر مادرش از شدت عصبانیت از دست او، به مرگ خود راضی شود، معلوم است که در وجدان و ضمیر ناخودآگاه خود نقشه می کشد. تنفر مادر و دختر از یکدیگر تا امروز هم ادامه پیدا کرده است و چنان میان آن دو وجود دارد که غیر قابل تصور است.

وقتی این دختر کوچک، هشت ساله بود، این اتفاقات زیر برایش پیش آمد: پدرش همیشه جانب دختر را نگه می داشت؛ مادرش اوقات تلخی می کرد، اخمهایش در هم کشیده می شد و با حرکاتش نشان می داد که فرامین او اجرا شود و دخترش را مورد سرزنش قرار می داد. دختر با ناخرسندی و پرخاشگری کارهای مادرش را به باد تمسخر می گرفت، عامل دیگری که وضع را وخیمتر می کرد، بیماری دریچه قلب برادر کوچکش بود. کودکی که عزیز دردانه مادر بود و چون بسیار لوس بار آمده بود، برای جلب توجه بیشتر مادر، خودش را مریض نشان می داد. مشهود بود که پدر و مادر این دو کودک با کارهای خود، بر سر راه فعالیتهای فرزندشان، مانع ایجاد می کردند. این دختر کوچک در چنین شرایطی بزرگ شد. بعدها او مبتلا به یک بیماری عصبی شد که هیچ کس نمی توانست آن را تشخیص دهد. بیماری او ناشی از این واقعیت بود که افکار شیطانی که نسبت به مادرش داشت، او را شکنجه داده بود و در نتیجه احساس می کرد مادرش مانع تمام فعالیتهای او بوده است. بالاخره به طور ناگهانی بشدت به مذهب روی آورد ولی اصلاً موفق نشد. بعد از گذشت مدت زمانی، این افکار شیطانی از ذهن او محو شد. تجویز داروی بعضی پزشکان در محوشدن این افکار مؤثر بود. گرچه احتمال زیادی می رفت که مادرش حالت دفاعی به خود بگیرد. تنها چیزی که از این بیماری و جنگ اعصاب برای او باقی ماند، ترس از رعد و برق و صاعقه بود.

این دختر کوچک معتقد بود که عذاب وجدان باعث شده بود تا از رعد و برق بترسد و شاید هم روزی باعث مرگ او شود. حال می توان درک کرد که این کودک چگونه تلاش می کرد تا خود را از نفرتی که نسبت به مادرش پیدا کرده بود، رها کند. کودک بزرگتر می شد و آینده درخشانی انتظارش را می کشید. معلمش جمله ای گفته بود که تأثیر زیادی بر او گذاشت، جمله این بود: «این دختر کوچولو هر کاری را که بخواهد، می تواند انجام بدهد». این جملات به خودی خود بی اهمیت بودند، اما برای این دختر بسیار پرمعنا جلوه کردند، اینکه اگر آرزو بکنم می توانم بعضی چیزها را انجام دهم. و در جنگ با مادرش این مسأله بیشتر تحقق پیدا می کرد.

دوران نوجوانی از راه رسید. و او دوشیزه جوان زیبایی شد؛ دختر دم بختی که خواستگاران زیادی

داشت، اما به دلیل تند بودن لحن گفتارش، فرصتهای خوب ازدواج را، از دست می داد. او احساس می کرد که فقط می تواند به یک مرد دل ببندد، مرد مستی که در همسایگی اش زندگی می کرد، و واهمه خانواده او از این بود که این دختر روزی با او ازدواج کند. اما بعد از مدتی، این مرد از آنجا اسباب کشی کرد و دختر ماند، تا زمانی که بیست و شش ساله شد و هیچ خواستگاری نداشت. در محافلی که شرکت می کرد، این امر بسیار نمایان بود و چون کسی سرگذشت او را نمی دانست، هیچ کس نمی توانست رفتار او را توضیح دهد. مبارزه تلخی که از زمان کودکی با مادرش داشت، بشدت او را عصبی و در نتیجه غیر قابل تحمل کرده بود. جنگ و دعوا نوعی پیروزی برای او بود. رفتار مادرش به طور مداوم این کودک را آزرده کرده بود و باعث شد کودک در پی کسب پیروزیهای جدیدی باشد. هر دعوای لفظی شدیدی که مادرش می کرد بهترین دلخوشی او بود و تکبر خود را با این کار نشان می داد. طوری دعوا می کرد که نگرش «مردانه اش» مشهود بود و بدین ترتیب می توانست بر مخالفش پیروز شود.

زمانی که بیست و شش ساله بود، با مرد بسیار محترمی آشنا شد که حتی شخصیت تهاجمی دختر، باعث انزجار او نمی شد و از ته دل او را دوست داشت و بالاخره هم از او خواستگاری کرد. او در نگرش خود، بسیار متواضع و فروتن بود. خانواده و آشنایان دختر به او اصرار می کردند که با این مرد ازدواج کند و او هم همیشه می گفت که او مرد چندان جالبی نیست و نمی تواند به ازدواج با او فکر کند. وقتی که شخصیت این دختر را بشناسیم، براحتی می توانیم این مسأله را درک کنیم. با وجود این، بعد از گذشت دو سال مقاومت، بالاخره دختر با این ازدواج موافقت کرد در حالی که در قلب خود ایمان داشت که باید مرد را تحت سلطه خود درآورد و هر کاری را که دلش می خواهد با این مرد انجام دهد. البته در دل آرزو می کرد که کاش او هم، همانند پدرش باشد که هر وقت چیزی خواست، برایش فراهم کند. بزودی متوجه شد که اشتباه کرده است. چند روز بعد از ازدواجش شوهرش در اتاق می نشست و پپ می کشید و با خونسردی روزنامه می خواند. صبحها به محل کارش می رفت، درست موقع ناهار به خانه می آمد و اگر غذایش آماده نبود، شروع می کرد به غرزدن. مرد خواستار تمیزی، مهربانی، وقت شناسی و تمام آن چیزی بود که همسرش آمادگی انجام آنها را نداشت.

رابطه او با این مرد، هیچ شباهتی با رابطه پدر و مادرش نداشت. همه آرزوهای این زن بر باد رفت. هر قدر که درخواستهایش بیشتر می شد، شوهرش کمتر به خواسته های او اهمیت می داد و بیشتر وظایف خانه داری را به وی گوشزد می کرد و کارهایی را هم که انجام می داد، به چشم شوهرش نمی آمد. خانم از هر فرصت استفاده می کرد و به شوهرش یادآور می شد که حق ندارد این درخواستها را از او بکند، و به گونه ای صریح به او گفت که دوستش ندارد. حرف او هیچ تأثیری روی مرد نداشت. مرد با سنگدلی به درخواستهای خود ادامه داد و باعث شد تا زن چشم انداز خوشایندی نسبت به آینده

نداشته باشد. این مرد پرهیزکار و وظیفه‌شناس با وجد و شعف خاصی از این خانم خواستگاری کرده بود، اما به محض اینکه او را به همسری خود درآورد، شور و شعف او از بین رفت.

تولد فرزند هم نتوانست هیچ تغییری در ناسازگاری میان آنها به وجود آورد. برعکس، مجبور شد وظایف جدیدی را هم برعهده بگیرد. در این میان، رابطه او با مادرش، که بشدت از دامادش دفاع می‌کرد، بدتر و بدتر می‌شد. جنگ و جدال دایمی در خانه، آن‌چنان بشدت ادامه داشت که در چنان موقعیتی نه بد رفتاری شوهر عجیب می‌نمود و نه بعضی شکایتهای بحق زن، غیرطبیعی بود. رفتار شوهرش نتیجه مستقیم بدقلقی و ناسازگاری او با نقش زنانه‌اش بود. اوایل تصور می‌کرد که می‌تواند همیشه نقش ملکه را بازی کند، با داشتن برده‌ای که تمام خواسته‌های او را جامه عمل بپوشاند و زندگی را به خوشی بگذراند. فقط در چنین شرایطی، زندگی برای او امکان‌پذیر بود. حال چه کار می‌توانست بکند؟ آیا باید از شوهرش طلاق می‌گرفت و نزد مادرش باز می‌گشت و شکست خود را اعلام می‌کرد؟ او قادر نبود که زندگی مستقلی را اداره کند؛ چرا که هرگز برای آن آمادگی پیدا نکرده بود. طلاق به غرور و تکبر او لطمه می‌زد. زندگی او سراسر بدبختی بود، از یک سو، شوهرش او را به باد انتقاد می‌گرفت و از سوی دیگر، مادرش برای او شاخ و شانه می‌کشید و دایم از تمیزی و نظم می‌گفت. او به یکباره فرد منظم و پاکیزه‌ای شد! تمام روز را به شست‌وشو و تمیزکردن می‌گذراند. به نظر می‌رسید که بالاخره انعطاف نشان داده و هرچه مادرش طی سالها در گوش او خوانده بود، یاد گرفته و به کار بسته است. در ابتدا مادرش به اجبار لبخند زد، و شوهرش هم برای این تغییر ناگهانی که در کارهای همسرش مشاهده می‌کرد و می‌دید که او قفسه لباسها و کابینت‌ها و کتوها را خالی و تمیز می‌کند، راضی شد. اما هیچ کس دیگری نمی‌توانست با این سرعت این کارها را انجام دهد. او آن قدر می‌شست و پاک می‌کرد که هیچ خرده‌ریزه نشسته‌ای در خانه باقی نمی‌ماند و اشتیاق او آن‌چنان آشکار بود که کارهایش اطرافیان او را ناراحت می‌کرد؛ و از این همه شور و اشتیاق او ناراحت می‌شدند. اگر چیزی را می‌شست و شخص دیگری به آن دست می‌زد، باید دوباره آن را می‌شست و فقط هم خودش می‌بایست این کار را انجام می‌داد.

میان زنانی که از «زن بودن» خود ناراضی‌اند و سعی دارند تا با پاکیزگی که برای آنها حُسن محسوب می‌شود، خود را با ارزش جلوه دهند، در مقایسه با زنانی که چندان اهل شست‌وشو نیستند، یک رویداد فوق‌العاده رایج وجود دارد و آن نوعی بیماری است که با شست‌وشو و تمیزی مداوم بروز می‌کند. کارهایی که آنها می‌کنند، به‌طور ناآگاهانه برای از اعتبارانداختن کارهای خانه و بی‌اهمیت ساختن آنها، هدفمندی شده است. در مقایسه خانمهای خانه‌دار می‌بینیم که آنها بی‌نظم‌تر هستند. هدف او این بود که نه تنها پاکیزگی، بلکه نارضایتی خود را از خانه‌داری نشان دهند.

زنان بسیاری وجود داشته‌اند که از زن بودن راضی بودند و فقط «بظاهر» این رضایت وجود داشته است. آن مریض ما، با هیچ زنی دوست نبود و نمی‌توانست با کسی هم‌قدم شود، به‌افراد دیگر اعتنایی نمی‌کرد و با همان الگوی که از او انتظار داشتیم، تناسب داشت. ما باید روشهای آموزش دختران را در سالهای آتی بهتر کنیم، به‌طوری که از آمادگی کامل برای سازش با زندگی برخوردار شوند. گهگاه در مطلوبترین شرایط هم، سازش با زندگی غیرممکن می‌نماید، همانند موردی که دیدیم.

در حال حاضر، عرف و قانون هم حقارتی را که در مورد زن ادعا می‌شود، قبول دارد، گرچه هر فرد صاحب بینش روانی درست، مخالف این امر است. پس ما باید درصدد باشیم که کل رفتار نادرست جامعه را در این ارتباط تشخیص دهیم و با آن مخالفت ورزیم. باید به این مبارزه ادامه دهیم، نه به این علت که نوعی احترام بیمارگونی برای زن قایل هستیم، بلکه دیدگاه نادرستی که کل منطق زندگی اجتماعی ما را انکار می‌کند، باعث این مبارزه می‌شود.

اجازه دهید از این فرصت استفاده کنیم و در مورد رابطه دیگری که برای کم ارزش جلوه دادن زن به کار می‌رود، بحث کنیم: دوران معروف به «عصر خطرناک»، دوره‌ای است که حدود پنجاه سال قبل اتفاق افتاد و بر بعضی صفات منش، تأکید داشت. تغییرات فیزیکی در دوران یائسگی، تلخترین دوران برای زن است؛ چرا که در این زمان، باید اهمیت و اعتباری را که با زحمت بسیار، در طول دوران زندگی به دست آورده است، برای همیشه از دست بدهد. در چنین شرایطی، تلاشهای او مضاعف می‌شود تا وسیله‌ای بیابد که در حفظ موقعیت او سودمند افتد، و حال آنکه در این دوران تلاشهای او ناپایدارتر و کمتر از گذشته شده است.

اصلی که بر تمدن ما غلبه پیدا کرده است، عمل و رفتار را تنها منبع ارزش می‌شمارد؛ هر زن پا به سن گذشته‌ای، بویژه خانمهای مسن، با مشکلات زیادی روبه‌رو هستند. آسیبی که تحلیل رفتن ارزش یک زن مسن بر او وارد می‌کند، هر انسانی را تحت تأثیر قرار می‌دهد، تا آنجا که از همان روزها و اوایل زندگی نمی‌توانیم ارزش خودمان را تعیین کنیم. آنچه فرد در دوران اوج فعالیتهاش انجام می‌دهد، باید برای او در طول سالهایی که نیرو و فعالیت او کاهش پیدا می‌کند، نوعی اطمینان را به‌ارمغان آورد. درست نیست که شخصی را فقط به دلیل پیرشدن، از روابط مادی و معنوی جامعه، مستثنا کنیم. در مورد یک زن، این مسأله به معنای کم‌ارزشی و بردگی اوست. خشم و عصبانیت دختر بالغی را تصور کنید که به این دوران زندگی خود که ریشه در آینده دارد، فکر می‌کند. خصوصیات زنانگی تا ۵۰ سالگی ادامه خواهد داشت. افتخار و ارزش یک انسان، فراتر از این عصر، تغییر پیدا می‌کند و باید از آن حمایت کرد.

ه تنش میان جنس مذکر و مؤنث

پایه‌های این نموده‌ها ریشه در اشتباهاتی دارد که در تمدن ما صورت گرفته است. اگر تعصبی در تمدن ما مشهود باشد، این تعصب تمام جنبه‌های تمدن را در بر می‌گیرد و ملموس است و در هر نمود تمدن به چشم می‌خورد. تصور باطل حقارت زن، برتری مرد و پیامدهای آن، به‌طور پیوسته هماهنگی میان جنس مذکر و مؤنث را برهم می‌زند. در نتیجه، در تمام روابط جنسی، یک تنش غیرمعمول وجود دارد، و از این رهگذر سعادت میان زوجها را تهدید می‌کند و از بین می‌برد. به واسطه این تنش، کل عشق ما به زندگی آلوده شده، تغییر کرده و تحلیل رفته است. این مسأله توضیح این پرسش است که چرا فرد به‌ندرت می‌تواند در ازدواج خود با همسرش سازگاری داشته باشد، دلیلش این است که بسیاری از کودکان با این احساس رشد می‌کنند که ازدواج کاری بسیار مشکل و خطرناک می‌باشد. تعصباتی که در قبل توضیح دادیم، در یک مقیاس وسیع، مانع از فهم و درک مناسب کودکان از زندگی می‌شود. در مورد دخترانی که ازدواج را به‌منزله خروج اضطراری از زندگی می‌دانند و نیز آن دسته از مردان و زنانی که شرارت را لازمه ازدواج می‌پندارند فکر کنید. مشکلاتی که در سایه تنش میان جنس مذکر و مؤنث پدید آمده، امروزه نسبت‌های عظیمی یافته است. با افزایش تمایل دختر برای خودداری از نقش جنسی که جامعه ایفای آن را برعهده او نهاده است، و افزایش تمایل مرد برای ایفای نقش برتر، و برخلاف منطق نادرستی که در چنین رفتاری وجود دارد، تنش‌های میان دو جنس بیشتر می‌شود.

رفاقت و دوستی نمایه ویژگی یک مصالحه واقعی با نقش جنسی است و نیز توازن جاودانی میان جنس مذکر و مؤنث را نشان می‌دهد و به‌همان اندازه، وابستگی یک فرد به فرد دیگر در روابط جنسی، در زندگی افراد غیرقابل تحمل است. وقتی نگرش نادرست هریک از زوجین سبب بروز مشکلاتی شود، فرد باید این مشکلات را با دقت بسیار زیاد مورد بررسی قرار دهد. این جنبه از زندگی ما، آن‌چنان وسیع و مهم است که همه ما با آن درگیر هستیم. در دوران ما کودک مجبور شده الگوی رفتاری را از خود نشان دهد که لازمه آن نفی و کم‌ارزش جلوه‌دادن، جنس دیگر است.

یک نظام آموزشی درست، می‌تواند براین مشکلات غلبه کند، اما گذشت سریع روزها، کمبود روش‌های آموزشی ثابت و تحت آزمون قرار گرفته، و بویژه طبیعت رقابت‌جویانه کل زندگی ما - که حتی به‌مهدکودکها هم کشیده شده است - تنها گرایش‌های بعدی زندگی را تضمین می‌کند. واهمه عمده‌ای که باعث می‌شود بسیاری از انسانها از ایجاد و برقراری هرگونه رابطه عشق‌ظاهری شانه خالی کنند، در نتیجه فشار بیهوده‌ای است که هر انسانی را وادار می‌سازد تا در هر شرایطی، مردانگی خود را ثابت کند حتی اگر برای این کار، مجبور به ریاکاری و خباثت و زور شود.

بدیهی است که این مسأله، صداقت و اعتماد در روابط عشقی را از بین می‌برد. مرد زن‌باز، مردی است که به‌مردبودن خود شک دارد و درصدد است تا با مدرک دیگری برتری و تسلط خود را نشان دهد. بی‌اعتمادی میان جنس مذکر و مؤنث به‌قدری عمومی شده است که مانع از صداقت طرفین می‌شود و در نتیجه کل شخصیت فرد آسیب می‌بیند. تمایل به تعدد زنها در مرد، بر یک چالش دایمی دلالت می‌کند، محرکی دایمی و نوعی بی‌قراری که نتایج آن به‌طور حتم تکبر و خودباوری است؛ حفظ نگرش «ممتاز» بودن است و البته همه این موارد برخلاف زندگی اجتماعی سالم می‌باشد. هیچ دلیلی ندارد که با اهداف پیشین جنبش‌های آزادی زنان مبارزه کنیم. وظیفه ما حمایت از تلاش آنها در دستیابی به آزادی و برابری است؛ چرا که بالاخره شادمانی تمام انسانها در گرو فراهم شدن شرایط مصالحه و سازگاری زنها با نقش خودشان می‌باشد، همان‌طور که امکان پاسخ مناسب مرد در برقراری رابطه با زن بستگی به همین مسأله دارد.

و. تلاش برای اصلاح

از بین تمام قوانینی که برای ایجاد روابط بهتر میان دو جنس مذکر و مؤنث وضع شده، نظام آموزش مختلط بهترین آنهاست. عموم افراد این قانون را نپذیرفته‌اند؛ برخی مخالف و برخی دیگر موافق این قانونند. موافقان آن استدلال می‌کنند که در نظام آموزشی مختلط هر دو جنس مذکر و مؤنث مجال می‌یابند که از همان روزهای اول با یکدیگر آشنا شوند و با این آشنایی می‌توان از تعصبات مغالطه‌آمیز و عواقب مصیبت‌بار آنها جلوگیری کرد. دلیل گروه مخالفان این است که پسرها و دخترها در زمان ورود به مدرسه بسیار متفاوت هستند و آموزش مختلط این تفاوتها را تشدید می‌کند، چون پسرها احساس می‌کنند که تحت فشار قرار دارند. علت این است که در طی سالهای تحصیل و مدرسه، رشد روانی دختران با سرعت بیشتری از پسرها صورت می‌گیرد. این پسرها که به‌ضرورت داشتن این مزیت آن را نشانه شایسته‌تر بودن خود می‌دانند، باید بسرعت بفهمند که این امتیاز حبابی است که براحتی می‌ترکد. محققان دیگر اظهار می‌دارند که در نظام آموزش مختلط، پسرها جلوی دخترها نگران و مضطرب می‌شوند و عزت نفسشان را از دست می‌دهند.

بدون شک، استدلال آنها تا حدودی هم واقعیت دارد، اما فقط تا زمانی معتبر است که ما «رقابت» میان دختر و پسر را در نظام آموزش مختلط مدنظر قرار دهیم، رقابتی که در آن به‌استعداد و توانایی بالای هر دو دسته جایزه تعلق می‌گیرد. اگر آموزش مختلط فقط برای معلمان و دانش‌آموزان هم، همان معنی و مفهوم را داشته باشد، پس این نوع تعلیم آسیب‌رسان است. اگر معلمی پیدا نکنیم که نظر مساعدی نسبت به آموزش مختلط داشته باشد، یعنی نشان دهد که امر آموزش و تدارک برای

آینده در سایه همکاری دختر و پسر میسر می‌شود، آن وقت نظام آموزش مختلط موفق نخواهد بود. مخالفان این نظام آموزشی فقط نظر معلمانی را که به عدم موفقیت این نظام اشاره دارند، تصدیق می‌کنند. شاید قدرت خلاق یک شاعر لازم است که تصویر درستی از این موقعیت به دست بدهد. ما فقط باید نکات اصلی را مدنظر قرار دهیم. یک دختر نوجوان به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویی پست و حقیر است، و هرآنچه که در مورد حقارت‌های اعضا گفتیم، در مورد او درست است. تفاوت اینجاست که این بار، محیط، احساس حقارت را به او تحمیل کرده است و چنان در رفتار او منعکس شده که حتی محققانی که دارای بینش و آگاهی بالایی هستند، گاه در مورد حقارت او باور غلطی پیدا می‌کنند. نتیجه کلی این تصور غلط این است که هردو جنس مذکر و مؤنث بناچار در وادی سیاست می‌افتند و سعی می‌کنند نقشی را که برای آن مناسب نیستند، ایفا کنند. چه اتفاقی می‌افتد؟ زندگی هردو طرف پیچیده و مشکل می‌شود، صداقت روابطشان از بین می‌رود، مملو از تعصبات و تصورات غلط می‌شوند و تمام امید آنها به خوشبختی و سعادت، رنگ می‌بازد.

۸. مجموعه خانواده

بیشتر ما به این حقیقت معتقدیم که قبل از قضاوت در مورد شخصی، می‌بایست موقعیت و شرایطی را که فرد در آن رشد کرده و بزرگ شده است، در نظر بگیریم. مهمترین نکته، موقعیت فرد در کانون خانواده است. بیشتر بعد از اینکه در این مورد به شناخت کافی دست یافتیم، می‌توانیم انسانها را دسته‌بندی و فهرست‌بندی کنیم، و تشخیص دهیم که فرد موردنظر، فرزند اول است، تک‌فرزند است یا کوچکترین فرزند خانواده یا غیره.

سالیهاست که انسانها می‌دانند کوچکترین فرزند خانواده، یک نمونه ویژه است. در افسانه‌های پریان، اسطوره‌های بی‌شمار و داستانهای کتاب مقدس، فرزند کوچک همیشه در همان نمود، معرفی شده است. او در موقعیتی متفاوت با دیگر انسانها رشد می‌کند و از نظر پدر و مادر، او یک فرزند مخصوص است و چون کوچکترین فرزند است والدینش پیوسته نگران و دلوایس او هستند. چون هم کم‌سن‌ترین و هم آخرین فرزند خانواده است، در نتیجه به کمک بیشتری احتیاج دارد. خواهرها و برادرهایش تا حدودی استقلال دارند و در دورانی که او کوچک و ضعیف بوده، بزرگ شده‌اند، به همین دلیل در جو صمیمانه‌ای بزرگ می‌شود که دیگر خواهر و برادرهایش آن را تجربه نکرده بودند.

با وجود این، بعضی ویژگیهاست که نگرش او را نسبت به زندگی به‌طور قابل توجهی تغییر می‌دهد و باعث می‌شود شخصیت چشمگیری پیدا کند. بهتر است یکی از شرایطی را که بظاهر متناقض با نظریه ماست ذکر کنیم. هیچ کودکی دوست ندارد که کوچکترین فرزند باشد، چرا که در این صورت هیچ کس به او اعتماد نمی‌کند و خود او نیز اعتماد به نفس ندارد. کودک با آگاهی از این مسأله تحریک می‌شود تا ثابت کند از عهده انجام هر کاری بر می‌آید. قدرت‌طلبی او بسیار شدید می‌شود و وقتی هم بزرگتر شد، مایل است تا بر دیگران غلبه کند و فقط با بهترینها راضی می‌شود.

این نمونه غیرمعمول نیست. گاه برخی از این فرزندان کوچکتر بر دیگر اعضای خانواده پیشی می‌گیرند و لایقترین عضو خانواده می‌شوند. اما گروه دیگری از همین کودکان بسیار بدشانس هستند، چرا که آنها هم مایلند تا بر اعضای خانواده پیشی بگیرند. اما در نتیجه رابطه‌ای که با خواهر و برادر

بزرگترشان دارند، اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهند و قادر به انجام فعالیتهای لازم زندگی نیستند. اگر فرزندان بزرگتر نخواهند که در خانه ممتاز و برتر باشند، فرزند کوچکتر از کارهای خود شرمند می‌شود و دایم بزدلانه شکایت می‌کند و پی بهانه‌ای می‌گردد که از زیر وظایف خود شانه خالی کند. جاه‌طلبی او کمتر نمی‌شود، اما جاه‌طلبی او از نوعی است که او را مجبور می‌کند تا آرام و قرار نداشته باشد و برای حل مشکلات زندگی‌اش بیش از حد فعالیت کند و تا آنجا که می‌تواند نگذارد توانایی او در معرض آزمون قرار بگیرد.

بدون شک برای بسیاری از خوانندگان هم این مسأله اتفاق افتاده و دیده‌اند که فرزند آخر به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویی دیگران او را نادیده گرفته و در او نوعی احساس حقارت ایجاد کرده‌اند. ما در بررسیهایمان همیشه می‌توانیم این احساس حقارت را کشف کنیم و با وجود این احساس شکنجه‌آور، ویژگی و شیوه رشد روانی او را به دست آوریم. در این میان فرزند آخر همانند کودکی است که با حقارت اعضا (ناقص‌الخلقه) پا به دنیا گذاشته است. آنچه کودک «احساس» می‌کند، در واقع همان مورد نیست. اهمیتی ندارد که چه اتفاقی افتاده است، چه فرد حقیر باشد و چه نباشد، آنچه اهمیت دارد، «تعبیر» کودک از موقعیت اوست. همه می‌دانیم که در سنین کودکی مرتکب اشتباهات بسیاری شده‌ایم. در آن زمان کودک با پرسشها، احتمالات و پیامدهای زیادی روبه‌روست.

وظیفه یک معلم چیست؟ آیا او هم باید با یک محرک دیگر احساس غرور این کودک را تحریک کند؟ آیا باید دایم او را مورد توجه قرار دهد، طوری که همیشه اول شود؟ در چالش زندگی این واکنش، یک پاسخ ضعیف است. تجربه به ما آموخته که اول بودن یا نبودن فرد تفاوت چندانی ایجاد نمی‌کند. بهتر است به موضوع مهمتر دیگری توجه کنیم و بگوییم که اول شدن یا بهترین بودن مسأله مهمی نیست. دیگر از داشتن اولینها و بهترینها خسته شده‌اید. تاریخ و تجربه به ما نشان می‌دهد که شادمانی در اولین و بهترین بودن خلاصه نشده است. آموزش این اصول به کودک او را یک جانبه بار می‌آورد؛ و روی هم رفته او را از هم‌نوع خوب بودن محروم می‌کند.

اولین پیامد چنین نظریاتی این است که کودک فقط به خودش فکر می‌کند و اینکه کس دیگری از او پیشی نگیرد. حسادت و تنفر از هم‌نوعان و نگرانی برای حفظ موقعیت خود فرد در روان او ریشه می‌دواند. موقعیت او در زندگی، از او یک دوندۀ دوی سرعت می‌سازد، که سعی دارد از همه، حتی از کوچکترین افراد هم سبقت بگیرد. این دونده، که از دید خود دوندۀ مارا تن است، با تمام رفتار خود را لو می‌دهد، بویژه اشارات و حرکات ظریف او برای کسانی که هنوز یاد نگرفته‌اند در تمامی رفتارهایشان، حیات روحی خود را ملاک قضاوت قرار دهند، شناخته شده نیست. برای مثال این کودکان همیشه در اول صف راه می‌روند و تحمل ندارند که شخص دیگری جلوی آنها بایستد. بیشتر کودکان همان نگرش دونده را دارند.

گهگاه این دسته از فرزندان آخر خانواده‌ها را می‌بینیم که با وجود کمی تفاوتها، این موضوع در مورد همه آنها صدق پیدا می‌کند. در میان همین ته‌تاریها، اشخاص فعال و باعرضه‌ای هستند که کل خانواده خود را نجات می‌دهند. داستان حضرت یوسف را که در انجیل آمده، در نظر بگیرید! موقعیت این فرزند به‌طور شگفت‌انگیزی در انجیل آمده است. چنان‌که گویی سالها پیش انجیل هدفی داشته و این موضوع را برای ما بیان کرده که امروز هم شاهد این ماجرا هستیم. در طول قرن‌ها، این موضوع را به فراموشی سپرده بودیم که باید سعی کنیم آن را دوباره به یاد آوریم.

نمونه دیگری که فرع نوع اول است، اغلب دیده شده است. دوندۀ مارا تن را در نظر بگیرید که ناگهان با مانعی روبه‌رو می‌شود، در حالی که به‌خود اطمینان ندارد که بتواند از روی آن بپرد، پس سعی می‌کند با دوزدن مانع، آن را پشت سر بگذارد. وقتی کوچکترین فرزند از این دسته نیز شجاعت خود را از دست می‌دهد، بزدلترین فردی می‌شود که می‌توان آن را تصور کرد. دیده می‌شود که با اول شدن خیلی فاصله دارد و بیش از حد توانش سعی می‌کند، «استاد بهانه‌تراشی» می‌شود و جز تلف کردن وقت، کار دیگری انجام نمی‌دهد. در مبارزه شکست می‌خورد. این فرد بدقت به دنبال حیطه‌های فعالیتی است، اما شانس موفقیت ندارد. همیشه بهانه‌هایی برای ناکامیهای خود دارد. بر ضعیف بودن و ناتوانی خود اقرار می‌کند و می‌گوید که خواهر و برادرهایش به او مجال رشد نداده‌اند. اگر دچار نقص جسمانی باشد، سرنوشت او تلختر می‌شود و در این مورد سعی می‌نماید تا بر ضعف خود فایز غلبه کند. هردو دسته، هم‌نوع چندان خوبی برای انسانهای دیگر نیستند. دسته اول در دنیایی زندگی می‌کنند که رقابت در آن ارزشمند است. افراد این نوع، فقط به‌بهای دیگران، توازن روحی خود را حفظ خواهند کرد، در حالی که افراد دسته دوم، احساس حقارت توانفرسایی می‌کنند و تا زمانی که زنده‌اند از ناسازگاری با زندگی رنج می‌برند.

فرزند ارشد، ویژگیهای مشخصی دارد. در هر چیزی موقعیت بهتر و برتر به او تعلق دارد و رشد روانی او بهتر صورت می‌گیرد. تاریخ به ما می‌گوید که فرزند پسر ارشد، بهترین موقعیت را دارد. در بیشتر افراد و طبقات مختلف جامعه، موقعیت ممتاز فرزند ارشد، صورت سنتی به‌خود گرفته است. برای مثال، جای سؤال نیست که چرا میان کشاورزان اروپایی، فرزند پسر ارشد از همان طفولیت، موقعیت خود را می‌داند و درک می‌کند که روزی کشاورز خواهد شد و از این رو، در مقایسه با کودکانی که می‌دانند روزی باید زمین پدرشان را ترک کنند؛ خودشان را در موقعیت بهتری می‌بینند. در طبقات دیگر جامعه عقیده بر این است که فرزند پسر ارشد، سرپرست آتی خانواده‌اش می‌باشد. حتی در میان خانواده‌های بورژوازی ساده و پرولتاریایی، فرزند ارشد صاحب قدرت و عقل سلیم است و عصای دست والدینش خواهد بود. برای کودکی که اطرافیان به او اعتماد دارند و مسئولیتهایی را

به دوش او می گذارند، این اعتماد بسیار ارزشمند است. می توانیم تصور کنیم که فرایندهای تفکر او به این ترتیب است: «تو بزرگتر هستی، مسن تر و بنابراین باید باهوشتر از دیگران باشی».

اگر در این مسیر، در رشد او خللی ایجاد نشود، یک فرد پایبند به قانون و منظم بار می آید. چنین اشخاصی بر توانمندی خود اهمیت بسیاری قایل هستند. این ارزشگذاری تنها مربوط به توانمندی آنها نیست، بلکه مفاهیم قدرت و توانمندی را به طور کلی ارزیابی می کند. فرزند ارشد قدرت و مفهوم آن را به طور کامل می داند، چیزی که ارزشمند است و باید به آن احترام گذاشت. تعجیبی ندارد که این افراد آشکارا، محافظه کار هستند.

قدرت طلبی فرزندان دوم خانواده، تفاوت های ظریف خاص خود را دارد. آنها به دلیل برتری طلبی فرزند بزرگتر، همواره در فشار هستند: در زندگی نگرش زمین مسابقه دو را دارند و فعالیتهایی که می کنند از اعمال و رفتار آنها مشهود است. وقتی این کودک می بیند کسی جلوتر از او هست که قدرتمند شد، تحریک می شود. اگر بتواند نیروی خود را افزایش دهد و به مبارزه با فرزند ارشد برخیزد، تا زمانی که فرزند ارشد که صاحب قدرت است به طور نسبی احساس امنیت کند، او با شور و اشتیاق پیش خواهد رفت تا اینکه فرزند دوم تهدیدی به حساب آید که قصد پیشی گرفتن دارد.

این مورد، به سبکی جالب توجه در کتاب مقدس انجیل و داستان حضرت یعقوب و عیصا^۱ آمده است، در این داستان مبارزه بیرحمانه ای میان هردو برادر ادامه دارد و هدف از مبارزه، خود قدرت نیست، بلکه نمود قدرت می باشد. در مواردی چنین مبارزه ای با اجبار خاصی ادامه پیدا می کند تا اینکه فرزند ارشد غالب می شود و به هدف خود می رسد. وقتی دعوا تمام می شود و هر دو عقب نشینی می کنند، هردو دچار بیماریهای عصبی می شوند. نگرش فرزند دوم خانواده همانند حسادت افراد فقیر نسبت به افراد متمول است. فرد احساس می کند که به او بی احترامی می شود و دیگران او را نادیده می گیرند. فرزند دوم آن قدر هدف خود را عالی می کند که در تمام زندگی از آن هدف رنج می برد و متعاقب آن، نمی تواند با حقایق جاودانه زندگی، سازش درونی پیدا کند.

«تنها فرزند خانه» که زندگی را مانند زمین مسابقه می داند، خود را در یک موقعیت ویژه می بیند. بهترین و عالی ترین آموزشها را از محیط خود دریافت می کند. به بیان دیگر، والدینش هیچ نقشی در تعیین موضوع این مسأله ندارند. آنها تمام تلاش خود را برای آموزش تنها فرزندشان می کنند. این کودک بسیار وابسته بار می آید، همیشه منتظر کسی است تا راه را به او نشان دهد و از او حمایت کند. او نازپرورده بارآمده و چون همواره کسی مشکلات را از سر راهش برداشته، عادت به مشکلات ندارد.

۱. برادر حضرت یعقوب (ع). (م)

همواره مورد توجه دیگران بوده و احساس می کند که فرد ارزشمندی است. چنان موقعیت پیچیده ای دارد که بیشتر افراد نگرش نادرستی نسبت به او پیدا می کنند. اگر والدینش خطراتی که موقعیت او را تهدید می کند بدانند، می توانند جلوی بسیاری از آنها را بگیرند، اما باز یک مشکل پیچیده باقی می ماند. «والدین» تک فرزندانها فوق العاده محتاط هستند، با علم به مخاطره آمیز بودن زندگی، با نگرانی مفرطی مراقب فرزندشان هستند. در مقابل، کودک توجهات و گوشه های پدر و مادر را نوعی منبع فشار و محدودیت برای خود می پندارد. توجه دایم به سلامت کودک، بالاخره او را تحریک می کند که دنیا را مکانی متخاصم تصور کند. همیشه از مشکلات واهمه دارد و چون فقط اتفاقات خوشایند زندگی را تجربه کرده است، در هنگام رویارویی با مشکلات ناشیانه برخورد می کند و ناراحت است. در هر فعالیتی که به طور مستقل انجام دهد، با مشکلات روبه رو می شود و دیر یا زود، زنده ماندن خود را بیهوده می انگارد. در ورطه زندگی بکلی خود را می بازند. همچون انگلی هستند که هیچ کاری انجام نمی دهند، اما وقتی دیگران به خواسته های آنها پاسخ می دهند، از زندگی لذت می برند.

اگر چندین خواهر و برادر با هم جنسان خود یا جنسهای مخالف با یکدیگر به رقابت برخیزند، مجموعه های مختلفی درست می شود. به این ترتیب، براحتی نمی توان در مورد هریک از آنها قضاوت کرد و آنها را مورد ارزیابی قرار داد. موقعیت فرزند پسر خانواده میان چند دختر، شاهی برای این مدعاست. نقش زنانگی، همچون امر خانه داری، در خانه حاکم است و پسر، بویژه اگر فرزند ته تغاری باشد، بالاچار در این محیط بزرگ می شود و خود را رو در روی جبهه زنان می بیند. او در تلاش برای بازشناسی، با مشکلات عظیمی روبه روست. از همه سو، مورد تهدید قرار می گیرد و هرگز نمی تواند به امتیازی که در فرهنگ مردانه ما به تمام مردها اعطا شده است، با اطمینان خاطر دست پیدا کند. یکی از بارزترین صفات منش او، احساس ناامنی دایمی است و اینکه از ارزیابی خودش، ناتوان است. با زنها صمیمی تر است و احساس می کند که مرد بودن معادل است با داشتن موقعیت کم ارج تر. از یک سو، شجاعت و اعتماد به نفس او تحت تأثیر قرار می گیرد، و از سوی دیگر احتمال دارد، محرک آن چنان شدید باشد که پسر جوان خود را مجبور به کسب موفقیت های بزرگ کند. هردو مورد از یک موقعیت نشأت می گیرند. سایر پدیده های هم آیند و به هم وابسته، در نهایت تعیین می کنند که عاقبت برای این انسانها چه اتفاقی می افتد.

از این رو، می بینیم که موقعیت هر کودک در خانواده، تمام غرایز، گرایشها، قابلیت ها و چیزهایی را که کودک با آنها پا به دنیا گذارده است، تحت تأثیر قرار می دهد. تصدیق این مسأله، ارزش نظریه های ارثی بودن بعضی صفات و استعدادها را از آنها می گیرد، البته همین نظریه ها برای آموزش و پرورش هم آسیب رسان است. بدون شک موقعیتها و مواردی وجود دارند که می توان نقش عامل وراثت را

بروشنی در آنها دید؛ برای مثال، کودکی که از پدر و مادر خود جدا شده است، باز هم صفات مشابه خانوادگی و مربوط به والدینش را نشان می‌دهد. اگر به‌خاطر آوریم که رشد نادرست صفات ویژه در کودک چه ارتباط نزدیکی با اعضای معیوب مادرزادی او دارد، این مسأله بیشتر قابل فهم می‌شود. یا کودکی را در نظر بگیرید که با بدنی ضعیف به دنیا آمده و علت ضعف او، تنش فوق‌العاده‌ای است که برای نیازها و خواسته‌های زندگی و محیط اطرافش نشان داده است. اگر پدر او با همان اندام معیوب به دنیا می‌آمد و در ارتباط با دنیا دچار تنش می‌شد، تعجبی نداشت که همان اشتباهات و صفات منش را تکرار می‌کرد. وقتی از این دیدگاه به مسأله نگاه می‌کنیم، به نظر می‌رسد که نظریهٔ ارثی بودن صفات اکتسابی، اساس و پایهٔ محکمی ندارد.

با توجه به توضیحات قبلی، می‌توانیم پی ببریم که کودک در مسیر رشد خود، مرتکب چه اشتباهاتی می‌شود، میل او به برتری از هموعان، و قدرت‌طلبی‌ای که او را بر هموعانش مقدم سازد، چه عواقب خطرناکی دارد. در فرهنگ ما، کودک مجبور است مطابق با الگوی ثابتی رشد کند. اگر می‌خواهیم که مانع از رشد زیانبار شویم، باید مشکلاتی را که کودک با آنها روبه‌روست بدانیم و از آنها آگاهی داشته باشیم. فقط یک دیدگاه اساسی وجود دارد که به ما کمک می‌کند تا بر تمام موانع و مشکلات فایق آییم، و آن نظریهٔ رشد احساس تعاون (اجتماعی) است.

اگر احساس تعاون رشد پیدا کند، موانع بی‌اهمیت جلوه می‌کند، اما وقتی مجال رشد این احساس بسیار کم باشد، مشکلاتی که سر راه کودک است، بسیار مهم به نظر می‌رسد. از دیدن افرادی که تمام زندگی خود را صرف مبارزه برای زندگی خود و دیگران کرده‌اند و زندگی‌شان اقیانوسی از غم و غصه است، نباید متعجب شویم. باید بدانیم که آنها قربانیان رشد نادرست هستند که پیامد تأسفبار آن نگرش نادرست به زندگی است.

پس اجازه دهید در داوری و قضاوت دربارهٔ هموعانمان تواضع بیشتری داشته باشیم و هرگز به خودمان اجازه ندهیم که دربارهٔ آنها قضاوت اخلاقی کنیم؛ یعنی دربارهٔ ارزش اخلاقی یک فرد قضاوت نکنیم! در مقابل، دانش و آگاهی ما از این حقایق، باید از لحاظ اجتماعی ارزشمند باشد. باید دلسوزانه به چنین فردی که درک نادرستی از زندگی دارد و راه خود را گم کرده است، نزدیک شویم، چرا که ما بیشتر از درون او خبر داریم و فکرمان بهتر کار می‌کند. این مسأله به نظریه‌های جدید در مورد آموزش اهمیت بیشتری می‌دهد. شناسایی منبع اشتباه، ابزار مؤثری برای بهبود این اشتباهات به دست می‌دهد. به واسطهٔ تجزیه و تحلیل ساختار و رشد روانی هر فرد، نه تنها گذشته و کودکی او را در می‌یابیم، بلکه آیندهٔ احتمالی او را هم حدس می‌زنیم. از این رو با دانش خود، در می‌یابیم که انسان چیست. او تبدیل به موجود زنده‌ای برای ما می‌شود؛ نه فقط یک تصویر بی‌جان. در نتیجه نسبت به آنچه امروز معمول است، می‌توانیم درک بیشتر و بامعناتری از ارزش او به عنوان یک انسان داشته باشیم.

کتاب دوم

علم منش شناسی

۱. بررسی‌های کلی

الف. ماهیت و ریشه منش

آنچه ما صفت و ویژگی منش می‌نامیم، نمود بعضی حالات خاص است که فرد می‌کوشد خود را با دنیایی که در آن زندگی می‌کند، وفق دهد. تنها زمانی می‌توان در مورد منش یک فرد صحبت کرد که روابط او را با محیط اطراف مدنظر قرار دهیم. این تعریف با آنچه رایبسون کروژونه^۱ گفته، کمی متفاوت است. «منش نگرشی روانی است، کیفیت و ماهیت رویکرد فرد است نسبت به محیطی که در آن زندگی می‌کند. الگوی رفتاری فرد است که مطابق آن تلاش انسان برای بازشناسی، بر حسب احساس تعاون (اجتماعی) توضیح داده شده است.»

هنوز هم شاهد هستیم که چگونه هدف، قدرت‌طلبی و غلبه بر دیگران، عمده فعالیت‌های انسانها را جهت می‌دهد. این هدف، فلسفهٔ جهان و الگوی رفتار را اصلاح و حالات مختلف روانی فرد را به کانالهای مشخصی هدایت می‌کند. صفات منش تنها تجلی ظاهری سبک زندگی و الگوی رفتار هر فرد است، چنان‌که ما را قادر می‌سازد تا نگرش فرد را نسبت به محیط، هموعان و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند، دریابیم و ببینیم که او در زندگی چگونه تلاش می‌کند. صفات منش ابزار هستند، ترفندهایی که هر فرد برای یادگیری و مهم‌شدن به کار می‌برد، شکل‌بندی صفات در شخصیت فرد به معنای «روشن» زندگی آنهاست.

با اینکه بیشتر افراد، دارای صفات منشی هستند، اما این صفات نه ارثی هستند و نه عطیه‌ای ذاتی. این صفات باید شبیه به الگوی حیات در نظر گرفته شوند، که انسانها را قادر می‌سازد تا به زندگی خود ادامه دهند و بدون اینکه بنشینند و فکر کنند، بتوانند در هر موقعیت ابزار وجود نمایند. صفات منش نه توصیف تواناییهای مادرزادی است و نه خصیصه‌ها، بلکه افراد برای حفظ یک عادت ویژه آنها را کسب می‌کنند. برای مثال، یک کودک، بالفطره تنبل به دنیا نمی‌آید، اما تنبل است؛ زیرا تنبلی

بهترین وسیله برای اوست که زندگی را برایش راحت تر سازد و در عین حال احساس مهم بودن کند. در الگوی تنبلی، فرد اختیار دارد. ممکن است فردی توجه انسانها را به نقص مادرزادی خود جلب کند و بدین ترتیب شکست خود را در کارها توجیه نماید. فرد بعد از این درون نگری با خود می گوید: «اگر این نقص را نداشتم، استعدادهایم به طور برجسته ای شکوفا می شد. اما متأسفانه دارای این نقص هستم!»

فرد دوم برای تلاش بدون برنامه خود به منظور کسب قدرت، دایم در حال جنگ با محیط اطراف است و جلوه های قدرتی را که تصور می کند در این مبارزه مؤثر هستند، بروز می دهد، از جمله: جاه طلبی، حسادت، سوءظن، و غیره. ما معتقدیم که این صفات منش نه تنها با شخصیت فرد آمیخته شده و غیر قابل تشخیص از شخصیت است، بلکه اکتسابی و قابل تغییر نیز می باشد. مشاهدات بیشتر نشان می دهد که این صفات برای الگوی رفتار ضروری و مناسب هستند و از اولین روزهای زندگی برای نیل به همین هدف کسب می شوند، درست است که آنها عوامل اولیه نیستند، اما عوامل ثانویه ای به شمار می آیند که هدف پنهانی و نهفته شخصیت آنها را به وجود می آورد و از دیدگاه غایت شناسی باید در مورد آنها قضاوت کرد.

اجازه دهید بر توضیحات پیشین مروری کنیم، ما نشان دادیم که چگونه سبک زندگی یک فرد، افعال او، رفتار او و دیدگاه او نسبت به هستی، همه و همه رابطه نزدیکی با هدف او دارد. اگر هدف مشخصی را در ذهن خود تعیین نکنیم، نمی توانیم درباره چیزی بیندیشیم و حرکتی را آغاز نماییم. این هدف همواره در پس زمینه روان کودک وجود دارد و از روزهای اولیه تولد رشد روانی او را هدایت می کند. این هدف به زندگی او شکل و منش می دهد و اینکه هر انسان یک واحد دقیق و محتاط و متفاوت با سایر انسانهاست. پس مسئول است و تمام حرکات و حالات او به سوی یک هدف مشترک و منحصر به فرد هدایت می شود. برای درک این مسأله باید بدانیم که وقتی الگوی رفتار یک فرد را بشناسیم، می توانیم خود آن انسان را نیز شناسایی کنیم، و در این میان، هر رفتاری که از او سر می زند، کلیدی برای این شناسایی است.

تا آنجا که به پدیده روانی و صفات منش مربوط است، وراثت نقش به نسبت کمی را ایفا می کند. در عمل، هیچ موردی مشاهده نشده است که از نظریه اکتسابی بودن صفات ارثی حمایت کند. اگر بخواهید هر پدیده ویژه را در زندگی روانی فرد بررسی کنید، به روزهای اول تولد او می رسید، چنان که گویی تمام صفات او ارثی هستند. دلیل اینکه بعضی صفات منش میان کل فامیل یا یک ملت یا نژاد، مشترک هستند، در این حقیقت است که فرد صفات منشی را به واسطه فرایند همانندسازی خود با فعالیت دیگران، کسب می کند. در زندگی فیزیکی و روانی واقعیتهای خاص و ویژگیهای بخصوص و

حالات و اشکالی وجود دارند که در تمدن ما برای همه بزرگسالان از اهمیت ویژه ای برخوردارند. خصوصیت مشترک آنها این است که تقلید می کنند. از این رو عطش دانش - که گاهی به صورت میل به دیدن اشیا بروز می کند - کنجکاوی را به صورت صفت منش چنین کودکانی در می آورد که دچار اشکال بینایی هستند، اما هیچ الزام و ضرورتی برای رشد این صفت وجود ندارد. اگر الگوی رفتار نیازمند این صفت باشد، باز همان عطش دانش یا صفت منشی متفاوتی شکل می گیرد. این بار کودک با بررسی اشیا و جدا کردن آنها از یکدیگر و یا خرد کردن آنها میل و عطش خود را ارضا می کند، یا ممکن است در بعضی شرایط، به کتابخوانی بشدت علاقه مند شود. بی اعتمادی و سوءظن افرادی را که دچار مشکل شنوایی هستند نیز به همین روش می سنجیم.

در حال حاضر، این افراد با خطرهای عظیمی روبه رو می باشند و با تیزبینی ویژه ای این خطر را احساس می کنند. افراد دیگر آنها را به باد استهزاء می گیرند، خوار و خفیفشان می کنند و به چشم علیل به آنها می نگرند. همین عوامل در بدگمان شدن فرد، بسیار مؤثر است. وقتی فرد ناشنوا از بسیاری لذتها محروم می شود، با آنها دشمن می گردد. اما نباید تصور کرد که آنها از ابتدای تولد بدگمان به دنیا آمده اند.

نظریه مادرزادی بودن صفات منش جنایتکاری هم نادرست است. گاهی می بینیم در یک خانواده، چند مجرم وجود دارد، آن موقع باید به این حقیقت توجه کنیم که در چنین مواردی، رسم و عرف و نگرش به دنیا و وجود یک مورد «بد» در یک خانواده دست به دست هم داده اند و باعث جنایتکار شدن چند عضو خانواده شده اند. فرزندان این خانواده ها از همان دوران کودکی می آموزند که دزدی کردن راهی برای امرار معاش است. تلاش برای بازشناسی و با اهمیت شدن را به همین صورت در نظر می گیریم. تمام کودکان در زندگی با موانع بسیاری روبه رو می شوند، که هیچ کدام از آنها را نمی توان بدون تلاش بازشناسی کرد.

چگونگی تلاش کودکان متغیر است و هریک با روش خاص خود با مشکل برخورد می کنند. اینکه می بینیم کودکان در بعضی صفات منش شبیه به والدینشان هستند، درست می باشد، کودک برای مهم جلوه کردن به نمونه ای از افراد محیط خود اقتدا می کند که از اهمیت خاصی برخوردار است و دیگران به منزله یک فرد ایده آل به او احترام می گذارند. به این ترتیب هر نسل از اجداد خود می آموزد و فرا می گیرد که قدرت طلبی سبب بروز چه مشکلات زیادی می شود. برتری یابی یک هدف نهفته است. وجود احساس تعاون (اجتماعی) مانع از رشد آشکار و بروز هدف برتری طلبی می شود. این هدف باید به طور مرموز و پوشیده نگه داشته شود و ماسک دوستانه به خود بزدا به هر حال باید دوباره تصدیق کنیم که این هدف آن چنان شدید رشد نمی کند که ما دیگری را بهتر از خود بدانیم. اگر می توانستیم تا

آنجا پیش برویم که چشمانمان را بهتر باز کنیم و شخصیت همونوع خود را مورد شناسایی قرار دهیم، آن‌گاه نه تنها می‌توانستیم بهتر از خودمان محافظت کنیم، بلکه همزمان به فرد مقابل خود اجازه می‌دادیم که قدرت‌طلبی خود را ابراز کند. در چنین شرایطی قدرت‌طلبی فرد از بین می‌رود. بنابراین، به این روابط از نزدیک نگاه می‌کنیم و از مدرک تجربی که در دست داریم، بهره می‌گیریم.

در حال حاضر، ما در چنین شرایط پیچیده فرهنگی زندگی می‌کنیم که تربیت صحیح برای زندگی را مشکل می‌سازد. مهمترین ابزار برای رشد هشیاری روانی، نقش افراد را انکار کرده و نقش مدارس هم تاکنون تنها این بوده است که اطلاعات خام را در اختیار کودکان قرار می‌دهد و به آنها اجازه می‌دهد تا هر آنچه را که می‌توانند و می‌خواهند از آن اطلاعات خام کسب کنند، بی‌آنکه علاقه آنها را برای این اطلاعات تحریک کرده باشند. تاکنون که مهمترین اصل برای کسب شناخت ماهیت انسان نادیده گرفته شده است. همچنین در مدارس قدیمی فراگرفتیم که برای سنجش انسانها چه معیارهایی داشته باشیم. در اینجا آموخته‌ایم که خوب را از بد جدا کنیم و بین آنها تمایز قایل شویم. آنچه ما نیاموخته‌ایم این است که چگونه در مورد عقاید خود تجدیدنظر کنیم، در نتیجه، این نقص وارد زندگی ما شده است و تا امروز هم تحت فشار آن هستیم. ما به عنوان افراد بزرگسال، هنوز هم از تعصبات و تصورات نادرست دوران کودکی خود استفاده می‌کنیم، چنان‌که گویی آنها قوانین مقدسی هستند. هنوز هم آگاه نیستیم که در مورد فرهنگ پیچیده خودمان سر درگم شده‌ایم و اینکه دیدگاههایی را فرض کرده‌ایم که شناخت صحیح از اشیا، و همچنین موجود را غیرممکن می‌سازد. در تجزیه نهایی، هر چیزی را از نقطه نظر بالا بردن عزت نفس خودمان تعبیر می‌کنیم تا فرد قدرتمندی شویم.

ب. «اهمیت احساس تعاون (اجتماعی) در رشد شخصیت»

احساس قدرت‌طلبی، بعد از تعاون، مهمترین نقش را در رشد منش و شخصیت ایفا می‌کند. این احساس در اولین تمایلات روانی کودک، بویژه در میل او به برقراری ارتباط با دیگران و مهربانی کردن دیده می‌شود، همانند تلاشی که برای با اهمیت شدن می‌کند. در گفتار قبل دریافتیم که احساس تعاون (اجتماعی) در چه شرایطی رشد می‌کند، و اینجا تنها آنها را به طور خلاصه یادآوری می‌کنیم. احساس تعاون (اجتماعی) تحت تأثیر احساس حقارت و تلاش جبرانی است که فرد برای کسب قدرت می‌کند. انسانها واسطه بسیار حساسی در مقابل رشد انواع عقده‌های حقارت هستند. فرایند حیات روحی، یا اضطراب برای جبران، که لازمه آن امنیت است، برای معنابخشی به مفهوم سعادت و آرامش دایمی در زندگی، مطرح شده است. قوانین رفتاری که باید در برابر کودک داشته باشیم، زمانی عملی است که بدانیم کودک احساس حقارت می‌کند. البته باید تذکر دهیم که در اتخاذ این قوانین،

زندگی را به کام کودک تلخ نکنیم و جنبه تاریک هستی را سریع به او نیاموزیم، و به او فرصت دهیم تا لذت زنده بودن را تجربه کند. در اینجا شرایط دسته دومی ظهور می‌کند که ماهیت اقتصادی دارد. متأسفانه بیشتر کودکان در شرایطی بزرگ می‌شوند که تلخ نیستند، سوء تفاهم و فقر و نیاز، پدیده‌هایی هستند که می‌توان جلوی آنها را گرفت. نقص جسمانی نقش مهمی ایفا می‌کند؛ چرا که آن می‌تواند در روال عادی زندگی مانع ایجاد کند و به کودک می‌آموزد که برای بقای هستی خود به امتیاز خاص و قوانین ویژه‌ای نیاز دارد. حتی اگر همه این چیزها را در اختیار داشته باشیم، باز هم نمی‌توانیم مانع از این شویم که کودک زندگی را تجربه تلخی بداند و در عوض، امکان از بین رفتن احساس اجتماعی آنها افزایش پیدا خواهد کرد.

ما نمی‌توانیم با استفاده از مفهوم احساس تعاون، به عنوان معیار و سنجش و ارزیابی تفکر و رفتاری که فرد براساس آن دارد، در مورد او قضاوت کنیم. ما باید این دیدگاه را حفظ کنیم، چرا که تمام انسانها باید خود را جزئی از پیکره جامعه بدانند. نیاز و ضرورت باعث می‌شود تا بدانیم که چقدر به همونوع خود مدیون هستیم. ما در میانه زندگی هستیم و منطق زندگی گروهی ما را تحت تأثیر قرار داده است. این مسأله نشان می‌دهد که ما به یک معیار شناخته شده برای ارزیابی همونوعانمان احتیاج داریم. میزان رشد اجتماعی شدن هر فرد تنها معیار ارزش انسانهاست که اعتبار همگانی دارد. ما نمی‌توانیم وابستگی روانی خودمان را به احساس تعاون (اجتماعی) انکار کنیم. هیچ انسانی وجود ندارد که قادر باشد بدون احساس تعاون (اجتماعی) زندگی کند، و با هیچ جمله و کلمه‌ای نمی‌توانیم از زیر بار وظایفی که نسبت به همونوع خود داریم، فرار کنیم. احساس تعاون، پیوسته با صدایی هشداردهنده در گوش ما طنین انداز است. این بدان معنا نیست که احساس تعاون را همواره در ضمیر آگاه خود داشته باشیم، اما معتقدیم که باید بتوان و نیروی خاص آن را تغییر دهیم. بعلاوه، ضرورت عمومی آن به هیچ فردی اجازه نمی‌دهد که بدون تأیید انجام یک عمل توسط این احساس اجتماعی دست به کار شود. ضرورت تأیید هر رفتار و تصوری، ریشه در ضمیر ناخودآگاه واحد اجتماعی دارد. دست کم این حقیقت را تعیین می‌کند که ما باید بارها در پی علل مخفیه‌ای برای اعمال خود باشیم. در اینجا، روش خاصی از زندگی، یعنی تفکر و عمل، شکل می‌گیرد که باعث می‌شود ما خواهان تماس دایمی با احساس اجتماعی باشیم، یا دست کم خود را با نمودی از پیوستگی اجتماعی دلخوش کنیم. خلاصه اینکه، این توضیحات نشان می‌دهد که چیزی شبیه به سراب احساس تعاون (اجتماعی) وجود دارد و همچون حجابی گرایشهای خاص را می‌پوشاند. کشف این گرایشها، بتهنهایی، ارزیابی صحیحی از یک رفتار یا یک فرد به ما می‌دهد. در صورت امکان بروز این فریبه‌ها، ارزیابی احساس تعاون مشکلتر می‌شود؛ و همین مشکل، شناخت انسان را به صورت یک دانش در می‌آورد.

حال باید چندین نمونه را نشان دهیم که چگونگی سوءاستفاده از احساس تعاون (اجتماعی) را روشن می‌سازد. یک‌بار مرد جوانی تعریف می‌کرد که با چند تن از دوستانش در آبهای جزیره‌ای شنا می‌کردند و مدتی آنجا بودند. اتفاقاً یکی از آنها که به‌طرف لبه صخره خم شده بود، مقاومتش را از دست داد و به‌دريا افتاد. مرد جوان ما هم به‌پایین خم شده بود و با کنجکاوای زیاد ریفش را که در حال سقوط بود، نگاه می‌کرد. مرد جوانی که به‌دريا افتاده بود، توسط افراد نجات داده شد، اما تا آنجا که به‌بازگوکننده داستان مربوط است، باید قبول کنیم که احساس تعاون او باید بسیار ضعیف و کم بوده باشد. اگر بگویند که او در تمام طول زندگی حتی به‌مورچه‌ای هم آزار نرسانده و همیشه روابط دوستانه‌ای با رفقاییش داشته، باز نباید این باور غلط در ذهنمان شکل بگیرد که احساس تعاون او رشد کرده است.

عوامل دیگر و بیشتری این پندار بدیع و متهورانه را تقویت خواهد کرد. این جوان در روز رؤیاییهای خود مکرر خودش را می‌دید که به‌دور از همه انسانها در یک خانه قشنگ وسط جنگل زندگی می‌کند. این تصویر مضمون اصلی و مطلوب خیالات اوست. هرکسی که از خیالات او سر در بیاورد و از سرگذشت او خبرداشته باشد، خیلی راحت متوجه احساس تعاون ناقص او در رؤیاهایش خواهد شد. اگر ما، بدون هر قضاوت اخلاقی، فقط بگوییم او قربانی رشد نادرستی بوده که در تکامل احساس اجتماعی او خلل ایجاد کرده است، در حق او بی‌عدالتی کرده‌ایم.

داستان دیگری که در ذیل می‌آید، تفاوت میان احساس تعاون درست و نادرست را بسیار خوب نشان می‌دهد. یک پیرزن به‌هنگام سوارشدن به‌ماشین سُر خورد و روی برفها افتاد. او نمی‌توانست بلند شود و مردم بی‌تفاوت از کنار او می‌گذشتند، تا اینکه مردی ایستاد و به‌او کمک کرد تا بلند شود. در همین لحظه فرد دیگری که همان اطراف پنهان شده بود، جلو آمد و کنار پیرزن ایستاد و رو به‌فردی که پیرزن را نجات داده بود، گفت: «خدا را شکر!» «بالاخره یک انسان محترم پیدا شد. پنج دقیقه است اینجا منتظر ایستاده‌ام تا ببینم آیا کسی پیدا می‌شود که به‌این پیرزن کمک کند یا نه. شما اولین کسی هستید که این کار را کردید!» این حادثه نشان می‌دهد که چگونه ممکن است از نمای احساس تعاون (اجتماعی) استفاده نادرستی شود. با همین ترفند محسوس، فردی کنار ایستاده، خود را قاضی دیگران می‌کند تا آنها را تحسین و تشویق کند یا مورد ملامت قرار دهد، اما خودش برای موقعیتی که شاهد آن است، قدمی بر نمی‌دارد.

موارد پیچیده دیگری هم وجود دارد که تصمیم‌گیری درباره کم یا زیادبودن احساس تعاون را مشکل می‌سازد. پس فقط باید آنها را به‌طور اساسی مورد تحقیق و بررسی قرار دهیم. اگر یک بار این کار انجام شود، دیگر در جهل و نادانی نمی‌مانیم. برای مثال، یک مورد درباره ژنرال است که با وجود آگاهی از شکست در میانه جنگ، هزاران سرباز را مجبور می‌کند تا خودشان را به‌کشتن بدهند. این

ژنرال با قاطعیت گفت که برای میهنش این کار را می‌کند و بسیاری از مردم با او موافق هستند. با وجود این، هر دلیل و احتمالی که برای توجیه کارش بیاورد، مشکل است که او را یک هم‌نوع واقعی در نظر بگیریم. در چنین مواردی که دچار تردید هستیم، برای قضاوت صحیح و عادلانه، باید نقطه‌نظر و دیدگاهی وجود داشته باشد که قابل اجرا باشد. این دیدگاه را می‌توانیم در مقوله سودمندی اجتماعی و رفاه عمومی بشر در، «خیر همگانی»، پیدا کنیم. اگر این دیدگاه را داشته باشیم، در داوری و تصمیم‌گیری برای موارد ویژه، با مشکل کمتری روبه‌رو می‌شویم. درجه احساس تعاون، در فعالیت افراد خود را نشان می‌دهد. حتی می‌توان از حالات ظاهری فرد، مثل طرز نگاه به‌دیگران، حالت تکان دادن دست یا طرز صحبت‌کردن هم به‌این مسأله پی برد. تا حدودی می‌توان حدس زد که شخصیت او تأثیر ماندگاری بر اطرافیان دارد. گهگاه از رفتار یک فرد، ناآگاهانه نتایج بزرگی می‌گیریم که رویکرد ما را نسبت به آن شخص شکل می‌دهد. در این مباحث، دانش فکری خودمان را به‌حیطه ضمیر آگاه می‌آوریم و قادر به‌ارزیابی آن می‌شویم و ممکن است بتوانیم از بروز اشتباهات بزرگتر جلوگیری کنیم. ارزش انتقال دانش نظری به‌ضمیر آگاه در این است که تعصب کمتری پیدا می‌کنیم، (وقتی در ضمیر ناخودآگاهمان درباره افراد به‌قضاوت می‌نشینیم و نمی‌توانیم بر فعالیت خود کنترل داشته باشیم یا فرصت بازنگری را هم نداریم، این تعصبات فعال می‌شوند.)

اجازه دهید دوباره این امر را تأیید نماییم که ارزیابی شخصیت فرد در گرو شناسایی محیط اطراف اوست. اگر فقط یکی از پدیده‌های زندگی او را بیرون بکشیم و به‌طور جداگانه درباره آن قضاوت کنیم، به عنوان مثال فقط ظاهر فیزیکی، یا فقط محیط تحصیل را مدنظر قرار دهیم، به‌طور حتم نتایج نادرستی می‌گیریم. این نظریه ارزشمند است؛ چرا که بار سنگینی را از دوش انسانها برمی‌دارد. با شناخت بهتر از خودمان و روشی که در زندگی داریم، باید الگوی رفتاری اتخاذ کنیم که مناسب نیازهایمان باشد. با به‌کارگیری روش خود قادر به‌تأثیرگذاری بر دیگران و بویژه کودکان هستیم و نمی‌گذاریم که سرنوشت تغییرناپذیر و نامشخص آینده، آنها را تحت تأثیر قرار دهد. بعد از این دیگر نباید هیچ شخصی به‌دلیل رشدکردن در یک خانواده بدبخت، یا به‌دلیل عامل توارث و موقعیت، محکوم به‌داشتن سرنوشت بدی شود. اجازه‌دهید همین روش را تکمیل کنیم و تمدن ما یک گام مشخص شده به‌جلو بردارد! نسل جدید متهورانه آگاه خواهد شد که سرنوشت او به‌دست خودش است!

ج. «مسیر رشد شخصیت و منش»

تمام صفات منش که در یک فرد برجسته هستند، باید مناسب مسیر رشدی باشد که فرد از دوران کودکی آن را پیش گرفته است. ممکن است این مسیر، یک خط صاف یا پر از مسیرهای انحرافی باشد.

در مورد اول، کودک برای تحقق اهداف خود، در امتداد یک خط راست تلاش می‌کند و شخصیتی تهاجمی و دلیرانه را پرورش می‌دهد.

منش انسان از همان ابتدا با صفات تهاجمی و فعال شکل می‌گیرد. اما براحته می‌توان مسیر این خط را عوض یا اصلاح کرد. مخالفان کودک با حمله صریح و مستقیم خود، مانع از دستیابی کودک به هدف برتری جویی او می‌شوند و مشکلات زیادی به بار می‌آورند. کودک با راههای مختلف سعی خواهد کرد تا این مشکلات را از سر راهش بردارد. راه غیرمستقیمی که کودک در پیش می‌گیرد، بعضی صفات مشخص منش را تعیین خواهد کرد. رشد ناقص اندامهای بدن و واپس رانی و شکستهایی که فرد از محیط خود می‌بیند، مشکلاتی را در رشد منش او به وجود می‌آورد که تأثیر مشابه بالا را روی او می‌گذارد. بعلاوه، تأثیر محیط بزرگی چون دنیا - معلمی که نمی‌توان از آن دوری کرد - اهمیت بسیاری دارد. زندگی در تمدن ما، آن چنان که در نیازها، تردیدها و احساسات معلمان یک کودک بیان می‌شود، در نهایت بر منش او تأثیر می‌گذارد. امر آموزش و تعلیم بر این نگرش استوار است که کودک (دانش آموز) در مسیر زندگی اجتماعی قرار بگیرد و فرهنگ متداول دوران و زمان خود را بداند.

هر نوع مانعی که در مسیر رشد منش در یک خط مستقیم وجود دارد، خطرناک است. هر جا که این موانع باشد، راههایی که کودک برای نیل به هدف قدرت، به آنها متوسل خواهد شد، از مسیر مستقیم منحرف می‌شود. در مورد اول، نگرش کودک تغییر نمی‌کند و خود به طور مستقیم با مشکلات برخورد خواهد کرد، در حالی که در مورد دوم، تصویر یک کودک کاملاً متفاوت را داریم، کودکی که یاد گرفته آتش می‌سوزد و در زندگی مخالفانی وجود دارد که باید با وجود آنها بسیار مراقب باشد. او تلاش خواهد کرد تا در امتداد راههای غیرمستقیم روانی و به واسطه ترفندهایی که به کار می‌گیرد، به طور غیرمستقیم به هدف بازشناسی و بااهمیت شدن و قدرتمندی نایل آید. رشد او در گرو میزان انحرافات است. فرد به این موارد وابسته است، حال چه بی احتیاطی کند، چه خود را با ضروریات زندگی وفق ندهد و از این احتیاجات دوری کند. کودکانی که به طور مستقیم با وظایف و مشکلاتشان روبه رو نمی‌شوند و ترسو و بزدل هستند، از چشم دوختن در چشم دیگران یا بیان حقیقت خودداری می‌کنند، اینها تنها نوع دیگری از کودکان هستند، هدف اینها همانند یک کودک شجاع است. گاه دو گروه افراد با رفتارهای متفاوت، ممکن است دارای هدف مشترکی باشند.

ممکن است یک فرد تا میزان خاصی صاحب هردو منش باشد. بویژه این مسأله زمانی اتفاق می‌افتد که کودک نتوانسته گرایشهای خود را سریع نشان دهد، اصول او هنوز هم انعطاف پذیر است و هرگز نمی‌تواند راه مشابهی را در نظر بگیرد، اما این کودک آن قدر مبتکر است که اگر ببیند تلاش او ناکافی است، دیدگاه دیگری پیش می‌گیرد.

اولین اصل برای انطباق با نیازهای جامعه، زندگی مشترک اجتماعی است. تا زمانی که کودک دیدگاه خصمانه‌ای نسبت به اطراف خود پیدا نکرده است، براحته می‌توان این سازگاری را به او آموخت. زمانی که معلمان و مربیان انسانها در پی قدرت طلبی نباشند و خیال کودک آسوده باشد، دیگر میان اعضای خانواده جنگ و کشمکش وجود نخواهد داشت. بعلاوه اگر والدین اصول رشد کودک را بشناسند، نمی‌گذارند صفات منش در یک خط مستقیم و به شکل مبالغه آمیز و افراطی رشد کند و به عنوان مثال شجاعت، شکل گستاخی و استقلال، شکل خودخواهی بگیرد.

به همین ترتیب، کودکان هم باید بتوانند ضمن آنکه از هر گونه اعمال خشونت بیرونی اجتناب می‌کنند، به صورت برده وار، مطیع نباشند. از جهات دیگر، این نوع آموزش مخرب، کودک را در فضای بسته‌ای قرار می‌دهد تا از حقیقت و عواقب صداقت بپرسد. اعمال فشار در امر آموزش و تعلیم همانند یک شمشیر دولبه است؛ یعنی باعث می‌شود شخص تظاهر به سازگاری و انطباق کند. در اطاعت اجباری، فرد به ظاهر اطاعت می‌کند. انعکاس روابط کلی کودک با اطرافیان در روان او نمایان است. اگر تمام موانع قابل درکی که احتمال وجود آنها می‌رود، به طور مستقیم یا غیرمستقیم علیه او عمل کند، در شخصیت او منعکس خواهد شد. کودک به طور معمول نمی‌تواند از عوامل بیرونی انتقاد کند و وقتی که بزرگ شد، چیزی درباره این عوامل نمی‌داند و یا نمی‌تواند آنها را بشناسد. مجموعه مشکلاتی که دارد، به اضافه واکنشی که در مقابل موانع موجود بر سر راهش نشان می‌دهد، شخصیت او را به وجود می‌آورد.

طرح دیگری وجود دارد که می‌توانیم انسانها را مطابق با آن دسته‌بندی کنیم. معیار ما در این طرح، حالت رویارویی افراد با مشکلات زندگی است. دسته اول انسانهای خوشبینی هستند که رشد منش آنها، با احتساب محاسن و معایب، در یک خط مستقیم بوده است. آنها با شجاعت تمام به مشکلات نزدیک می‌شوند و آنها را چندان جدی نمی‌گیرند. باورهایشان را به خود القا می‌کنند و با آرامش تطبیقی نگرش خوبی نسبت به زندگی دارند. خودشان را بخوبی ارزیابی کرده‌اند و به همین دلیل تقاضای زیادی از زندگی ندارند و خودشان را فراموش شده یا کم اهمیت نمی‌دانند. از این رو آنها قادرند مشکلات زندگی را خیلی راحت تر از کسانی تحمل کنند که در رویارویی مواجهه با مشکلات فقط دنبال مدرک و دلیل بیشتری برای اثبات ضعف و ناتوانی خود هستند. در سخت ترین شرایط و موقعیتهایی که مشکلات زیادی وجود دارد، افراد خوشبین، آرام به خود می‌گویند که اشتباهات همیشه قابل اصلاح و جبران می‌باشد.

افراد خوشبین را بلافاصله می‌توان از حالت آنها تشخیص داد. آنها واهمه ندارند و آشکارا و بی پرده صحبت می‌کنند، نه زیاد متواضع هستند و نه زیاد کمرو. اگر بخواهیم با مواد پلاستیکی آنها را نشان

دهیم، آنها را با دستان باز و گشاده نمایش می‌دهیم که برای درآغوش گرفتن هم‌نوعانشان آماده هستند. آنها براحته با دیگران ارتباط برقرار می‌کنند و چون بدگمان نیستند، در دوستیابی مشکلی ندارند. کسی مانع صحبت آنها نمی‌شود؛ نگرش، وضع بدن و حالت راه رفتن آنها طبیعی و راحت است. نمونه‌های محض و صرف این‌گونه افراد بندرت پیدا می‌شود، به‌جز در سالهای اولیه کودکی که بیشتر انسانها این‌گونه هستند. به‌هر حال درجاتی از خوشبینی و توانایی برای ایجاد برقراری روابط اجتماعی با آنچه ما را بهتر می‌تواند راضی کند، وجود دارد.

درست نقطه مقابل این دسته، افراد بدبین هستند، همین افراد هستند که بزرگترین مشکلات آموزشی را با آنها داریم. این دسته در نتیجه تلاشها و تجربیات دوران کودکی «عقده حقارت و خودکم‌بینی» پیدا کرده‌اند و به‌واسطه مشکلاتی که داشته‌اند، احساس حقارت آنها تثبیت شده است و تصور می‌کنند زندگی کردن، آسان نیست. در نتیجه این فلسفه بدبینانه، که بدرفتاری دوران کودکی مستتب آن است - همیشه جنبه تاریک زندگی را می‌نگرند. به‌نسبت افراد خوشبین، از مشکلات زندگی آگاهی بیشتری دارند و براحته شجاعت خود را از دست می‌دهند. از احساس ناامنی عذاب می‌کشند و پیوسته خواهان حمایت دیگران هستند. فریاد کمک‌خواهی آنها از رفتار ظاهری‌شان به‌گوش می‌رسد؛ چرا که هیچ‌گاه نمی‌توانند تنها بمانند؛ اگر کودک باشند به‌اصرار مادرشان را می‌خواهند یا به‌محض جدا شدن از مادر، گریه سر می‌دهند. گاه این گریه برای مادر حتی در دوران پیری و کهنسالی هم دیده می‌شود.

احتیاط غیرمعمول این نوع را می‌توان در جلوه ظاهری ترس و بزدلی آنها دید. آنها همواره در اندیشه خطرات احتمالی هستند که تصور می‌کنند در آینده اتفاق می‌افتد. این‌گونه افراد بدخواب هستند. در واقع خوابیدن، معیار خوبی برای ارزیابی رشد یک فرد است. چرا که ناراحتیها و ناآرامیها در خواب، نشانه‌های خوبی برای احساس ناامنی فرد است. چنان‌که گویی این افراد، برای محافظت خود از خطرات احتمالی زندگی، همواره در حال آماده‌باش هستند. لذت زندگی این افراد چقدر کم است و چه درک کمی از زندگی دارند! فردی که خوب نمی‌خوابد، روش زندگی و گذران عمر او چندان خوب نیست. اگر در افکار درست هم نتیجه‌گیری کرده باشد، باز جرئت خوابیدن ندارد. اگر زندگی به‌همان اندازه که او تصور می‌کند تلخ بود، پس خواب تدارک بسیار ضعیفی است. افراد بدبین آمادگی رویارویی و برقراری ارتباط با پدیده‌های طبیعی زندگی را ندارند. لازم نیست که خواب فرد آشفته شود. وقتی فردی را می‌بینیم که دایم در حال بازرسی قفل بودن در اتاقهاست یا همیشه خواب افراد ولگرد و دزد را می‌بیند، به‌بدبین بودن او مظنون می‌شویم. در حقیقت از حالت بدن آنها به‌هنگام خواب، می‌توان این افراد را تشخیص داد. بیشتر افراد متعلق به این دسته خود را در فضایی بسیار کوچک می‌چنانند یا به‌هنگام خواب لحاف را روی سرشان می‌کشند. علاوه بر این افراد، انسانها به‌دو

گروه مهاجم و مدافع تقسیم می‌شوند. نگرش گروه مهاجم از حرکات خشن آنها مشخص است. افراد متهاجم برای اینکه قابلیت‌های خود را با شور و هیجان به‌دنیا ثابت کنند، شجاعتی را که دارند به‌حد گستاخی می‌رسانند و از این رو احساس ناامنی عمیقی را که بر آنها حاکم شده است، نمایش می‌دهند. اگر عصبی باشند، سعی می‌کنند تا خود را علیه ترس نیرومندتر نمایند. آنها نقش «مردانه» خود را در حد مضحکی ایفا می‌کنند. بعضی دیگر از این افراد بسیار سعی می‌نمایند تا احساسات مهربانی و عطف خود را سرکوب کنند؛ چرا که به‌نظر آنها این احساسات نشانه ضعف است. بیرحمی و سنگدلی از صفات افراد پرخاشگر و متهاجم می‌باشد و آنها افراد بدبینی هستند که به‌دلیل ناتوانی از همدلی و همکاری با دیگران، تمام روابط آنها با محیط تغییر می‌کند و با همه دنیا دشمن می‌شوند. در عین حال ممکن است آنها به‌درک بالایی از ارزش خودشان برسند. با همین غرور و تکبر و احساس ارزشمندی که دارند، بادی در غیغ می‌اندازند و چنان تکبری نشان می‌دهند که گویی فاتح چیزی هستند. این صراحت و حرکات غیرضروری که در کارهای آنها وجود دارد، نه تنها باعث ناسازگاری در روابط با دنیا می‌شود، بلکه کل شخصیت آنها را روئینایی ظاهری نشان می‌دهد که برپایه‌ای متزلزل و ناپایدار استوار است. نگرش پرخاشجویانه آنها - که احتمال دارد مدت زمانی طولانی دوام داشته باشد - ناشی از همین حالت است.

ادامه رشد شخصیت آنها ساده نیست. جامعه دید خوبی نسبت به آنها ندارد. همین مسأله که بسیار در دید دیگران هستند، آنها را ناراحت می‌کند. در تلاش مصرانه برای «اول بودن» دیری نمی‌گذرد که خودشان را در حال مبارزه با هم‌نوعانشان می‌بینند، بویژه افراد همدسته و هم‌گروه خودشان که رقابت را در آنها بیدار کرده‌اند. زندگی آنها زنجیره‌ای به‌هم پیوسته از کشمکشهاست و وقتی شکستهای غیرقابل اجتنابی را متحمل می‌شوند، پیروزی آنها به‌طور غیرمنتظره‌ای به‌خط پایان می‌رسد. خیلی زود می‌ترسند و تحمل برخورد و دعوا را ندارند و نمی‌توانند شکستهایشان را جبران کنند. ناتوانی آنها در انجام کارهایشان تأثیر بازنگرانه بر روی آنها دارد و باعث توقف رشد آنها در همان مکانی می‌شود که رشد گروه دیگر شروع شده، گروهی که احساس می‌کند به‌او حمله شده است. افراد دسته دوم مورد حمله دیگران قرار می‌گیرند و همیشه حالت دفاعی دارند. آنها احساس ناامنی خود را نه در امتداد خط پرخاشجویی، بلکه با نگرانی، احتیاط و ترسویی جبران می‌کنند. به‌احتمال، رویکرد دسته دوم هرگز بدون وجود نگرش پرخاشجویانه پیشین و ناموفقی که توضیح دادیم، اتفاق نمی‌افتد. افراد دسته دوم به‌محض روبه‌رو شدن با تجربیات ناموفق، متوحش می‌شوند. به‌این ترتیب، نتایج نابودکننده‌ای را استنتاج می‌کنند که منجر به شکست آنها می‌شود. گاه برای پنهان کردن فرار خود

طوری عمل می‌کنند که گویی عقب‌نشینی به‌نفع آنهاست و در این کار موفق هم می‌شوند. از این رو وقتی خاطراتشان را به‌یاد می‌آورند و در عالم خیال سیر می‌کنند، فقط درصدد آنند که از واقعیتی که آنها را تهدید می‌کند، دوری نمایند. بعضی از آنها تا زمانی که از قوه ابتکار خود بهره می‌گیرند، کارهایی انجام می‌دهند که برای همه افراد جامعه سودمند و مفید است. بسیاری از هنرپیشگان به‌این دسته تعلق دارند. آنها خودشان را از واقعیت جدا می‌کنند و در قلمرو خیال و ایده‌آلها دنیای دومی برای خود می‌سازند که هیچ مانعی برای این دنیای آنها نیست. این هنرپیشگان از چنین قانونی مستثنا هستند. افراد این دسته به‌طور معمول در مقابل مشکلات تسلیم می‌شوند و متحمل شکستهای پی در پی می‌گردند. از همه چیز و همه کس می‌ترسند، فوق‌العاده بدگمان می‌شوند و در انتظار چیزی نیستند مگر دشمنی و خصومت.

متأسفانه در تمدن ما نیز به واسطه تجربیات بد دیگران، این نگرش آنها مرتب تقویت می‌شود، بزودی آنها تمام باورهای خود را در مورد جنبه‌های مثبت حیات انسانی و بخش روشن زندگی از دست می‌دهند. یکی از معمولی‌ترین صفات منش چنین افرادی، نگرش انتقادی بیرونی آنهاست. عیوب دیگران را خیلی زود تشخیص می‌دهند و خود را قاضی همه انسانها می‌دانند، بدون اینکه خود کمترین کار مفیدی برای کسانی که با آنها زندگی می‌کنند، انجام دهند. سرگرمی آنها انتقاد و خرده‌گیری از کار دیگران است، بدگمانی آنها باعث می‌شود تا دایم در اضطراب و تردید باشند. وقتی وظیفه‌ای به آنها واگذار می‌شود، طولی نمی‌کشد که در حالت شک و دودلی قرار می‌گیرند و به‌نظر می‌رسد که در دل آرزو می‌کنند که از تصمیم‌گیری خودداری نمایند. اگر بخواهیم این دسته را به‌صورت نمادین به‌تصویر درآوریم، تصویر مردی را می‌کشیم که یک دستش را برای دفاع از خودش بلند کرده و با دست دیگر چشمانش را پوشانده است تا خطر را نبیند.

چنین افرادی، صفات منشی ناخوشایندی دارند. همه می‌دانیم کسی که به‌خودش اعتماد ندارد، به‌دیگران هم اعتماد نمی‌کند. دیدگاهی که آنها دارند، سبب پرورش حس حسادت و طمع در آنها می‌شود. خلوتی که افراد شکاک برای خود انتخاب می‌کنند، دلالت بر عدم تمایل آنها از شادمان کردن دیگران یا شرکت در شادیهای دیگران دارد. بعلاوه، شادیهای افراد غریبه برای آنها دردناک است. بعضی اعضای خاص این گروه ممکن است احساس برتری خودشان را به‌دیگران با موفقیت اعلام کنند و این کار را با ترفندی مؤثر انجام می‌دهند. این افراد برای تحقق اهداف خود، در میل به‌اظهار برتری بر دیگران به‌هر قیمتی که باشد، چنان الگوی رفتاری پیچیده‌ای از خود نشان می‌دهند که در نگاه اول کسی به‌دشمنی ذاتی آنها از نوع بشر، مظنون نمی‌شود.

د. «اولین مکتب روان‌شناسی»

هر فرد می‌تواند تلاش کند تا بدون آگاهی دقیق از مسیری که در پیش گرفته است، ماهیت انسان را شناسایی کند. روش معمول این است که فقط یک نکته را از متن رشد روانی بیرون بکشیم و «گونه‌ها» را طوری تنظیم کنیم که فرد بتواند خودش را با آن تطبیق دهد. برای مثال انسانها را می‌توان به دو گروه تقسیم کرد، یک دسته کسانی که اهل تأمل و مکاشفه هستند، در عالم خیال زندگی می‌کنند و نسبت به واقعیت‌های زندگی بیگانه‌اند. افراد این دسته در مقابل دسته دیگر که بدون فکر کار می‌کنند و یکباره به‌انجام کاری دست نمی‌زنند، قرار دارند.

افراد دسته دوم بندرت اندیشه و تأمل می‌کنند و با مشکلات روزمره زندگی خود را مشغول می‌سازند و آنها را کار روزانه خود می‌پندارند. این دسته افراد وجود دارند. با وجود این، اگر این مکتب روان‌شناسی را تأیید کنیم، طولی نمی‌کشد که به‌پایان تحقیقات و بررسی‌هایمان می‌رسیم و مجبور می‌شویم همانند دیگر روان‌شناسان قبول کنیم که در یک دسته از افراد، نیروی تخیل و در دسته دیگر توانایی کارکردن بهتر رشد یافته، موضوعی که در عالم واقع، بندرت قابل مشاهده است. ما نیازمندیم تا از «چگونگی» رخداد اتفاقات و «الزام» در اتفاق افتادن آنها یا قابلیت جلوگیری و تخفیف آنها، تصور و برداشتهای بهتری داشته باشیم. به‌همین دلیل، برای انجام یک تحقیق معقولانه در مورد ماهیت بشر، این چنین فهرست‌بندی و دسته‌بندی‌کردنهای مصنوعی و سطحی اعتبار چندانی ندارد. روان‌شناسی فردی، مسیر رشد روان را که حالات مختلف روانی را آشکار می‌سازد و ریشه در دوران کودکی دارد، درک کرده است. در مجموع، این حالات چه به‌طور کلی، چه تک‌تک، یا در اثر کثرت احساس تعاون (اجتماعی) شکل می‌گیرد یا قدرت‌طلبی، آنها را تحت تأثیر قرار داده است. براساس این عقیده، روان‌شناسی فردی خود را مالک کلیدی می‌داند که قادر به‌شناخت انسان براساس یک نظریه ساده و قابل اجرا برای عموم مردم است. تمام انسانها طبق این مفهوم کلیدی که کاربرد گسترده‌ای نیز دارد، دسته‌بندی می‌شوند. بدیهی است که هر روان‌شناس در هر مورد، باید آن احتیاط و مهارت را که برای تحقیق مناسب است، داشته باشد. با این مقدمه و فرض بدیهی، معیاری به‌دست می‌آوریم که قادریم با استناد به آن بگوییم که آیا پدیده روانی در مضمون خود احساس تعاون را به‌همراه دارد که در آن احساس قدرت‌طلبی و پرستیژ اجتماعی هم عین شده باشد، یا اینکه این پدیده روانی، عمدتاً خودبینانه، جاه‌طلبانه و فقط برای ابراز تکبر فرد مغرور مفید است.

براین اساس، براحتمی می‌توان صفات ویژه منش را که پیش از این مورد سوءاستفاده قرار گرفته، درک کرد و طبق جایگاه آنها در کل شخصیت انسان، آنها را مورد ارزیابی قرار داد. همزمان، ما صفت یا الگوی رفتاری فرد را تشخیص می‌دهیم و اهرمی به‌دست می‌آوریم که به کمک آن می‌توانیم رفتار فرد را اصلاح کنیم.

هـ «مزاج و ترشحات غدد درون ریز»

مقوله «طبع و مزاج» اولین دسته‌بندی از پدیده روانی و صفات است. درک اینکه طبع و مزاج به‌طور دقیق به‌چه معنی است، کار مشکلی می‌نماید. آیا سرعت کلام، تفکر و رفتار فرد است؟ یا نیرو یا ضریاهنگی است که فرد با آن به‌کارش می‌پردازد. بررسیهای انجام‌شده ثابت کرده که توضیحات روان‌شناسان دربارهٔ جوهره طبع و مزاج ناکافی است. ما باید قبول کنیم که علم نتوانسته است نظریه وجود طبیعت چهارگانه را نادیده بگیرد. این نظریه به‌دوران باستان بر می‌گردد، زمانی که انسانها برای اولین بار به مطالعه دربارهٔ زندگی روانی پرداختند.

تقسیم طبیعت چهارگانه خونی (دموی)، صفراوی، سودایی و بلغمی به‌زمان یونان قدیم بر می‌گردد، تصور می‌شود بقراط این تقسیم‌بندی را پدید آورده است، که بعدها هم رومیها از آن استفاده کردند و امروزه هم، یادگاری محترم و مقدس در روان‌شناسی کنونی به‌شمار می‌رود. افراد خونی مزاج (دموی)، افرادی هستند که شادی خاصی در زندگی نشان می‌دهند و زندگی را چندان جدی و سخت نمی‌گیرند و نمی‌گذارند زمانه، گرد سپیدی به‌موهای آنها بنشانند، همواره تلاش می‌کنند تا خوشایندترین و زیباترین جنبه هر اتفاق را ببینند، به‌هنگام ناراحتیهای بجا، بدون اینکه از پا در بیایند، غمگین هستند، و در مواقع شادی، بدون اینکه چشم‌انداز و دید خود را از دست بدهند، شادمانی می‌کنند. توضیح دقیقتر برای این افراد فقط این است که افراد سالمی هستند و عیوب آنها چندان به‌چشم نمی‌آید. در مورد دسته‌های دیگر نمی‌توانیم این ادعا را داشته باشیم.

افراد صفراوی، در یک اثر شاعرانه قدیمی، به‌این صورت توصیف شده‌اند که اگر سنگی را سر راهشان ببینند، وحشیانه آن را کنار می‌زنند، در حالی که افراد خونی (دموی) خیلی راحت از کنار آن رد می‌شوند. اگر از زبان روان‌شناسی بگوییم، فرد صفراوی کسی است که قدرت‌طلبی او آن‌چنان شدید است که حرکات محکم و خشن از خود نشان می‌دهد و احساس می‌کند که پیوسته مجبور است تا مدرکی برای قدرتمندی خود نشان دهد. او با نگرش پرخاشجویانه مستقیم و صریح فقط علاقه‌مند است تا بر همهٔ موانع غلبه کند. در واقع، حرکات شدید این‌گونه اشخاص از همان دوران اولیهٔ کودکی آغاز می‌شود؛ یعنی آن زمانی که فاقد احساس قدرتمندی هستند و باید خود را قدرتمند نشان دهند و اینکه از قدرتمندبودن خود راضی هستند.

افراد سوداوی برداشت متفاوتی دارند. با در نظر گرفتن تشبیهی که در قبل گفتیم، فرد سوداوی بادیدن آن سنگ، تمام گناهانش را به‌یاد خواهد آورد و در مورد زندگی گذشته‌اش، خودخوری می‌کند. روان‌شناسی فردی، روان‌رنجوری آشکاری را در این فرد تشخیص می‌دهد که برای غلبه بر مشکلات و پیشرفت، اعتماد

به‌نفس لازم را ندارد و ترجیح می‌دهد که در هیچ حادثه‌ای خطر نکند و برای رسیدن به‌هدف، ثابت بماند و قدمی به‌جلو برندارد، اگر هم چنین فردی به‌رفتن ادامه دهد، با احتیاط فراوان حرکت خواهد کرد. تردید در زندگی او نقش اصلی را ایفا می‌کند. این دسته از افراد بیشتر از دیگران به‌فکر خودشان هستند و سرانجام همین کار مانع از ارتباط کافی او با زندگی و هموعانش می‌شود. فرد چنان نگران خودش است که فقط به‌گذشته‌ها می‌اندیشد، و یا وقت خود را صرف درون‌نگریهای بیهوده‌ای می‌کند.

به‌طور کلی، فرد بلغمی مزاج، با زندگی غریبه است. او نتایج مناسبی از برداشتهایی که از زندگی دارد، نمی‌گیرد. هیچ چیز تأثیر عمیقی بر او نمی‌گذارد و بندرت به‌چیزی علاقه‌مند می‌شود. هیچ دوستی ندارد و خلاصه اینکه هیچ ارتباط و پیوستگی با زندگی ندارد.

بنابراین نتیجه می‌گیریم که تنها فرد دموی، انسان خوبی است. با این حال، بندرت می‌توان این طبایع را، با چنین ویژگیهای روشنی که برشمردیم، در افراد مشاهده کرد. بیشتر انسانها یک یا چند طبیعت را با هم دارند و همین وضعیت، علم «طبایع» را از همهٔ دانشها عاری می‌کند. نه این «گونه‌ها» و نه «طبایع مزاجی»، هیچ کدام ثابت نیستند. بارها دیده‌ایم که شخص صاحب مزاج ثابت، مزاج دیگری پیدا می‌کند، همان‌طور که کودک در ابتدا صفراوی است، اما بعدها سوداوی می‌شود و در آخرین تصویر زندگی و دوران کهنسالی، عادات بلغمی پیدا می‌کند. فرد دموی مزاج بظاهر شخصی است که در دوران کودکی، احساس حقارت کمتری کرده است و عیوب جسمانی کمتری دارد و دچار حساسیتهای شدید نیست، در نتیجه به‌آرامی رشد می‌کند و عشق خاصی به‌زندگی دارد که او را قادر می‌سازد تا زندگی را یک پایه محکم ببیند.

در اینجا است که علم وارد صحنه می‌شود و می‌گوید: «مزاجها براساس ترشحات غدد داخلی به‌وجود می‌آیند.»^۱

یکی از جدیدترین دستاوردهای علم پزشکی، تشخیص اهمیت ترشحات غدد داخلی (درون ریز) است. تیروئید، هیپوفیز، آدرنال، پاراتیروئید، و جزایر لانگرهانس در لوزالمعده، غدد بینابین بیضه‌ها و تخمدانها و نیز ساختارهای ویژه دیگر بافت‌شناسی از غدد ترشح‌کنندهٔ درونی هستند، اما فهم عملکرد آنها مبهم است. این غدد، هیچ مجرای خروجی ندارند، بلکه ترشحات خود را به‌طور مستقیم وارد خون می‌کنند.

برداشت عمومی این است که رشد و فعالیت اعضا و بافتهای بدن تحت تأثیر ترشحات غدد درونی است که از راه خون وارد تک‌تک یاخته‌های بدن می‌شود. این ترشحات، مانند فعال‌کننده‌ها و پادتنها

۱. کتاب منش و مزاج تألیف کرشمر، برلین ۱۹۲۱

عمل می‌کند و برای حیات ضروری است، اما اهمیت واقعی این غدد درون‌ریز هنوز پوشیده مانده است. دانش کلی ترشحات غدد درون‌ریز تنها در آغاز راه است و حقایق مثبت در مورد عملکرد ترشحات درون‌ریز، اندک می‌باشد. اما از آنجا که این دانش نوپا به‌شناسایی نیاز دارد و تلاش می‌کند خط تفکر روانی را با توجه به شخصیت و مزاج هدایت کند، ما باید بیشتر در مورد آن صحبت کنیم.

برای شروع، اجازه دهید تا یک نظریه مهم را مطرح کنیم. اگر مراحل یک بیماری واقعی مثل کرتینسم (عقب‌ماندگی همراه با کوتولگی) را که در آن غدد تیروئید کم‌کار است، ببینیم، طبیعی است که در مقایسه با فرد بلغمی، شاهد جلوه‌های روانی آن باشیم، صرف‌نظر از این واقعیت که چنین اشخاصی صورت متورم و پف‌کرده‌ای دارند و رشد موهایشان نیز بیمارگونه است و پوست زمختی دارند و کندی و خمودی در حرکات آنها دیده می‌شود، حساسیت روانی آنها بروشنی کاهش می‌یابد و تا حدودی ابتکار عملشان را از دست می‌دهند.

حال اگر این مورد را با مورد دیگری که بلغم مزاج می‌نامیم، مقایسه کنیم، گرچه هیچ تغییر و دگرگونی آسیب‌شناختی در غدد تیروئید او وجود ندارد، اما با دو انسان متفاوت که صفات منش آنها شباهتی به یکدیگر ندارند، روبه‌رو می‌شویم. از این‌رو می‌توان گفت که در ترشح غده تیروئید چیزی وجود دارد که به حفظ عملکرد روانی مناسب فرد کمک می‌کند. به هر حال نمی‌توانیم بگوییم که طبیعت و مزاج بلغمی، در صورت فقدان ترشح غده تیروئید بروز می‌کند. افراد بلغمی مزاج، از لحاظ آسیب‌شناسی، با تعریف متداولی که درباره آنها می‌شود تفاوت دارند، یعنی از لحاظ روان‌شناسی منش و مزاج فرد بلغمی مزاج، - با توجه به پیشینه روانی که دارد - از گونه بلغمی بیمارگونه متمایز شده است. گونه‌های بلغمی مزاج که ما روان‌شناسان به آنها علاقه‌مند هستیم به هیچ وجه اشخاص ثابتی نیستند. ما از مشاهده عکس‌العمل‌های شدید و خشن حیرت‌آوری که نشان می‌دهند، متعجب می‌شویم. هیچ فرد بلغمی مزاجی وجود ندارد که در تمام زندگی، خونسرد باشد. مزاج او فقط یک پوسته مصنوعی و یک مکانیسم دفاعی است (که یک گرایش ذاتی معینی نیز باید در زندگی داشته باشد) که فرد فوق‌العاده حساس برای خودش ایجاد می‌کند؛ سدی که میان خود و دنیای بیرونی درست می‌کند. طبیعت بلغمی مزاج یک مکانیسم دفاعی در تلاش برای زنده ماندن است و با این مفهوم، با کندی احمقانه و تنبلی و ناتوانی یک فرد کترین که غده تیروئید او کم‌کار است، بکلی تفاوت دارد. حتی در مواردی که به‌نظر می‌رسد تنها بیمارانی که در قبل از کم‌کاری غده تیروئید رنج می‌برده‌اند، بلغمی مزاج شده‌اند، این نظریه عمده و بااهمیت رد نمی‌شود. نقطه اوج و اصل قضیه این نیست. آنچه در میان است، ترکیب کلی دسته‌ای از علل و اهداف می‌باشد؛ سیستم کلی فعالیت اندام

به‌اضافه عوامل بیرونی که سبب بروز احساس حقارت می‌شود. فرد به دلیل احساس حقارت، سعی می‌کند که طبیعت بلغمی را در خود به‌وجود آورد، و از اهانت‌های ناخوشایند و آسیب‌هایی که از این راه به‌عزت نفس او وارد می‌شود، خود را محفوظ بدارد. اما این تنها به‌آن معناست که در اینجا ما با افرادی سروکار داریم که در قبل کلیاتی در مورد آنها گفته شده بود. اینجا کم‌کاری غده تیروئید، حقارت مربوط به یکی از اندام‌های خاص است و عواقب آن نقش بارزی دارد. حقارت این اندام، نگرش تصنعی به‌زندگی را بیشتر می‌کند و به‌واسطه آن، فرد سعی می‌نماید از ترفندهای روانی برای جبران حقارت خود بهره‌گیرد و عادات‌های طبیعت بلغم مزاج، نمونه‌ای معروف و شناخته شده است.

وقتی می‌خواهیم بی‌نظمی‌های ترشحات داخلی دیگر و طبیعت‌های وابسته به آنها را بررسی قرار نماییم، باید در پی تأیید نظریه خود باشیم. از این‌رو، افرادی هستند که غده تیروئید آنها بسیار پرکار است و دچار بیماری «بیس‌دو»^۱ یا گواتر می‌شوند. علائم فیزیکی این بیماری عبارتند از: پرکاری قلب، شدت ضربان بالا، اغزافتمالی یا چشمان بیرون‌زده، تورم غده تیروئید و لرزش نوک انگشتان. عمل تعریق در این بیماران در سطح بالایی است و دستگاه گوارشی معده و روده آنها در نتیجه تأثیر ثانوی ترشح غده تیروئید بر روی لوزالمعده، مشکلات زیادی دارد. این افراد مریض، بسیار حساس و زودرنج هستند، فعالیت آنها عجولانه، ملتهب و مضطرب‌گونه است و حالات عصبی دارند. تصویر بیماری که گواتر او برآمده است، بی‌چون و چرا و به‌طور حتم متعلق به یک فرد بسیار عصبی می‌باشد.

به‌هر حال می‌توان گفت که این تصویر، شبیه تصویر فرد مضطربی است که ما را به‌اشتباه می‌اندازد. پدیده روانی که در یک گواتر برآمده به‌چشم می‌خورد، حالات عصبی، ناتوانی در انجام کارهای مشخص جسمانی و فکری، خستگی زودرس و ناتوانی زیاد، هم علل روانی دارند و هم اندامی، و در مقایسه با فردی که از اضطراب و شتابزدگی رنج می‌برد، تفاوت بسیاری را نشان می‌دهد. در یک مقایسه آشکار با کسانی که فعالیت شدید روانی آنها نتیجه پرکاری غده تیروئید است و منش آنها دچار مسمومیت مزمن شده، به‌طور کلی ترشح بیش از حد غده تیروئید در افراد، آنها را عصبی، عجول و مضطرب می‌سازد که این دسته در مقوله متفاوتی قرار می‌گیرند و تجربیات روانی پیشین آنها، موقعیت آنها را تعیین می‌کند. فردی که دارای غده تیروئید پرکار است، شباهتهایی در رفتارشان به‌چشم می‌خورد، اما فعالیت‌هایی که او انجام می‌دهد، بدون طرح و نقشه و فاقد هدف است که شاخص اصلی منش و مزاج آنهاست.

غدد دیگر که ترشح داخلی دارند، باید در اینجا مورد بحث و بررسی قرار گیرند. ارتباط میان رشد

1. Basedow

غدد ترشح‌کننده داخلی و رشد بیضه‌ها و تخمدانها بسیار مهم است^۱. بحث حاضر که تبدیل به یکی از اصول اساسی تحقیق بیولوژیکی شده، این است که نابهنجاریهای غدد جنسی سبب نابهنجاری ترشح غدد داخلی می‌شود. وابستگی ویژه و دلیل ظهور همزمان این حقایق، هرگز به‌طور کامل معین و مشخص نشده است. در مورد نقصهای ارگانیکی در این غدد هم، همان نتایجی را می‌گیریم که باعث شدند تا تصور کنیم که اندامهای دیگر هم دچار حقایق هستند. زمانی که غدد جنسی ضعیف عمل کنند، با فردی روبه‌رو می‌شویم که وجود مشکلات ارگانیکی خود را مانعی در راه سازگاری با زندگی می‌داند و برای ایجاد چنین سازگاری به ترفندهای روانی بسیار و مکانیسمهای دفاعی متوسل می‌شود.

محققانی که با شور و اشتیاق در مورد غدد داخلی تحقیق می‌کردند، ما را به این امر رهنمون ساختند که تصور کنیم منش و مزاج، کاملاً وابسته به ترشحات داخلی و درون‌ریز غدد جنسی است.

به هر حال، به نظر می‌رسد که به‌بارها نابهنجاریهای شدیدی در ترشحات بیضه‌ها و تخمدانها اتفاق می‌افتد. در آن دسته از مواردی که آسیبهای روانی به چشم می‌خورد، به‌موارد استثنایی برمی‌خوریم. هیچ ملکه روانی مشخصی وجود ندارد که مستقیماً به عملکرد ناقص غدد جنسی مربوط باشد، و بیماریهایی بخصوص غدد جنسی هم صددرصد باعث این عملکرد ناقص نیستند. ما هم براساس تحقیقات غددشناسان و محققانی که درباره غدد درون‌ریز مطالعه می‌کنند، نمی‌توانیم پایه طبی ثابتی مبنی بر درون‌ریز بودن منش پیدا کنیم. اینکه این محرک مشخص، که برای نشاط روحی ارگانیسم لازم و ضروری است، از غدد جنسی نشئت می‌گیرد و ممکن است موقعیت کودک را در محیط اطرافش تعیین کند، امری غیرقابل انکار است. با وجود این، دیگر اندامها هم این محرک را به وجود می‌آورند و الزاماً اساس یک ساختار روانی مشخص نیستند. از آنجا که ارزشگذاری انسان کاری مشکل و ظریف است و یک اشتباه ممکن است تعیین‌کننده مرگ و زندگی باشد، باید هشداری به انسانها بدهیم. کودکانی که به‌طور مادرزادی دچار نقص عضو هستند، بسیار وسوسه می‌شوند تا به ترفندها و نیرنگهای روانی متوسل شوند و این حقایق خود را جبران کنند. اما این وسوسه یک ساختار روانی بخصوصی را به وجود می‌آورد که می‌توان بر آن غالب شد. هیچ عضو و عاملی تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند الزاماً و قطعاً فرد را مجبور کند که نگرش مشخصی در زندگی داشته باشد^۳. ممکن است او را مأیوس و افسرده کند، اما آن موضوع دیگری است و مسأله فرق می‌کند. دیدگاههای مشابهی با مواردی که در قبل ذکر کردیم، وجود دارد و تنها علت وجود آنها این است که هیچ فردی سعی نمی‌کند تا مشکلاتی را که در زندگی کودکان مبتلا به حقایقهای اعضا وجود دارد، از میان بردارد. یکی

۱. آلفرد آدلر، حقایق اعضا و جبران روانی آن؛ آدلر، کتاب مطالعه درباره حقایق اعضا.

می‌گذارد تا آنها همچنان در اشتباه باقی بمانند و انجام اشتباهات را به حقایقهای اعضایشان نسبت دهند، دیگری آنها را مورد امتحان و معاینه قرار می‌دهد، اما هیچ تلاشی برای کمک به آنها نمی‌کند یا حتی وانمود به کمک هم نمی‌کند؛ روان‌شناسی نوین «مکانی»، که براساس تجربیات روان‌شناسی فردی به وجود آمده است، صحت خود را در نتیجه تعلیماتی که داده شده ثابت خواهد کرد و روان‌شناسی فعلی «خلقی» و «سرشتی» را وادار خواهد کرد تا گیرایی و جذبه خود را حفظ نماید.

و- تکرار رئوس مطالب

قبل از اینکه به بررسی تک تک صفات منش بپردازیم، اجازه دهید تا نکاتی را که پیش از این درباره آنها بحث کردیم، به‌طور خلاصه مرور کنیم. بحث ما درباره این مسأله بود که شناخت ماهیت انسان با بررسی پدیده‌های منزوی که خود را از متن زندگی روانی و روابط اجتماعی کنار کشیده‌اند، هرگز میسر نخواهد بود. برای شناخت انسان لازم است تا دو پدیده را که زمان، آنها را از هم جدا کرده است، با هم مقایسه کنیم و در یک الگوی رفتاری به هم پیوند دهیم. این وسیله مخصوص، که سودمندی خود را ثابت کرده است، ما را قادر می‌سازد تا بخش عظیمی از برداشتها را با هم جمع کنیم و به‌واسطه سلسله مراتب سیستماتیک و برای ارزیابی صحیح شخصیت فرد، آنها را با هم تلفیق کنیم.

اگر بخواهیم در مورد یک پدیده جداگانه قضاوت کنیم، باید خود را با مشکلاتی که دیگر روان‌شناسان و آموزشیاران را به ستوه آورده بود، روبه‌رو بینیم. به هر حال اگر ما بتوانیم به‌نکاتی دست پیدا کنیم که قوت نظام ما را بیفزاید و در یک الگوی واحد سامان دهد، آنگاه به‌نظامی دست یافته‌ایم که دارای نقاط قوت برجسته‌ای است و ارزیابی روشنی از انسان ارائه می‌دهد. تنها در چنین شرایطی باید پایه‌های علمی دقیق برای دیدگاههای خود پیدا کنیم. آشنایی نزدیک با یک شخص باعث می‌شود تا نظر خود را در مورد او تغییر دهیم یا اصلاح کنیم. قبل از اینکه بخواهیم تغییرات آموزشی ایجاد نماییم، باید تصویر روشنی از شخصی که مطابق با این نظام تعلیم دیده است، داشته باشیم.

در مورد روشها و ابزاری که می‌توان با آنها چنین نظامی را پیاده کرد، بحث شده است و از نمونه‌هایی که خودمان تجربه کرده‌ایم یا احتمالاً از یک انسان عادی انتظار داریم، استفاده کرده‌ایم. علاوه بر این، تأکید ما بر این است: نظامی که ما به وجود آورده‌ایم، نباید فاقد عامل اجتماعی باشد. بدون وجود این عامل، بررسی پدیده‌های زندگی روانی به‌طور جداگانه کافی نیست. ما باید به ارتباط آنها با زندگی اجتماعی احترام قابل شویم و آنها را مد نظر داشته باشیم. مهمترین و بالارزستین تئوری بنیادی برای زندگی گروهی، عبارت است از اینکه «شخصیت یک انسان هرگز نباید اساس یک قضاوت اخلاقی باشد، بلکه شاخصی است از نگرش فرد به محیط اطراف خود و رابطه او با جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند».

در توضیح این نظرها به دو پدیده عمومی رسیدیم: پدیده اول، موجودیت عمومی احساس تعاون است که انسانی را به انسان دیگر پیوند می دهد؛ این احساس اجتماعی، پایه و اساس تمام پیشرفتهای عظیم تمدن ماست.

احساس تعاون تنها معیاری است که به کمک آن می توانیم پدیده زندگی روانی را به طور مؤثری ارزیابی کنیم؛ این پدیده ما را قادر می سازد تا مقدار احساس اجتماعی موجود در هر فرد را پیش بینی کنیم. وقتی می فهمیم که فرد چگونه در مقابل جامعه می ایستد، چگونه هم نوع جویی خود را بیان می نماید و چگونه موجودیت خود را مثمر تر و حیاتی می سازد، برای روح، نقشی انعطاف پذیر قایل می شویم.

پس دومین معیاری که برای ارزیابی منش به کار می رود، کشف کرده ایم: گرایشها و تمایلات قدرت طلبی و برتری نیروهایی که تخصص شدیدی با احساس اجتماعی دارند. با در نظر گرفتن این دو دیدگاه، می توانیم درک کنیم که چگونه رابطه میان انسانها تحت تأثیر میزان نسبی احساس اجتماعی آنهاست و در مقایسه با تلاشهایی که برای قدرتمندی می کنند، این دو گرایش همیشه در تضاد با یکدیگر هستند. این یک بازی و کار پویاست، متوازی الاضلاعی از نیروها و توانهایی که شخصیت و منش افراد را شکل می دهد.

۲. صفات منش پرخاشگر

الف. تکبر و جاه طلبی

به محض اینکه فرد هدف اصلی خود را تلاش برای بازشناسایی قرار می دهد، تنش شدیدی در زندگی روانی او به وجود می آید. در نتیجه، هدف قدرت طلبی و برتری یافتن بر دیگران در او بیشتر می شود و با خشونت و فشار بیشتری به دنبال اهداف خود می رود و زندگی او تبدیل به انتظار برای یک پیروزی بزرگ می شود. چنین فردی نمی تواند واقعیت را درک کند؛ چرا که ارتباط او با زندگی قطع می شود، و دغدغه خاطر دایمی او این است که دیگران در مورد او چه فکر می کنند و بیشتر نگران تأثیری است که می گذارد. با این سبک زندگی، آزادی عمل او تا اندازه زیادی محدود می شود و تکبر، بارزترین صفت منش او می گردد.

این احتمال وجود دارد که تمام انسانها تا حدودی مغرور باشند؛ با وجود این، نشان دادن تکبر صورت خوبی ندارد. بنابراین، تکبر آن چنان پنهان و در لفافه است که با اشکال بسیار متفاوت ظاهر می شود. به عنوان مثال نوعی تواضع وجود دارد که ذاتاً تکبر است. ممکن است فرد چنان مغرور باشد که هرگز به داوری دیگران اهمیت ندهد؛ دیگری ممکن است با وجود غرور، بشدت در پی تحسین عموم باشد و به نفع خود از آن بهره مند شود.

اگر تکبر از یک سطح خاص فراتر رود، فوق العاده خطرناک می شود. بدون در نظر گرفتن این حقیقت، که تکبر فرد را به سوی کار بیهوده و تلاشی که برای صورت ظاهری امور است، راهنمایی می کند و بدون در نظر گرفتن اینکه تکبر باعث می شود فرد دایم به فکر خویش و یا نظر دیگران در مورد خودش باشد، بزرگترین خطر تکبر این است که فرد را وادار می کند دیر یا زود رابطه خود را با واقعیت از دست بدهد که نتیجه آن عدم درک روابط انسانها با یکدیگر و ناتوانی در ایجاد ارتباط مناسب با زندگی است. تمام تعهدات زندگی را از یاد می برد و بویژه کمکهایی را که طبیعت هر فردی نیازمند آن است، تشخیص نمی دهد. هیچ شرارت و بدی به این خوبی طراحی نشده که مانع از رشد

آزادانه انسان شود، چنان که تکبر شخصی او را وادار می‌کند وقتی حادثه‌ای را می‌بیند یا می‌خواهد به شخصی نزدیک شود، این پرسش برای او مطرح شود که «چه کار کنم از شر این خلاص شوم». افراد مایلند تا با جایگزینی لفظ مناسبتر «جاه‌طلبی» به جای تکبر و خودپسندی، به حل مشکلات خود کمک کنند. بسیاری از انسانها آن قدر مغرورند که به ما می‌گویند چه انسانهای جاه‌طلبی هستند. مفهوم «پرانرژی» و «فعال» را زیاد به کار می‌برند. البته تا آنجا که انرژی برای جامعه استفاده شود، ارزش آن را قبول داریم، اما قانون معمول این است که تمام واژه‌های «صنعت»، «فعالیت»، «انرژی» و «جاه‌طلبی» اصطلاحاتی هستند که میزان نامتعارف تکبر را پنهان می‌کنند. تکبر خیلی زود فرد را از اجرای نقش خود باز می‌دارد. تکبر بیشتر باعث می‌شود تا فرد مزاحم دیگران باشد، به طوری که افرادی که از ایفای نقش تکبر محروم شده‌اند، نمی‌گذارند دیگران سرگذشت زندگی آنها را بازگو کنند. کودکانی که تکبر آنها در مرحله رشد است، در موقعیتهای خطرناک تهور خود را به نمایش می‌گذارند و دوست دارند تا به بچه‌های ضعیف نشان دهند که چقدر قوی هستند. نمونه زنده برای شجاعت آنها، بد رفتاری با حیوانات است. کودکانی هم که تا حدودی مأیوس هستند، سعی خواهند کرد تا با مهربانی غیر قابل درکی، تکبر خودشان را ارضا کنند. آنها از کار کردن خودداری می‌کنند و سعی دارند تا با ایفای نقش قهرمان در بعضی جهات زندگی، نیاز خود را برای اهمیت یافتن اقماع نمایند. افرادی که داریم از سختی زندگی شکایت دارند و می‌گویند که سرنوشت با آنها بد تا کرده است، به این دسته تعلق دارند. آنها، همانهایی هستند که به ما نشان می‌دهند تا بدانیم که اگر آموزش نادرست و بدی نمی‌دیدند و یا بدشمنی نداشتند، رهبران امروز بودند. این افراد برای اینکه در بحبوه مشکلات زندگی قرار نگیرند، همیشه بهانه‌تراشی می‌کنند، تنها راهی که باعث ارضای تکبر آنها می‌شود، رؤیاهایی است که برای خودشان خلق می‌کنند.

هر شخص در برخورد با این افراد، مشکل پیدا می‌کند؛ چرا که نمی‌داند چگونه از آنها انتقاد نماید و یا به آنها احترام بگذارد. فرد متکبر همیشه می‌داند که چگونه بار مسئولیت کار خود را به دوش دیگران بیندازد. همیشه حق به جانب اوست و دیگران اشتباه می‌کنند. در حالی که در زندگی چندان فرقی نمی‌کند که حق به جانب چه کسی است و چه کسی اشتباه می‌کند، تنها چیزی که مهم است، تحقق هدف فرد است و کمکی که به دیگران می‌کند، فرد مغرور به جای کمک به دیگران، دایم با شکایتهای و عذر و بهانه‌ها خود را مشغول می‌کند. در اینجا با ترفندهای مختلف روان انسان سروکار داریم، با تلاشهای افراد برای برتری به هر قیمت، احساس آنها از برتری جویی، و حفظ این تکبر از هر نوع توهین، نظریه‌ای که همواره تکرار شده، این است که انسان بدون وجود جاه‌طلبی و بلندپروازی

هیچ‌گاه به پیشرفتهای عظیمی دست نخواهد یافت، اما این دیدگاه اشتباه، در یک چشم‌انداز نادرست است. چون هیچ کس عاری از تکبر نیست و هر فردی تا حدی مغرور است، اما به تعیین آن چیزی که مسیر فعالیت فرد را در سودمندی همگانی تعیین می‌کند، و دستیابی به موقعیتهای عظیم را برای او هموار می‌سازد، تکبر نیست! فقط محرک احساس تعاون، باعث موفقیت و کامیابی افراد می‌شود. نبوغ و استعداد فقط با معنای ضمنی آن ارزشمند است. فرد متکبر با کارهای خودخواهانه خود، نبوغ و استعداد خود را کم‌ارزش می‌کند.

به هر حال، در جو اجتماعی حاضر، نمی‌توانیم اصلاً غرور نداشته باشیم. درک این حقیقت، به خودی خود یک امتیاز بزرگ است. با درک این مسأله، ما به نقطه دردناک تمدن خود می‌رسیم، عاملی که دایم باعث ناراحتی بسیاری از افراد می‌شود. و مصیبت و شرارت به بار می‌آورد. اینها هموعان ضعیفی هستند که هدفشان فقط این است که خود را بیشتر از آنچه که هستند، نشان دهند. به همین دلیل نمی‌توانند با کسی کنار بیایند و قادر به سازگاری با زندگی نیستند. این افراد به دلیل آنکه فقط و فقط نگران شهرت و آبروی خود در میان افراد هستند، بسرعت با دیگران درگیر می‌شوند. در پیچیده‌ترین درگیریهایی که میان افراد پیش می‌آید، مشکل اصلی ناکامی فرد در ارضای تکبر و جاه‌طلبی اوست. ما به سهم خود، وقتی برای شناسایی شخصیت پیچیده فردی، تلاش می‌کنیم، باید بتوانیم، میزان غرور، مسیر فعالیت آن و ابزاری را که در نیل به اهداف آن تأثیرگذار هستند، تعیین کنیم. این درک و شناسایی نشان خواهد داد که تکبر چقدر برای احساس اجتماعی مضر است. تکبر و احساسی که در قبال هموعانمان داریم، با هم، قابل تصور نیستند. این دو صفات منش، هرگز با هم جمع نمی‌شوند؛ چرا که فرد متکبر به خود اجازه نخواهد داد تابع اصول جامعه باشد.

تکبر سرنوشت خود را در خودش پیدا می‌کند. گرفتن ایرادهای منطقی که ناشی از زندگی گروهی است، پیوسته رشد تکبر را با تهدید روبه‌رو کرده است. زندگی اجتماعی و گروهی اصول مطلق هستند که شکست‌ناپذیرند. به هر حال فرد متکبر از همان ابتدای شکل‌گیری تکبر خود نباید آن را آشکار کند و می‌بایست برای نیل به اهداف خود از راههای جانبی کمک بگیرد. فرد متکبر، همواره به تواناییهای خود شک خواهد داشت که آیا به پیروزیهایی که برای غرور او لازم است، دست خواهد یافت؛ و در حالی که در رؤیا با خود مشغول است و فکر می‌کند، فرصتها را از دست می‌دهد و وقتی که زمان گذشت، بهانه فرد متکبر این است که هرگز مجال آن را پیدا نکرد که استعدادهای و قابلیت‌های خود را نشان دهد.

در یک مورد معمولی، سلسله مراتب اتفاقات چیزی شبیه به این است: فرد مشخص در پی موقعیتهای ممتاز و برتر است، خود را از جریان زندگی جدا می‌کند، و کنار می‌ایستد، هموعان را

دشمن خود می‌پندارد و با بدگمانی خاصی فعالیت آنها را نظاره می‌کند. افراد متکبر در موقعیتهای تهاجم و دفاع قرار می‌گیرند. بیشتر می‌بینیم که دچار تردید عمیقی هستند، با بعضی ملاحظات مهم که به‌نظر آنها منطقی است، دست به‌گریبان می‌شوند، و خود را برحق می‌دانند؛ اما به‌واسطه همین ملاحظات، فرصتهای اصلی را از دست می‌دهند، و ارتباط خود را با زندگی و جامعه قطع می‌کنند و وظایفی را که باید انجام می‌دادند، نادیده می‌گیرند.

با مطالعه و بررسی دقیقتر و مشاهده زمینه غرور در افراد، متوجه شدیم که میل غلبه بر همه افراد، و بلندپروازی، به‌صدها شکل مختلف ظاهر می‌شود: تکبر در نگرش، نوع لباس پوشیدن، نوع صحبت و ارتباط با انسانهای دیگر. خلاصه اینکه، به‌هر طرف چشم می‌چرخانیم، تصویر افراد متکبر و جاه‌طلبی را می‌بینیم که در ابزاری که آنها را به‌برتری می‌رساند، حق انتخاب ندارند. از آنجا که نمود بیرونی این نوع صفت چندان خوشایند نیست، افراد متکبر اگر باهوش باشند و بتوانند فاصله خود و جامعه را که انکار می‌کرده‌اند، تشخیص دهند، طوری در گفتار و رفتار خود عمل می‌کنند که علایم بیرونی و ظاهری تکبر، آشکار نشود.

از این رو با افرادی روبه‌رو می‌شویم که در ظاهر متواضع هستند، و برای اینکه نشان دهند مغرور نیستند، ظواهر بیرونی این صفت خود را فراموش می‌کنند و نادیده می‌گیرند! گویند روزی سقراط به‌فردی که با لباسهای مندرس و کهنه در جای بلندی ایستاده بود و برای مردم صحبت می‌کرد، گفت: «ای جوان آتنی، غرور تو از تمام سوراخهای لباس‌گشادت بیرون می‌زند و پیداست!» بعضی افراد وجود دارند که اطمینان دارند فرد مغروری نیستند. آنها فقط ظواهر امر را می‌نگرند، غافل از اینکه غرور در باطن آنها نهفته است. برای مثال تکبر ممکن است به‌این شکل ظاهر شود که فرد بخواهد یک جایگاه و درجه مشخص در محدوده اجتماعی داشته باشد. اشخاص دیگر از همین دسته هرگز وارد جامعه نمی‌شوند و تا آنجا که بتوانند بارهای مختلف از جامعه دوری می‌کنند. از جمله ترفندهایی که فرد مغرور به‌کار می‌گیرد، اینکه دعوت دیگران را قبول نمی‌کند، دیر به‌مهمانی می‌رود یا میزبان را مجبور می‌کند تا در مقابل مهمانان چاپلوسی کند.

دسته دیگر فقط در شرایط خاصی وارد اجتماع می‌شوند و با یک روش «منحصر به‌فرد» تکبر خود را نشان می‌دهند. آنها تکبر خود را یک صفت تحسین‌برانگیز تلقی می‌کنند. بعضی دیگر هم با نشان دادن تمایل برای حضور در تمام همایشهای اجتماعی، تکبر خود را بروز می‌دهند.

هیچ‌کس نباید این توضیحات را بی‌اهمیت و بی‌معنا بداند، آنها بطور عمیق در روان فرد ریشه دوانده‌اند. در حقیقت فردی را که می‌توان در اینجا محکوم کرد، کسی است که احساس اجتماعی

(تعاون) در شخصیت او وجود ندارد. او بیشتر می‌تواند مخرب جامعه و اجتماع باشد تا دوست آن. نویسنده چیره‌دستی لازم است تا این گروه از افراد را با تمام تفاوتها و گوناگونیهایشان به‌تصویر بکشد. ما تنها می‌توانیم طرحی کلی از آن به‌دست دهیم.

انگیزه مشترک در همه افراد متکبر این است که فرد مغرور برای خود هدفی در پیش می‌گیرد که وصول به آن در این زندگی ناممکن است. هدف او برتری یافتن بر تمام افراد دنیاست، و این تفکر ناشی از احساس بی‌کفایتی می‌باشد. ممکن است تصور کنیم که هر فردی که تکبر او بسیار مشخص و آشکار است، کمتر ارزش خود را می‌داند. اشخاصی وجود دارند که ممکن است آگاه باشند که شروع تکبر آنها زمانی است که احساس بی‌کفایتی کنند، مگر اینکه از دانش و آگاهی خود بیشترین استفاده را ببرند؛ چرا که آگاهی صرف، بیهوده است.

از همان روزهای اول زندگی، تکبر رشد می‌کند. تکبر به‌هر نوعی که باشد، به‌طور معمول چیزی بچگانه است و در نتیجه، افراد متکبر همیشه با رفتار کودکانه خود ما را تحت تأثیر قرار می‌دهند. موقعیتهایی که ممکن است رشد تکبر را تعیین کند، متفاوت هستند. در یک مورد کودک در نتیجه تعلیم ناکافی، خود را فراموش شده می‌بیند، و اندک‌بودن دانش خود را ستمی غیرقابل تحمل می‌داند. کودکان دیگر در نتیجه سنت خانوادگی خود، متکبر هستند. والدین آنها وضع «اشرافی» دارند و همین مسأله آنها را از بقیه ممتاز کرده و آنها را مغرور بار آورده است. اما وای این نگرش، چیزی نیست مگر تلاش فرد برای منحصر به‌فرد کردن خود، و متفاوت شدن با دیگران؛ او در خانواده‌ای به‌دنیا آمده که «بهتر» از خانواده‌های دیگر است، احساسات او «بهتر» و «مهمتر» است و در سایه تبار و نَسبی که به آن تعلق دارد، باید امتیاز ویژه‌ای در زندگی داشته باشد. نیاز به‌این امتیاز، مسیر زندگی را نشان می‌دهد و نوع رفتار و شکلهای بروز آن را تعیین می‌کند. از آنجا که زندگی چندان مطلوب رشد این افراد نیست، و از آنجا که به‌دلیل خواستن امتیازات ویژه مورد تمسخر و استهزا قرار می‌گیرند، بسیاری از آنها بزدلانه خود را عقب می‌کشند و فردی گوشه‌نشین و غیرعادی می‌شوند. تا زمانی که خانه‌نشین هستند و در قبال کسی مسئولیت ندارند، با شور و شفع خاصی با خود می‌گویند که اگر شرایط طور دیگری بود، می‌توانستند به‌هدف خود برسند.

گاهی بعضی انسانهای مهم و بالیافت را در این دسته می‌بینیم که خودشان را تا بالاترین درجه رسانده‌اند. اگر استعداد آنها را درمقایسه، می‌بینیم که چندان با استعداد نیستند، اما آنها برای دلخوشی، از تواناییهای خود حداکثر استفاده را می‌کنند. برای همکاری با جامعه شرط و شروطی می‌گذارند که این شرایط چندان هم مورد قبول جامعه نیست. شرایط سنتی را تعیین می‌کنند و

می‌گویند که به‌انجام این کارها عادت کرده‌اند یا تحت فشار و اجبار این مطالب را فرا گرفته‌اند و در موقعیتهای مختلف بنا به سیستم وجودیشان دوباره بهانه می‌آورند که دیگران این کار را کرده یا نکرده‌اند. هر لحظه دلیل و علت تازه‌ای می‌آورند و به‌همین دلیل شرایط آنها غیرقابل اجراست. برای مثال، خواهند گفت اگر مردها واقعاً مرد بودند و زنها غیر از آنچه که هستند، می‌بودند، شرایط آنها تحقق پیدا می‌کرد. اما حتی با وجود خلوص نیت این افراد، باز هم نمی‌توان شرایط آنها را به‌اجرا درآورد. پس نتیجه می‌گیریم که آنها افراد تنبلی هستند که بهانه‌هایشان همچون قرصهای خواب‌آور یا قرصهای سرحال‌کننده، نمی‌گذارد به‌زمان از دست رفته بیندیشند. این افراد خصومت زیادی دارند، و کمتر به‌غم و غصه دیگران اهمیت می‌دهند. همین مکانیسم باعث شده است که احساس بزرگی کنند.

لاروجفوکالد^۱ از عالمان بزرگ شناخت ماهیت انسان، درباره بیشتر انسانها می‌گوید: «آنها مرارتهای و آلام دیگران را براحتی تحمل می‌کنند، تخاصم اجتماعی، بیشتر در یک حالت خشن و انتقادی بروز می‌یابد. این دشمنان جامعه و اجتماع، همیشه دنیا را سرزنش می‌کنند، از آن ایراد می‌گیرند، مورد استهزاء قرار می‌دهند، درباره آن به‌قضاوت می‌نشینند و آن را محکوم می‌کنند و از همه چیز ناراضی هستند. اما فقط تشخیص بدبودن و محکوم کردن آن کافی نیست! هر فردی باید از خود پرسد که چه کار می‌توانم بکنم تا اوضاع بهتر شود؟ منش فرد متکبر زمانی ارضا می‌شود که با ترندهای خاصی، خود را بر دیگران برتری بخشد و با انتقاد شدید، منش دیگران را جریحه‌دار کند. عجیب نیست که این افراد گهگاه از روش ظریفی استفاده می‌کنند که فوق‌العاده روی آن تمرین کرده و آموزش دیده‌اند. در بین این افراد، اشخاصی وجود دارد که دارای هوش و ذکاوت سرشاری هستند و حاضر جوابی آنها به‌چشم می‌آید. فرد می‌تواند با هوش و ذکاوت ادراک خود شیطن کند و همانند طنزنویسان زمینه تفریح و شوخی را ایجاد نماید.

از ویژگیهای مشترک این افراد این است که نمی‌توانند از دیگران انتقاد کنند و به‌همین دلیل شوخیهایشان سبک توهین‌آمیز و ناپسندی دارد. ما این صفت را «عقده کم‌ارزش شمردن» می‌نامیم. این عقده نشان می‌دهد که فرد متکبر فقط ارزش شخصیتی هموعانشان را هدف قرار می‌دهد. گرایش به «حقیر شمردن» روشی است برای خلق احساس برتری، به‌واسطه خفیف کردن هموعان. وقتی برای شخصیت افراد احترام یا ارزش قایل باشیم، در واقع به‌شخصیت فرد متکبر توهین می‌کنیم. تنها از همین نکته به‌نتایج گسترده‌ای می‌رسیم و در می‌یابیم که چگونه احساس ضعف و بی‌کفایتی در شخصیت یک فرد به‌طور عمیق ریشه دوانیده است.

1. Laroche foucauld

از آنجا که این لکه بر روی همه ما قرار دارد، با استفاده از این بحث می‌توانیم معیار درستی برای خودمان انتخاب کنیم و به‌کار گیریم، گرچه در مدت زمان کوتاه، نمی‌توانیم چیزی را که سنت هزارساله آن را در ما به‌وجود آورده است، از ریشه بکنیم. اگر نگذاریم که تعصبات و رسوم خشکی که زیانبار بودن آنها، روزی ثابت خواهد شد، ما را فریب دهند، آن‌گاه یک گام به‌پیشرفت نزدیک می‌شویم. ما دوست نداریم که از انسانهای دیگر متفاوت باشیم و در پی انسانهای متفاوت هم نیستیم. با وجود این، احساس می‌کنیم که قانون طبیعی نیازمند آن است که ما دست به‌دست هم دهیم و با هموعانمان همکاری کنیم. در عصر ما، که نیاز به‌همکاری بیشتر احساس می‌شود، دیگر جایی برای تکبر شخصی باقی نمی‌ماند. در چنین دورانی است که نگرش دوگانه و متناقض فرد متکبر به‌زندگی، آشکارا و محض است. به‌همین دلیل هر روز شاهد هستیم که تکبر چگونه فرد را شکست می‌دهد، و آنها را بالاخره در آتش جامعه می‌سوزاند، یا آنها را نیازمند به‌همدردی جامعه می‌کند. در هیچ زمانی، همانند دوران ما، تکبر و غرور چنین زجرآور نبوده است. کمترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم این است که در پی اشکال و نموده‌های بارزتر تکبر باشیم، و بدین ترتیب اگر روزی مجبور به‌متکبر بودن شویم، دست‌کم تکبر خودمان را در جهت آسایش همگانی اعمال خواهیم کرد!

این نمونه عالی از پویاییهای تکبر است. یک خانم جوان، به‌دلیل اینکه کوچکترین دختر خانواده بود، از همان کودکی بسیار لوس بار آمده بود. مادرش شب و روز به‌او می‌رسید و هرچه که می‌خواست برایش فراهم می‌کرد. مادر بدت نگران درخواستهای دختر کوچکش بود که جسمی نحیف و لاغر داشت. یک روز این دختر متوجه شد که هر وقت مریض است، مادرش بیشتر به‌او توجه می‌کند و نسبت به‌دیگران بی‌اعتنا می‌شود؛ طولی نکشید که او پی برد بیماری او یک موهبت بسیار ارزشمند است.

اکراهی را که افراد سالم و عادی نسبت به‌این بیماری احساس می‌کردند، او به‌روی خود نمی‌آورد و گاه حتی تمام ناملايمات برای او ناخوشایند نبودند. طولی نکشید که آن چنان در مریض شدن مهارت پیدا کرد که هرگاه میل به‌مریضی پیدا می‌کرد و بویژه وقتی از شیء خاصی خوشش می‌آمد و می‌خواست آن را به‌دست بیاورد، براحتی بیمار می‌شد. متأسفانه او همواره خواهان چیز خاصی بود و در نتیجه، دست‌کم از نظر اطرافیان، او به‌طور مزمونی بیمار می‌شد. نموده‌های این «عقده بیماری» در کودکان و بزرگسالانی دیده می‌شود که احساس می‌کنند، نیروی آنها رشد یافته است، و می‌توانند توجه خانواده‌هایشان را بیشتر به‌خودشان معطوف کنند و بر افراد زیادی که به‌دلیل بیمار بودنشان؛ اطراف آنها گرد آمده‌اند، سلطه بی‌حد و مرزی اعمال کنند. زمانی که با افراد ضعیف و حساس سروکار داریم، احتمال کسب قدرت از این راه، بیشتر است. چنین افرادی از این راه برای کسب قدرت استفاده می‌کنند، چرا که می‌دانند وقتی بیمار هستند، دوستان و آشنایان نگران سلامتی آنها می‌شوند.

در چنین موقعیتی، فرد برای نیل به اهدافش به ترفندهای جانبی خاصی متوسل می‌شود. برای مثال، در آغاز فرد غذای کافی نمی‌خورد؛ نتیجه اینکه ظاهر بدی پیدا می‌کند و افراد خانواده باید برای این عضو بیمار خانواده غذاهای خوشمزه بپزند. اینها افرادی هستند که تحمل تنهایی را ندارند. فرد فقط با احساس بیماری یا قرار گرفتن در موقعیت خطرناک می‌تواند توجه معشوقه‌اش را به خود جلب کند. یعنی فرد براحتهای خود را با یک موقعیت خطرناک یا بعضی بیمارها، همانند می‌کند.

توانایی همانندسازی فرد با یک چیز یا یک موقعیت را «همدلی» می‌نامیم. این مسأله در رویاهای ما، بروشنی نشان داده می‌شود، احساس ما آن چنان است که گویی بعضی موقعیتهای خاص به عمد اتفاق افتاده است. زمانی، قربانیان «عقدۀ بیماری»، تصور می‌کردند که این روش، شیوه‌ای برای دستیابی به قدرت است و آن چنان با دقت، احساس کسالت و رخوت داشتن را نقش بازی می‌کردند و خود را به‌مریضی می‌زدند که هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید آن فرد دروغ می‌گوید یا خیالبافی می‌کند. ما می‌دانیم که همانندی فرد با موقعیت، همان عواقب و تأثیری را دارد که گویی این واقعیتهای اتفاق افتاده است. می‌دانیم که این اشخاص می‌توانند هر وقت که بخواهند استفراغ کنند یا نگران شوند، درست همان‌طور که حالشان به‌هم می‌خورد یا در خطر قرار گرفته‌اند. آنها خود را در حالتی نشان می‌دهند که این علایم را بروز دهند؛ زن جوانی که در مورد او صحبت کردیم، می‌گفت گاهی اوقات واهمه دارد، «مثل اینکه هر لحظه سکتۀ مغزی خواهم کرد».

افرادی وجود دارند که می‌توانند چیزی را آن چنان واضح مجسم کنند که در عمل تعادلشان را از دست بدهند، و نمی‌توانند در مورد تخیلی و ساختگی بودن آن چیزی بگویند. دانستن این نکته ضروری است که هر کدام از این افراد بیمار، فقط یک‌بار می‌توانند با تمارض اطرافیان را تحت تأثیر قرار دهند و یا علایم بیماریهای به اصطلاح «عصبی» را نشان دهند. هر فردی که یک‌بار تحت تأثیر تمارض این افراد قرار گرفت، بعد از آن باید کنار «مریض» بماند، از او مراقبت کند، و برای بهبودی او تلاش نماید. هر انسانی با دیدن هم‌نوع بیمار خود، احساس تعاون و همدردی می‌کند. افرادی که درباره‌ی آنها صحبت کردیم، از این مسأله سوءاستفاده می‌کنند و آن را اساسی برای احساس قدرتمندی خود قرار می‌دهند.

در چنین شرایطی، با قوانین جامعه و زندگی گروهی که نیازمند ملاحظات گسترده‌ای از طرف هم‌نوع انسان است، آشکارا مخالفت می‌شود و باید شاهد آن باشیم که اشخاص وصف‌شده، نتوانند غم و شادی هم‌نوع خود را درک کنند. براحتهای، حقوق همسایگانشان را تضییع خواهند کرد، و علاقه‌ای برای کمک به هم‌نوع خود نخواهند داشت. گاه در نتیجه سخته‌کوشیه و مجهز بودن به سلاح تحصیل و فرهنگ، ممکن است در زندگی موفقیت‌هایی کسب کنند و بیشتر تلاش می‌کنند تا در ظاهر خود را

علاقه‌مند به رفاه هم‌نوعانشان نشان دهند. اساس رفتار آنها خودشیفتگی و تکبر است نه چیز دیگر. این مسأله در مورد زن جوانی که در مورد او توضیح دادیم، مصداق پیدا می‌کند. کناره‌گیری او از خویشاوندان بیش از حد بود. اگر مادرش - که هر روز صبحانه‌اش را به‌اتاق می‌برد - یک ساعت دیر می‌کرد، او نگران و دلواپس می‌شد؛ در چنین شرایطی راضی نمی‌شد و شوهرش را بیدار می‌کرد و او را مجبور می‌ساخت تا ببیند که چه اتفاقی برای مادرش افتاده که دیر کرده است. در این مدت، مادر، خودش را عادت داده بود که صبحانه زن جوان را هر روز بیاورد. شوهرش تاجر بود و مشتری و مراجعه‌کننده زیاد داشت و زمان زیادی لازم بود که به‌ر کددام از آنها جواب بدهد، با وجود این، هر وقت چند دقیقه دیرتر به‌خانه می‌رسید، همسرش را می‌دید که بشدت عصبی است و خیس عرق شده و غرولندش شروع می‌شد که خیلی نگران شدم و دلشوره داشتم، شوهر بیچاره باید مثل مادرش وقت‌شناس می‌بود و سر موقع در خانه حاضر می‌شد.

ممکن است بسیاری از افراد اعتراض کنند که با این اعمال هیچ سودی عاید این زن نمی‌شود و در حقیقت کامیابیهای چندان مهمی نیستند. باید به‌خاطر داشت که ما فقط جزئی از کل را گفتیم؛ بیماری او علامت خطری است که می‌گوید: «مراقب باش!» نمایه‌ای از دیگر روابط او در زندگی است. او با همین وسیله ساده به‌همۀ اطرافیانش آموزش می‌دهد. ارضای میل تکبر او در ارضای میل نامحدودش در غلبه بر محیط، نقش اساسی ایفا می‌کند. تصور کنید که چنین فردی تا چه حد باید تلاش کند تا به‌هدف خودش برسد! وقتی می‌بینیم او با چه بهای گزافی آنها را به‌دست آورده، باید نتیجه بگیریم که این نوع نگرش و رفتار برای او بسیار ضروری و ارزشمند است! زمانی که بی‌چون و چرا و بموقع از حرفهای او اطاعت نشود، زندگی آرامی نخواهد داشت. اما ازدواج تنها منوط به‌داشتن یک شوهر وقت‌شناس نبود. کردار آمرانه این زن، با هزاران رابطه دیگر مشخص می‌شد، و او یاد گرفته بود که چطور با بروز حالات عصبانی و خشمناک حرفهای خود را به‌کرسی بنشاند. بظاهر بشدت نگران رفاه حال دیگران است، با این حال همه باید بدون چون و چرا خواسته‌های او را انجام دهند. ما فقط می‌توانیم یک نتیجه بگیریم: انزوای او، وسیله‌ای برای ارضای تکبر اوست.

طبیعی است که نگرش روانی چنین طبیعتی، تناسبهایی را در نظر می‌گیرد که در آن تحقق اراده فرد، بیشتر از چیزی که دوست دارد، اهمیت پیدا می‌کند. با ذکر یک مثال، مسأله را روشنتر و ساده‌تر می‌کنیم، این مثال در مورد دختر شش‌ساله‌ای است که خودپرستی او به‌قدری بی‌حد و مرز است که هر هوسی را که در یک لحظه به‌ذهن می‌آورد، می‌خواهد تحقق یابد. رفتار او تحت تأثیر این خواسته او بود که می‌خواست تواناییهایش را در پیروزی بر دوستانش نشان دهد. این غلبه و استیلا، با جدیت او نتیجه می‌داد. مادر او هم که همیشه نگران روابطش با دخترش بود، یک بار سعی کرد که با دسر

خوشمزهای فرزند خود را غافلگیر کند. وقتی که دسر را می‌آورد، به دخترش گفت: «چون می‌دانستم این دسر را خیلی دوست داری، آن را برایت آوردم.» دختر کوچک بشقاب را زمین انداخت، و در حالی که با پایش کیک را لگدمال می‌کرد، فریاد زد: «اما چون تو خواستی که دسر را بیاوری، من نمی‌خواهم، من فقط زمانی کیک می‌خورم که خودم خواسته باشم.» یک بار دیگر همین مادر از دختر کوچکش پرسید که آیا برای ظهر، قهوه را با شیر می‌خورد یا بدون شیر. دختر کوچک در راهرو ایستاده بود و چیزهایی را بلندبلند زیر لب می‌گفت، «اگر او بگوید قهوه، من شیر خواهم خورد، و اگر او بگوید شیر، من قهوه خواهم خورد!»

این کودک افکار خود را براحتی و صادقانه می‌گوید، اما کودکانی هستند که افکار خود را به این راحتی به زبان نمی‌آورند. شاید هر کودکی واجد چنین خصلتی بوده، و تنها در به کارگیری آن اختلاف وجود داشته باشد، حتی اگر چیزی عایدشان نشود یا در نتیجه داشتن چنین روشی، زجرکشیده و ناراحت هم بشوند. این کودکان بیشتر متعلق به آن دسته از کودکانی هستند که به آنها اجازه داده شده است تا به میل خودشان بزرگ شوند. امروزه براحتی می‌توان این امکانات را به دست آورد. در نتیجه در میان بزرگسالان با افرادی روبه‌رو می‌شویم که بیشتر علاقه دارند به میل خود رفتار کنند تا اینکه کمکی به هموعان خود برسانند. تکبر آنها، آن قدر زیاد است که لیاقت انجام کارهایی را که دیگران به آنها می‌گویند، ندارند، گرچه این مسأله عادی‌ترین کار در این دنیاست و حقیقتاً شادی آنها را معنا می‌کند. اینها افرادی هستند که نمی‌توانند منتظر بمانند تا فرد دیگری برای اعلام اعتراض و مخالفت آنها، صحبت آنها را کامل کند. بعضی افراد هم وجود دارند که تکبر آنها به حدی است که وقتی می‌خواهند «بله» بگویند، «نه» می‌گویند!

فرد فقط می‌تواند در محدوده خانواده خود به دلخواهش رفتار کند و نه در همه جا. اشخاصی را هم می‌بینیم که وقتی با غریبه‌ها برخورد می‌کنند، خوشرو و متواضع هستند. به هر حال این ارتباط و برخورد زیاد دوام نمی‌آورد، و زود قطع می‌شود. از آنجا که زندگی انسانها به همین گونه است و انسانها دایم با یکدیگر در ارتباط هستند، با بعضی اشخاص روبه‌رو می‌شویم که محبت خودشان را در دل افراد می‌اندازند، اما وقتی که فرد را وابسته خود کردند، به یکباره آنها را رها می‌کنند. بسیاری از افراد دایم در تلاشند تا فعالیت‌هایشان را در چارچوب زندگی خانوادگی محدود کنند. این فرایند در مورد بیمار ما اتفاق افتاد. به واسطه شخصیت جذابی که داشت، در بیرون همه او را به عنوان یک فرد شادمان و خوشرو می‌شناختند، همه عاشق او بودند، اما هر وقت که خانه را ترک می‌کرد، سریع به خانه باز می‌گشت و این میل به خانه بازگشتن را به شکل‌های مختلف نشان می‌داد. اگر به مهمانی می‌رفت، سردرد می‌گرفت، (چرا که آن قدر که در خانه می‌تواند قدرت خود را نشان دهد، در جمع نمی‌تواند این

کار را بکنند)، و مجبور می‌شد تا برگردد. از آنجا که نمی‌توانست مشکل و مسأله بزرگ ارضای غریزه غرور و تکبر خود را جز در خانواده‌اش، حل کند، مجبور می‌شد برنامه‌اش را طوری ترتیب دهد که هر وقت لازم باشد به خانه برگردد. او آن قدر این کار را انجام داد که هر وقت در میان جمع غریبه‌ها قرار می‌گرفت، عصبی و هیجان زده می‌شد. طولی نکشید که دیگر نتوانست به تئاتر برود، و بالاخره چون در بعضی موقعیتها احساس می‌کرد دنیا بر وفق مرادش نیست، دیگر به خیابان هم نمی‌رفت. او موقعیتی را که می‌خواست، غیر از خانواده خود در جای دیگری پیدا نمی‌کرد و بویژه در خیابان غیرممکن بود؛ در نتیجه غیر از زمانی که اشخاص برای «خواستگاری» در خیابان او را همراهی می‌کردند، دوست نداشت به خیابان برود. این همان موقعیت ایده‌آل و دوست‌داشتنی او بود. اطرافیان او که فقط به ثروت او اهمیت می‌دادند، اطرافش را می‌گرفتند. همان طور که بررسی نشان داد، وی از روزهای اولیه کودکی این الگو را با خود به همراه داشته است.

او کوچکترین، ضعیفترین، و بیمارترین فرد خانواده بود و به دلیل ضرورت و ناچاری، بیشتر از اعضای دیگر خانواده مورد نوازش قرار می‌گرفت و از او مراقبت می‌شد. او موقعیت یک فرزند نازپرورده را داشت و در تمام زندگی خود نیز این نازپرورده بودن را به هر صورت ممکن نشان می‌داد و شرایط محتوم و تغییرناپذیر زندگی که بشدت مخالف این نوع رفتار بود، او را مضطرب نمی‌کرد. حالات بیقراری و عصبی او آن قدر واضح بود که هیچ کس نمی‌توانست آنها را رد کند و این حقیقت را نشان می‌داد که او در حل مشکل تکبر خود تعصب به خرج می‌دهد. راه حل او به جایی نرسید؛ چرا که او نمی‌خواست خود را تحت انقیاد شرایط زندگی اجتماعی درآورد، و از این رو آن چنان در حل این مسأله ناتوان شد که از یک پزشک کمک خواست.

حال لازم بود تا از تمام ظواهر و مسایل روبنایی زندگی که طی سالهای طولانی برای خود ساخته بود، پرده بردارد. گرچه بظاهر از پزشک کمک خواسته بود، ولی چون آمادگی تغییر را نداشت، به همین دلیل مقاومت زیادی نشان می‌داد. در واقع چه لذتی داشت که باز هم مثل سابق بر خانواده‌اش حکمفرمایی کند، بی آنکه به حالات روحی شکنجه‌آوری که در خیابان به او دست داده بود، اهمیت بدهد. اما هیچ یک بدون دیگری نمی‌شدا خانواده و اطرافیان به او نشان دادند که چگونه زندانی رفتار ناخودآگاه خود شده است و از مزیت‌های آن لذت می‌برد و از موانع آن دوری می‌جوید.

این نمونه، روشن می‌کند که چگونه تکبر زیاد - همانند باری که می‌بایست در تمام زندگی به دوش کشید - مانع از رشد کامل انسان می‌شود، و بالاخره او را شکست می‌دهد. تا زمانی که بیمار به جنبه‌های خوب و سودمند تکبر توجه می‌کند این مسایل را درک نمی‌کند. به همین دلیل، بسیاری از افراد متقاعد شده‌اند که بلندپروازی آنها، که لغت مناسبتر آن تکبر است، یک ویژگی ارزشمند است؛

چرا که آنها نمی‌فهمند این صفت منش، همواره موجب نارضایتی انسان می‌شود و آرامش و استراحت را از او سلب می‌کند.

اجازه دهید برای اثبات این نظریه، مثال دیگری بیاوریم. مرد جوان بیست و پنج ساله‌ای به این دلیل که در زمان برگزاری امتحانات نهایی، به یکباره علاقه خود را نسبت به درس خواندن از دست داده بود، نتوانست خودش را برای امتحان آماده کند. حالت ناخوشایندی داشت، ارزش خود را پایین آورده بود و دایم به خودش تلقین می‌کرد که نمی‌تواند از عهده امتحاناتش برآید. خاطرات برجای مانده از دوران کودکی و سرزنشهای شدید پدر و مادر، به دلیل عدم درک آنها از رشد او، مانع از پیشرفت وی شد. در حالی که گرفتار این حالت بود، تصور می‌کرد هیچ کس برای او ارزش و احترام قایل نیست و علاقه ندارد؛ به همین دلیل به تنهایی و انزوا رو آورد.

ثابت شده که تکبر، نیروی محرکه‌ای است که همواره فرد متکبر را آماده نگه می‌دارد تا برای خودداری از هرگونه زورآزمایی با دیگران، دلیل تراشی کند و بهانه بیاورد. حال، درست قبل از امتحانات نهایی افکار وسواسی به او هجوم آورده بود و بی‌علاقگی او به خواندن درس شکنجه‌اش می‌داد و ترسی که داشت، باعث شد تا نتواند در امتحانات شرکت کند. این مسأله برای او بسیار بااهمیت بود؛ چرا که او چیز زیادی به دست نیاورده بود، ولی احساس باشخصیت‌بودن و آگاهی از ارزشمندی هنوز هم در او وجود داشت. تمام مدت مراقب زندگی‌اش بودا تکبر به او امنیت می‌داد و با این افکار که بیماری و سرنوشت بد، باعث بی‌استعدادی او شده است، به خودش تسلی می‌داد. نوع دیگر تکبر در این نگرش است که فرد نمی‌گذارد مورد آزمون قرار بگیرد. این امر او را قادر می‌سازد تا درست در همان لحظه‌ای که نزدیک است در مورد توانایی و استعدادهای او تصمیم‌گیری شود، اذهان را منحرف کند. او به افتخاری می‌اندیشد که با شکست در امتحان، آن را از دست می‌دهد، کم‌کم به توانایی خود شک می‌برد؛ حالا دیگر می‌داند که چرا بعضی افراد برای تصمیم‌گیری در کارها هرگز نمی‌توانند به خودشان اعتماد کنند!

بیمار ما هم از این دسته است. در حقیقت، چیزهایی که او درباره خودش می‌گوید نشان می‌دهد که او هم همیشه یکی از آنها بوده است. هر بار که مجبور به تصمیم‌گیری در مورد کاری می‌شد، مردد می‌ماند و خودش را می‌بخت. با توجه به دانش مطالعه حرکات و الگوی رفتار، معلوم می‌شود که او میل دارد بایستد و پیشرفتی نکند.

او بزرگترین فرزند خانواده و تنها پسر در میان چهار خواهرش بود؛ بعلاوه تنها کسی بود که شغل دانشگاهی داشت. به عبارتی فرد مهم خانواده بود و آرزوهای زیادی برایش داشتند. پدرش از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا فرزندش را بلندپرواز بار آورد و دایم به او می‌گفت که می‌تواند از عهده انجام

کارهای بزرگ برآید. تنها هدف این پسر هم این بود که سرآمد همه مردم دنیا باشد و حالا که بزرگ شده، اضطراب و تردید وجودش را فرا گرفته و در حیرت است که آیا از عهده انجام کارهایی که از او انتظار می‌رود، برخواند آمد یا نه؟ اما تکبر به نجات او آمده و راه عقب‌نشینی را به او نشان داده است. این مسأله نشان می‌دهد که چگونه تکبر یک فرد جاه‌طلب، راه پیشرفت او را می‌بندد. تکبر نقطه مقابل احساس اجتماعی است و وجود یکی وابسته به نبود دیگری است. با وجود این حقیقت ممکن است شاهد آن باشیم که افراد متکبر از کودکی، بتدریج احساس تعاون خود را از دست بدهند و تنها زندگی کنند. آنها یادآور کسانی هستند که در خیال خود، شهر عجیبی را تصور می‌کنند، در آن شهر راه می‌روند و در طرح خیالی خود به دنبال خانه‌هایی هستند که خود در آن زندگی می‌کنند. طبیعی است که هرگز چیزی را که دنبالش هستند، پیدا نمی‌کنند و همیشه هم تقصیر با واقعیت بیچاره است. سرنوشت یک فرد خودپرست و مغرور به این صورت است. او تلاش می‌کند تا در برقراری هر نوع رابطه‌ای با هممنوعش، چه با قدرت و چه با ترفند و حيله به اصول خود دست یابد. منتظر فرصت است تا به دیگران نشان دهد که آنها اشتباه می‌کنند. وقتی در انجام این کار - دست کم در نشان دادن به خودش - موفق می‌شود، خوشحال است و به این باور می‌رسد که باهوشتر و بهتر از هممنوعانش می‌باشد. اما هممنوعانش به او اهمیت نمی‌دهند و با او دعوا می‌کنند. جنگ آنها از شکست به پیروزی می‌انجامد، اما وقتی تمام می‌شود، دوست متکبر ما از برحق بودن خود و برتری بر دیگران خوشش می‌آید. اینها ترفندهای پیش پا افتاده‌ای هستند که فرد به واسطه آنها می‌تواند چیزهایی را که دوست دارد باور کند و در ذهن خود به تصویر بکشد. همانند مواردی که شاهد بودیم، ممکن است فردی که ژمجبور به درس خواندن و کسب علم است، یا باید پیرو تعلیمات باشد، خود را تسلیم دیگران کند تا آنها ارزش واقعی او را بیازمایند و خود او هم از کاستیهایی که در دیدگاه خود دارد، آگاه شود. او این موقعیت را زیاد می‌سنجد و بالاخره باور می‌کند که شادمانی و موفقیت زندگی او در معرض خطر است. به همین دلیل، دچار حالت تنش و هیجانی می‌شود که هیچ انسانی نمی‌تواند تحمل کند.

هر رابطه‌ای را که دیگران با او برقرار می‌کنند یا هر حرف و کلمه آنها را از دیدگاه شکست و پیروزی ارزیابی می‌کند. همین مبارزه دایمی است که بالاخره باعث می‌شود تا فردی که تکبر، جاه‌طلبی و آرزوهای بیجا را الگوی رفتاری خود در زندگی قرار داده بود، با مشکلات جدیدی روبه‌رو شود و شادی واقعی زندگی از او سلب گردد. او فقط وقتی شادمان است که دیگران شرایط زندگی او را بپذیرند، اما وقتی این شرایط واقعی و غیرقابل اجتناب را قبول نمی‌کنند، در واقع راههای شادمانی را به روی خود می‌بندد و نمی‌تواند باعث شادی و خرسندی دیگران شود. بهترین کاری که می‌تواند انجام دهد، این است که در رؤیا و خیالات خود به برتری نایل شود، اما وقتی در واقعیت قرار می‌گیرد، این مسأله تحقق پیدا نمی‌کند.

اگر به چنین برتری دست بیابد، دیگر در جلب رضایت افرادی که با او هستند، مشکلی پیش نمی‌آید. اما هیچ راه حلی برای این مسأله وجود ندارد. هیچ کس را نمی‌توان مجبور کرد که برتری فرد دیگری را بپذیرد. تنها کار فرد ضعیف این است که در مورد خود به‌طور مرموز و نامعلومی قضاوت کند. وقتی فرد این الگوی زندگی را پیش بگیرد، برقراری ارتباط با هم‌نوع برای او مشکل می‌شود و براحتی به موفقیت دست نمی‌یابد. در این بازی هیچ کس برنده نیست؛ بازیکنان زندگی همیشه با شکست و ناکامی روبه‌رو هستند. وظیفه سخت و ناگوار آنها این است که همیشه برتر و بزرگتر به نظر آیند!

وقتی خدمات و کارهای یک فرد باعث شهرت او می‌شود، مسأله کاملاً متفاوت است. او به‌خود افتخار می‌کند و در صورت مخالفت دیگران به آنها اهمیتی نمی‌دهد. نقطه تعیین‌کننده، نگرش خودبینانه است. فرد دایم در تلاش است تا شخصیت خود را بالا ببرد. فرد متکبر عادت دارد، همیشه انتظار بکشد و چیزی یاد بگیرد. یک فرد مغرور را با شخص دیگری که احساس تعاون در او رشد یافته است، مقایسه کنید. او همیشه از خود می‌پرسد، «چه می‌توانم بدهم؟» و شما بلافاصله متوجه تفاوتی در شخصیت و ارزش آنها می‌شوید.

به این ترتیب، به دیدگاه افرادی می‌رسیم که هزاران سال این مسأله را می‌دانستند. در یک جمله معروف که در انجیل آمده، این مسأله وجود دارد، جمله این است: «دادن، مقدس‌تر از گرفتن است». اگر به مفاهیم این کلمات توجه کنیم، می‌بینیم که منظور از دادن نگرش و حالت دادن است. حالت اعطای چیزی به دیگران یا کمک کردن به آنها - که نوعی جبران و سازگاری روانی در آن وجود دارد - همانند موهبتی الهی هستند که در انسان رشد می‌کند و ریشه می‌گیرد! از سوی دیگر افراد مال‌اندوز، همیشه ناراضی هستند و فکر و ذهنشان فقط به دست آوردن چیزهایی است که آنها را راضی می‌کند. فرد مال‌اندوز، هرگز به ضرورتها و نیازهای دیگران توجه نمی‌کند و از بدبختی دیگران خوشحال می‌شود، سرصلح و سازش با زندگی را ندارد. دوست دارد هرچه را که دیکته می‌کند، دیگران بی‌چون و چرا اطاعت کنند. می‌خواهد بهشت او، متفاوت با بهشتی باشد که وجود دارد، احساس و طرز فکر او فرق می‌کند، خلاصه اینکه ناراضی و گستاخی بیشتر از صفات دیگر در او به چشم می‌خورد.

ابتدایی‌ترین مشکل تکبر، این است که افراد مغرور لباسهایی می‌پوشند که بیشتر در چشم بزند یا خودشان را انسانهای مهمی تصور می‌کنند، درست مثل زمانی که انسان ابتدایی، وقتی به غرور و افتخار می‌رسید، یک پر بلند به موهایش می‌بست، بعضی افراد هم وجود دارند که دلخوشی آنها پوشیدن لباسهای زیبا و مد جدید است. زیورات مختلفی که به خودشان می‌بندند، غرور و تکبر آنها را نشان می‌دهد، به همان اندازه که تجهیزات جنگی و سلاحها دشمنان را می‌ترسانند. گاه تکبر خود را

با علایم سکسی و خالکوبیهایی که روی نقاط مختلف بدنشان کرده‌اند، نشان می‌دهند. در بعضی موارد، احساس می‌کنیم که فرد متکبر می‌خواهد بر دیگران تأثیر بگذارد، حال این تأثیرگذاری با هر قباحت و بی‌شرمی که باشد، تفاوتی نمی‌کند. بعضی افراد با رفتار بی‌شرمانه خود احساس بزرگی و برتری می‌کنند، اما برخی دیگر، با سخت‌گیری، وحشیگری، یکدندگی و گوشه‌گیری احساس بزرگی و برتری دارند. در واقع ممکن است این افراد مهربان هم باشند، و این وحشیگری ظاهری آنها فقط نوعی تظاهر است. پسرانی که بظاهر احساس ندارند، احساس تعاون را بد می‌پندارند و با آن دشمن هستند. افرادی که این‌گونه متکبرند و مایلند تا دیگران را در زحمت بیندازند، اگر از آنها خواهشی شود، آن را توهین تلقی می‌کنند. مواردی را دیده‌ایم که والدین به فرزندانشان نزدیک شده و درد آنها را پرسیده‌اند، در حالی که فرزندان اندوه و ناراحتی خود را نشانه برتری می‌دانند.

پیش از این توضیح دادیم که تکبر به‌صورت آشکارا و ظاهری وجود ندارد. افراد مغروری که دوست دارند بر دیگران حاکم باشند، برای اینکه آنها را به‌خود وابسته کنند، باید دل آنها را به‌دست آورند. بنابراین نباید به‌خودمان اجازه دهیم که خوش‌خلقی، دوستی و رغبتی که فرد برای برقراری ارتباط نشان می‌دهد، ما را فریب دهد، و یا باور کنیم که او نمی‌تواند متجاوز جنگ‌طلبی باشد که در پی فتح و غلبه است و می‌خواهد برتری خود را حفظ نماید، در طیف اول مبارزه، فرد متکبر به‌طرف مخالف خود، باید اطمینان دهد و چالپوسی کند تا آنجا که فرد احتیاط خود را از دست بدهد. در همین مرحله است که افراد، بسیار راحت فریب دیدگاه دوستانه فرد مغرور را می‌خورند و باور می‌کنند که فرد مهاجم به آنها کسی است که احساس تعاون زیادی می‌کند. در مرحله دوم، فرد مغرور، پرده از چهره واقعی خود بر می‌دارد و اشتباهاتمان را به‌ما نشان می‌دهد. این افراد، ما را دلسرد و نومید می‌کنند، ما معتقدیم که آنها صاحب دو روح هستند، اما دو روح در یک روح، که اول نگرش آنها را دوستانه جلوه می‌دهد و بعد پایان تلخی برجای می‌گذارد.

روش آنها، تا آنجا پیش می‌رود که برای آنها نوعی بازی می‌شود: جلب روح. این افراد دایم از بشریت و ارزشهای انسانی دم می‌زنند و در ظاهر نشان می‌دهند که به‌هم‌نوعان خود علاقه‌مند هستند. با وجود این، آن‌چنان احساساتی رفتار می‌کنند که اگر فردی ماهیت انسان را شناخته باشد، در مورد رفتار آنها محتاط می‌شود.

یک روان‌شناس جنایی ایتالیایی می‌گوید: «وقتی دیدگاه مطلوب فرد از یک میزان مشخص فراتر برود و بشردوستی و همنوع‌خواهی نسبت قابل توجهی پیدا کند، بهتر است که به‌او مظنون شویم.» ما این جمله را براحتی قبول نمی‌کنیم و باید نسبت به صحت نظر او یقین پیدا کنیم. به‌طور کلی این

اشخاص را خیلی زود می‌توانیم بشناسیم. هیچ کس چالپوسی و تملق را دوست ندارد. شخص خیلی زود از تملق ناراحت می‌شود و هوشیار و آماده می‌گردد تا فریب این‌گونه چالپوسیها را نخورد. نباید این روش را به افراد جاه‌طلب و بلندپرواز هم نسبت دهیم. بهتر است که نگرش متفاوتی داشته باشیم و از روش جالبتری استفاده کنیم!

در بخش اول این کتاب با موقعیتهایی آشنا شدیم که به‌طور مکرر باعث انحرافات در رشد روانی عادی در فرد می‌شود. از دیدگاه آموزش و پرورش، در چنین مواردی با کودکانی روبه‌رو هستیم که نسبت به محیط اطراف خود، نگرش خصمانه‌ای دارند و معلمان را در کار تعلیم با مشکل روبه‌رو می‌سازند. گرچه معلم به‌وظایف خود که در منطق زندگی ریشه دارد، آشناست، اما نمی‌تواند این منطق را با اجبار به کودک بیاموزد. تنها راه ممکن برای انجام این کار، این است که تا حد ممکن، نگرش کودک با موقعیت تخصصی روبه‌رو شود و با او نه مانند «هدف» آموزش بلکه «فاعل» آموزش رفتار کنیم؛ چنان‌که گویی او فرد بزرگی است که همانند معلم در یک جایگاه ایستاده است. در این روش، کودک دیگر براحتهای این باور غلط را نمی‌پذیرد که تحت فشار و تنبیه درس یاد بگیرد یا معلمش به‌او بی‌اعتنایی کند و در مواقع لزوم نیز با معلمانش به‌جنگ بر می‌خیزد. با توجه به این موقعیت خصمانه، جاه‌طلبی نادرست فرهنگ ماکه تفکر، اعمال و صفات شخصیتی را تا درجه زیادی شکل می‌دهد، خود به‌خود رشد می‌کند و ابتدا موجبات روابط خصمانه شدید و در پی آن شکست شخصیت را فراهم می‌آورد و در نهایت شخصیت فرد را ویران می‌کند.

داستانهای افسانه‌ای، که هرچه ما درباره ماهیت انسان آموخته‌ایم، در سایه این داستانهاست، نمونه‌های زیادی از خطر تکبر را به‌ما نشان می‌دهند. اینجا یکی از داستانهای افسانه‌ای را که در آن نشان داده شده که چگونه رشد بی‌رویه و مهارنشده تکبر باعث ویرانی شخصیت می‌گردد، مرور می‌کنیم. این داستان، داستان شیشه سرکه اثر «هانس کریستین آندرسون» است؛ داستان ماهیگیری که یک ماهی را که گرفته بود، آزاد کرد و ماهی برای سپاسگزاری از مرد به‌او گفت که می‌تواند یک آرزوی او را برآورده کند. ماهی آرزوی ماهیگیر را برآورده کرد. همسر جاه‌طلب و ناراضی مرد ماهیگیر از او خواست که آرزوی دیگری بکند و از ماهی بخواهد که اول همسرش یک دوشیس، بعد یک ملکه و بالاخره الهه شود و شوهرش را بارها در پی ماهی فرستاد تا اینکه ماهی عصبانی شد و برای همیشه مرد ماهیگیر را تنها گذاشت و رفت.

تکبر و جاه‌طلبی محدودیتی ندارد. جالب است که بدانید چگونه در داستانهای افسانه‌ای، تلاش فراوان فرد متکبر و قدرت‌طلبی افراد مطرح می‌شود و میل به‌نوعی خداگونه‌بودن دارند. هیچ فرد

متکبری را پیدا نمی‌کنید که به‌طور علنی بخواهد نشان دهد که خداست (در موارد بسیاری جدی اتفاق می‌افتد)، یا طوری رفتار کند که گویی جانشین خدا می‌باشد، یا آرزوها و امیالی را بگوید که فقط خدا می‌تواند آنها را برآورده کند. این نمود و تلاش برای خدا شدن، در فعالیتهای او مشهود است و میلی را در او به‌وجود می‌آورد که می‌خواهد خودش را با مرزهای شخصیتی خود تطبیق دهد.

در عصر ما نمونه‌های بسیاری از این گرایش وجود دارد. آن دسته از افرادی که به‌ارواح، جست‌وجوی روانی، تله‌پاتی و حرکات مشابه اعتقاد دارند، افرادی هستند که می‌خواهند پا از بشریت صرف فراتر بگذارند و علاقه‌مندند صاحب نیروهایی باشند که افراد دیگر فاقد آنها هستند. دوست دارند با ارواح تماس برقرار کنند و از زمان و فضا پیشتر بروند. اگر اندکی بیشتر تحقیق و بررسی کنیم، با نسبت زیادی از افراد روبرو می‌شویم که می‌خواهند در قلمرو خداوند، سرپناه کوچکی هم برای خود داشته باشند. حتی در بعضی مکاتب هم، خداگونه‌شدن را به‌پیروان آن مکتب، آموزش می‌دهند. در حقیقت در زمانهای گذشته، خداگونه‌شدن از موضوعات مطلوب و خوبی بود که باید به‌افراد آموزش داده می‌شد.

در حال حاضر، فقط با ترس و وحشت، نتایج این آموزش را نگاه می‌کنیم و از ایده‌آل بودن آن اطمینان نداریم. اما این میل آن‌چنان در بشر ریشه دوانیده که قابل درک و مشهود است. جدا از دلایل روانشناسی که وجود دارد، حقیقت این است که تصور و برداشت افراد از ماهیت انسان نمود یکی از عبارات انجیل در مورد انسان است که می‌گوید: «انسان به‌صورت خدا آفریده شد». می‌توانیم تصور کنیم که این برداشت، چه نتایج احتمالی قابل توجه و خطرناکی را در روان کودک برجای می‌گذارد. مطمئن باشید که انجیل یک اثر خارق‌العاده است که هر فرد بعد از اینکه صاحب قوه تمییز و داوری شد، می‌تواند پیوسته آن را بخواند و با ذکاوت خود، مطالب آن را درک کند. اما اجازه دهید که این مسأله را به کودکان نیاموزیم و دست کم برای آنها شرح و تفسیر نکنیم؛ چرا که آن وقت کودک به‌زندگی خود قانع نمی‌شود و فکر می‌کند چون به‌صورت خدا آفریده شده است، پس باید همه بنده و برده او باشند! کمال مطلوبی که افراد در کنار خداگونه‌بودن طلب می‌کنند، افسانه آرمان شهر و مدینه فاضله‌ای است که تمام رؤیاها در آن به‌حقیقت می‌پیوندند. بندرت پیش می‌آید که کودکان در مورد واقعی بودن این تصاویر افسانه‌ای حساب باز کنند. با وجود این، اگر کودکان علاقه زیادی به‌سحر و جادو داشته باشند، آن وقت دیگر هرگز نمی‌توانیم شک ببریم که چگونه به‌این راحتی فریب می‌خورند و بدون داشتن هیچ دغدغه‌ای خود را غرق این اوهام و تخیلات می‌کنند. بعضی افراد به‌سحر و جادو و تأثیر آن بر دیگران اعتقاد زیادی دارند و تا آخر عمرشان به‌این عقیده پایبند هستند.

از یک سو، شاید هیچ فردی را پیدا نکنید که عاری از این احساس خرافاتی باشد و بگوید که زنها

تأثیر جادویی بر مردان ندارند. مردان زیادی را می‌بینیم که طوری رفتار می‌کنند که گویی تحت تأثیر شریک زندگی خود بوده‌اند. بهتر است به زمانی برگردیم که به این خرافه‌ها بیشتر از زمان حاضر، اهمیت می‌دادند. در آن روزها منتظر کوچکترین بهانه بودند تا زنی را ساحره و جادوگر بنامند، همه مردم اروپا، این تعصب را نسبت به زن پیدا کرده بودند و این تفکر چندین دهه ادامه داشت. اگر کسی هم خاطرنشان کند که یک میلیون زن قربانی این اوهام شده‌اند، دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند بسادگی بگوید که اشتباهات بی‌ضرری بوده‌اند، اما باید تأثیر این خرافات را با ترس و وحشت دادگاه تفتیش عقاید یا جنگ جهانی مقایسه کرد.

فرد متکبر زمانی ارضا می‌شود که از میل خود به رضایت و اقتناع مذهبی، سوءاستفاده کند و تلاش کند خداگونه شود. اینجا باید گوشزد کنیم که برای فردی که از لحاظ روانی در حال غرق شدن است، چقدر مهم است که خودش را از دیگران کنار بکشد و فقط مشغول صحبت با خداوند شود و به راز و نیاز با او بپردازد! چنین فردی خودش را مقرب درگاه خداوند می‌پندارد، خدایی که به دلیل نماز و دعا‌های آیین ارتدکسی بندگان، رفاه و سلامتی به آنها عنایت می‌کند. این نیرنگها و خدعه‌های مذهبی آن چنان از مذهب واقعی فاصله دارند که باعث می‌شود دچار آسیب روانی شویم. شنیدیم که مردی می‌گفت، اگر شبها چند دعای مشخص را نخوانم، خوابم نمی‌برد، چون من این دعا را به آسمان می‌فرستم همان جایی که بعضی فکر می‌کنند بداقبالی‌شان از آنجاست. برای درک این منطق غیرقابل قبول، باید پیامد قهری و منفی این جمله را ببینیم و آن را تفسیر کنیم. جمله اگر من دعا بخوانم، هیچ آسیبی به او نمی‌رسد، از همین نمونه است. همین روشها باعث می‌شود قدرت سحر و جادوی زیادی پیدا کند. با همین ترفند ساده و جزیی، فرد می‌تواند زندگی یک شخص را در زمان مشخصی به بدبختی بکشانند. ما می‌بینیم این افراد مذهبی در رؤیاهای روزانه خود، حرکات مشابهی دارند که خارج از توان بشر عادی است. حرکات و اشارات در روز رؤیاهایی این افراد توخالی است و اعمال جسورانه‌ای انجام می‌دهند که در اصل نمی‌توانند ماهیت چیزها را دگرگون کنند، اما باعث می‌شوند فرد صاحب رؤیا تصور کند که می‌تواند از واقعیت دور شود. در تمدن ما، فقط یک قدرت جادویی وجود دارد و آن پول است. بسیاری از مردم برای باورند که هرکاری را بخواهند، می‌توانند با پول انجام دهند. بنابراین تعجبی ندارد که جاه‌طلبی و تکبر این افراد به وسیله مال و اموال نمایان شود. این افراد - که تعداد آنها در حال افزایش است - داریم در تلاشند تا تمام چیزهای خوب دنیا را به دست آورند. به نظر ما، این مسأله، یک مسأله آسیب‌شناسی است. انباشتن ثروت، که نوعی قدرت ظاهری مسحورکننده دارد، خود شکلی از تکبر است. یکی از افراد متمولی که پولش از پارو بالا می‌رفت، باز در پی کسب مال بود و

وقتی در این مورد از او پرسیده شد، در جواب گفت، وبله، هیچ می‌دانید که پول قدرتی است که پیوسته مرا اغوا می‌کند! این مرد قدرت پول را فهمیده بود، اما بسیاری جرئت درک آن را نداشتند. امروزه تصاحب قدرت چنان با تصاحب پول همراه شده و به دست آوردن مال و منال چنان طبیعی به نظر می‌رسد که دیگر هیچ‌کس توجهی نمی‌کند که تکبر بسیاری از افراد - که هیچ کاری انجام نمی‌دهند - عامل تلاش آنها برای کسب هرچه بیشتر ثروت است.

در خاتمه، به موردی اشاره خواهیم کرد که تک تک جنبه‌های صفات منش را که پیش از این توضیح دادیم، نشان می‌دهد و در عین حال به ماکمک می‌کند تا پدیده دیگری را که تکبر در آن نقش عمده‌ای ایفا می‌کند، درک کنیم. این پدیده بزهکاری است. مورد ما، مربوط به یک خواهر و برادر است. برادر که از خواهر کوچکتر است، خود را فرد بی‌استعدادی می‌پندارد. در حالی که خواهر بزرگتر به خاطر توانایی فوق‌العاده خود شهرت دارد. وقتی برادر نتوانست با خواهرش رقابت کند، احساس کرد مسابقه را باخته است. اگرچه همه سعی داشتند مشکلات را از سر راه او بردارند، اما این کار باعث شد تا او خود را عقب بکشد. در عین حال بار سنگینی به دوش او بود که باعث شد به بی‌استعدادی خود اعتراف کند. از کودکی دیده بود که خواهرش براحتی بر همه مشکلات غلبه می‌کند، در حالی که او فقط می‌تواند کارهای ناچیز و بی‌اهمیتی انجام بدهد. به همین دلیل، دیگران به دلیل موقعیت بهتری که خواهرش داشت، او را بی‌کفایت می‌دانستند، در حالی که این گونه نبود.

با این بار سنگین که روی دوش او گذاشته شده بود، راهی مدرسه شد. بدبینی او باعث شد تا از هر راه ممکن، از شناخت و بازشناسی خود سرباز زند. همان‌طور که بزرگتر می‌شد، میلی در او رشد کرد که نمی‌خواست مجبور به ایفای نقش یک پسر احمق شود، بلکه دوست داشت تا مثل آدم بزرگها با او رفتار کنند. وقتی چهارده ساله بود، در گروههای نوجوانان شرکت می‌کرد، اما احساس حقارت عمیق او مثل خاری که در چشم فرو رفته باشد، او را مجبور می‌نمود تا فکر کند چگونه می‌تواند نقش یک فرد مشخص را ایفا کند.

راهی که او در پیش گرفته بود، به فحشا انجامید که تا امروز هم در دام آن گرفتار است. از یک سو برای اعمال خلاف خود به پول احتیاج داشت، اما چون دوست داشت نقش آدم بزرگها را بازی کند، نمی‌خواست از پدرش پول بگیرد، به همین دلیل، آن مقدار پولی را که لازم داشت، خودش از جیب پدرش می‌دزدید. البته او از این کار خود، ناراحت نبود، چرا که با خود فکر می‌کرد من یک آدم بزرگ هستم که صاحب پولهای پدرش است. این جریان ادامه داشت تا اینکه یک روز در مدرسه شکست سختی خورد. بتازگی چنین اتفاقاتی رخ داده بود: او عذاب وجدان و احساس گناه شدیدی پیدا کرده بود که مانع

از درس خواندن او می‌شد. با این ترفند موقعیت او بهتر شده بود؛ چرا که حالا اگر شکست می‌خورد عذر و بهانه موجهی داشت. احساس پشیمانی و گناه او آن قدر زیاد بود که هرکس دیگری هم اگر در موقعیت او بود، نمی‌توانست درس بخواند. در عین حال، به‌هنگام درس خواندن، حواسش پرت می‌شد و به چیزهای دیگر فکر می‌کرد. یک روز به‌این ترتیب گذشت، شب شد و او آماده می‌شد برای خوابیدن، در حالی که می‌دانست او تلاش خود را برای درس خواندن کرده بود، اگرچه در واقع او از جمله کسانی بود که کمترین توجهی به کار خودش نداشت. هراتفاقی که بعد از این رخ داد، در ایفای نقش به‌او کمک کرد.

او مجبور شد که صبحها یک ساعت زود بیدار شود، در نتیجه تمام روز را خواب‌آلود و خسته بود و نمی‌توانست به کارهای خود رسیدگی کند. هیچ‌کس انتظار نداشت که او با خواهرش رقابت کند! گناه او کم‌استعدادی نبود، بلکه پدیده‌ای که به‌طور همزمان اتفاق افتاد و او را نابود کرده بود، پشیمانی و عذاب وجدانی بود که او را از رسیدن به آرامش مطلوب باز می‌داشت. بالاخره آماده و مجهز شد و دیگر احتمال اتفاق هیچ چیزی نمی‌رفت. اگر او در مدرسه مردود شد، عوامل دیگری پشت این شکست بود و هیچ‌کس آن را به‌بی‌استعداد بودن او نسبت نمی‌داد. اگر او موفق می‌شد، دلیلی قطعی بر توانمندی او بود. وقتی این ترفندها را می‌بینیم، اطمینان پیدا می‌کنیم که تکبر علت آنها بوده است. این مورد، شاهد خوبی است که ببینیم یک فرد چه قدر می‌تواند خود را در معرض خطر بزهکاری قرار دهد تا نگذارد دیگران به کم‌استعدادی او پی ببرند. جاه‌طلبی و تکبر را می‌توان عامل چنین مشکلات و عوارض جانبی در زندگی دانست. صداقت و لذت‌های واقعی، شادمانی و شغف زندگی فرد را به یغما می‌برد. اگر بدقت بررسی کنیم، متوجه می‌شویم فقط یک اشتباه احمقانه، عامل این مسایل بوده است.

ب. حسادت

حسادت یکی از صفات منش می‌باشد که به‌دلیل تکرار فوق‌العاده‌اش جالب است. حسادت نه تنها در روابط میان عاشق و معشوق، که در تمام روابط انسانها به‌چشم می‌خورد. از این‌رو، کودکانی را می‌بینیم که با برتری یافتن بر دیگری، حسادت خود را نشان می‌دهند؛ همین کودکان ممکن است جاه‌طلب هم باشند، و وجود این صفت در آنها دالّ بر نگرش خصمانه آنها نسبت به‌دنیاست. حسادت خواهر جاه‌طلبی است؛ یکی از صفات منش که در تمام عمر با انسان همراه است. آنجاکه فرد احساس می‌کند دیگران به‌او اهمیت نمی‌دهند یا مورد تبعیض قرار گرفته است، حسادت بروز می‌کند. بین همه کودکانی که صاحب خواهر یا برادر کوچکتر شده‌اند و والدین بیشتر مراقب آنها هستند، حسادت دیده می‌شود و کودک احساس می‌کند همچون پادشاهی است که از سلطنت خلع شده است.

کودکانی که زیر سایه محبت پدر و مادرشان بوده‌اند، با به‌دنیا آمدن فرزند کوچکتر، حسود می‌شوند. یک مورد، مربوط به دختر کوچکی است که وقتی هشت‌ساله بود، این احساس را بروز داد و محکوم به قتل سه نفر شد. این دختر کوچک تا حدودی عقب‌مانده بود و چون مریض‌احوال بود نمی‌گذاشتند به هیچ کاری دست بزند. در نتیجه خود را در موقعیتی ناخوشایند می‌دید. در شش سالگی و با اضافه شدن یک خواهر کوچکتر به جمع خانواده، این موقعیت خوشایند، به یکباره دگرگون شد. روحیه او کلی عوض شد و با نفرت بیرحمانه‌ای خواهر کوچکترش را به قتل رساند. پدر و مادرش که از رفتار او سر در نیاوردند، نسبت به‌او سختگیری کردند و سعی کردند به‌او نشان دهند که درقبال هرکاری مسئول است. یک روز هم جسد دختر کوچکی در برکه روستای محل سکونت این خانواده پیدا شد.

بعد از مدتی جسد دختر غرق‌شده دیگری نیز کشف شد و بالاخره درست وقتی که بیمار ما در حال هل دادن سومین دختر به آب بود، دستگیر شد. او به قتل‌های خود اعتراف کرد و برای معاینه به تیمارستان فرستاده شد. در این مورد حسادتی که دختر کوچک نسبت به خواهرش داشت، نسبت به بچه‌های دیگر هم پیدا کرد، نکته قابل توجه این است که او نسبت به پسر بچه‌ها احساس خصمانه نداشت و در مورد دو دختری که آنها را کشته بود، بظاهر تصویر خواهر کوچکش را در آنها دیده بود و سعی کرده بود تا با کشتن آنها، احساس انتقام‌جویی خود را به‌دلیل کم‌توجهی که به‌او شده بود، ارضا کند. نمودهای حسادت را حتی می‌توان میان خواهر برادرها هم مشاهده کرد. در فرهنگ ما یک دختر بچه سرنوشت جالبی ندارد؛ وقتی می‌بیند برادر کوچکترش که تازه به دنیا آمده است، بشدت مورد علاقه و توجه دیگران قرار می‌گیرد، احترام و مراقبت زیادی از او می‌شود و تمام مزیت‌هایی را که دختر از آنها مستثنا شده، برای برادر کوچک فراهم است، زود ناامید می‌شود. روابطی از این قبیل باعث افزایش خصومت می‌شود. گاه یک خواهر بزرگتر با برادر کوچکتر، مثل مادر رفتار می‌کند و او را خیلی دوست دارد، با وجود این از لحاظ روان‌شناسی این مورد هم چندان فرقی با مورد بالا ندارد. اگر خواهر بزرگتر نسبت به بچه‌های کوچکتر، مانند مادر رفتار کند، پس باز هم می‌تواند از موضع قدرت، به‌میل خود عمل نماید و می‌تواند یک موقعیت مطلوب برای خود ایجاد کند.

رقابت شدید بین خواهرها و برادرها، از علل دایمی حسادت در خانواده است. دختر احساس می‌کند در خانه به‌او توجه نمی‌شود و سعی می‌کند تا پیوسته بر برادرانش غلبه نماید. به‌دلیل مهارت و توانایی بیشتری که دارد، موفق می‌شود تا بر برادرش پیشی بگیرد و طبیعت هم به کمکش می‌آید. یک دختر در دوران نوجوانی از لحاظ روحی و فیزیکی سریعتر از یک پسر رشد می‌کند، گرچه در سالهای بعد این تفاوت کمتر می‌شود و هر دو به‌طور مساوی رشد می‌کنند. برای اینکه به‌طور دقیق بگوییم

کدامیک از نمودهای حسادت بروز می‌کند، باید توجه کنیم که فرد خود را چگونه برای زندگی اجتماعی آماده کرده است. یک نوع حسادت به صورت خودتخریبی است، نوع دیگر لجاجت و یکدندگی زیاد می‌باشد. برهم زدن تعریف دیگران، مخالفت بی دلیل، محدودیت آزادی دیگران و اتقباد متعاقب آن، بعضی از اشکال متغیر و بی ثبات این صفت منش هستند.

دستور دادن به دیگری و اینکه چگونه رفتار کند، یکی از ترفندهای مطلوب حسادت است. این ویژگی الگوی روانی است که فرد همراه با آن حرکت می‌کند؛ آنجا که می‌خواهد قوانین خاص دوست داشتن را به همسر خود تحمیل کند و اطراف معشوقه‌اش دیواری بسازد و به او بگوید که به کجا باید نگاه کند، چه کاری انجام دهد و چگونه باید فکر کند. بعلاوه، هدف حسادت، کم ارزش کردن و ملامت کردن فرد دیگر است و هدف همه افراد حسود یکی است؛ سلب آزادی اراده فرد، یکنواخت کردن و به زنجیر کشیدن افراد. بنابراین در می‌یابیم که حسادت یک شکل بسیار مشخص از قدرت طلبی است. نمونه بارز این رفتار را در یکی از رمانهای^۱ «داستایوفسکی» می‌بینیم، در این رمان، فردی در طول زندگی زناشویی فقط همسرش را سرکوب می‌کند و با استفاده از ترفندی که گفتیم، برتری خود را به همسرش نشان می‌دهد. بنابراین در می‌یابیم که حسادت بهترین شکل قدرت طلبی فرد است.

ج- رشک

هر جا که فرد در حال تلاش برای کسب قدرت و برتری باشد، صفت رشک هم به چشم می‌خورد. فاصله میان فرد و هدف والای او، به شکل عقده حقارت و خود کم بینی بروز می‌کند. این عقده فرد را سرکوب می‌کند و بر کل رفتار و نگرش او نسبت به زندگی، تأثیر می‌گذارد، به طوری که تصور می‌شود با هدفش بسیار فاصله دارد. ارزیابی پایینی که فرد از خود دارد و نارضایتی دایمی او از زندگی، شاخصهای همیشگی و ثابت آن هستند. فرد وقت خود را صرف ارزیابی موفقیت دیگران می‌کند و دغدغه خاطرش این است که دیگران در مورد او چه فکر می‌کنند یا دیگران چه کارهایی را به اتمام رسانده‌اند. این فرد همیشه قربانی بی‌اعتنایی است و احساس می‌کند بین او و دیگران تبعیض قایل می‌شوند. چنین شخصی ممکن است بواقع چیزهای بیشتری از دیگران داشته باشد.

نمودهای مختلف این احساس نادیده گرفته شدن، نمایه‌های یک تکتبر ارضاننده، میل به داشتن همسایگان بیشتر یا داشتن همه چیز است. افراد رشک برنده از این دسته، هیچ وقت نمی‌گویند که آرزو دارند همه چیز داشته باشند؛ چرا که وجود واقعی نوعی احساس تعاون مانع از تصور چنین

1. Netotschka Njewsanowa

افکاری می‌شود. اما طوری رفتار می‌کنند که «گویی» می‌خواهند صاحب همه چیز باشند. احساس رشک که همزمان با ارزیابی دایمی موفقیت دیگران، به انسان دست می‌دهد، به شادمانی نمی‌انجامد. عمومیت داشتن احساس تعاون باعث شده تا همه از رشک تنفر داشته باشند؛ با وجود این، تعدادی هم هستند که نمی‌توانند رشک نداشته باشند. هیچ کدام از ما عاری از رشک نیستیم. حتی ممکن است که در کوره‌راه زندگی این صفت مشخص نباشد، با وجود این، وقتی فردی از چیزی رنج می‌برد، احساس می‌کند مورد ستم قرار گرفته است یا زمانی که بی پول، بی غذا، بدون لباس و جای گرم و راحت باشد و زمانی که امید به آینده را از دست بدهد و هیچ مفتری از این موقعیتهای ناخوشایند زندگی پیدا نکند، آن زمان است که صفت رشک بروز می‌کند.

امروزه ما انسانها در ابتدای تمدن قرار داریم. اگرچه اخلاق و مذهب ما، صفت رشک را قدغن کرده است، اما هنوز از لحاظ روانی به طور کافی رشد نکرده‌ایم که بدون آن زندگی کنیم. رشکی که یک فرد مفلس با دیدن فرد متمول می‌برد، براحتی قابل درک است. آنچه قابل درک نیست دیدن فردی است که در چنین موقعیتی قرار بگیرد و بتواند صفت رشک را از خود بروز ندهد. تنها چیزی که در این خصوص می‌خواهیم بگوییم این است که این عامل را باید در موقعیت همزمانی که برای افراد پیش می‌آید، بسنجیم. حقیقت این است که به محض محدود شدن فعالیت انسان، صفت رشک در فرد یا در گروهی از افراد بروز می‌کند. اما هرگاه رشک در ناخوشایندترین شکل خود ظاهر شود که هرگز نتوانیم آن را تأیید کنیم، در واقع نمی‌دانیم که با چه ابزار و وسایلی این رشک، و نفرتی را که از پی آن به وجود می‌آید، از بین ببریم. برای تمام افرادی که در جامعه ما زندگی می‌کنند یک مسأله روشن است و آن اینکه فرد نباید گرایشهای خود را به آزمون بکشد یا آنها را تحریک کند و باید آن قدر کاردان باشد که حالاتی را که انتظار می‌رود صفت رشک را تشدید کند، بروز ندهد. حقیقت این است که در این مرحله چیزی بهتر نمی‌شود. دست کم چیزی که می‌توان از یک فرد خواست این است که برتری خود را به رخ دیگران نکشد؛ چرا که با این عمل براحتی افراد دیگر را ناراحت می‌کند.

در این صفت، رابطه ناگسستگی میان فرد و جامعه وجود دارد. هیچ فردی نمی‌تواند خود را بالاتر از دیگران ببیند و قدرتمندی خود را به هموعانش نشان دهد، بدون اینکه مخالفت و اعتراض مخالفانش را برانگیزد و آنها مانع از موفقیت او شوند.

رشک ما را وادار می‌کند تا تمام اقدامات و قوانینی را که هدف آنها تساوی میان انسانها باشد، وضع کنیم و به اجرا درآوریم. سرانجام به طور منطقی به نظریه‌ای می‌رسیم که از قبل به ما الهام شده بود: قانون برابری تمام انسانها. بدون مخالفت آنی دیگران، احتمال ندارد که این قانون نقض شود. این

قانون یکی از قوانین اساسی جامعه بشری است. با نگاه به فرد براحثی می توان نمودهای رشک را در او تشخیص داد. رفتارهای رشک آمیزی که مردم در طرز صحبت و کلام خود، آنها را بروز می دهند، نوعی همخوانی فیزیولوژیکی دارد. زمانی رشک شکل «حسادت» می گیرد که بر جریان گردش خون فرد تأثیر گذاشته باشد. نمود ارگانیک رشک به این صورت است که شریان مویرگها منقبض می شوند.

تا آنجا که به اهمیت آموزشی رشک مربوط می شود، فقط یک رشته درباره این مسأله داشته ایم. از آنجا که نمی توانیم این صفت را به طور کامل از بین ببریم، باید آن را به شکل سودمندی درآوریم. با ایجاد مجرای برای این صفت - بی آنکه آسیب زیادی بر زندگی روانی وارد آید - می توانیم آن را به صورت مفیدی درآوریم. این کار هم برای فرد و هم برای دسته ای از انسانها خوب است. در مورد فرد، حرفه ای را به او توصیه می کنیم که عزت نفس او را در بین افراد جامعه بالا ببرد؛ و نمی توانیم کار دیگری انجام دهیم، مگر اینکه راههای جدید بروز نیروهای ذاتی و بالقوه را به آن دسته از افرادی که خود را فراموش شده احساس می کنند، نشان دهیم. هر فردی که در تمام عمر خود به موهبت های دیگران رشک برده است، نفعی برای هموعانش ندارد. تنها علاقه او این خواهد بود که چیزی را از دست دیگری بیرون بکشد و در بعضی جهات او را محروم سازد و مضطرب کند. در عین حال تمایل خواهد داشت تا برای اهدافی که به آنها دست نیافته، بهانه هایی بتراشد و دیگران را عامل ناکامیهایش بداند. این فرد یک انسان سرسخت خواهد بود که هیچ علاقه ای به روابط خوب و دوستانه با دیگران ندارد و نمی خواهد خیری به اطرافیان برساند. چون بندرت خود را در زحمت می اندازد که با دیگران همدردی کند، فهم چندانی از ماهیت بشر ندارد. اگر اعمال او باعث آزار فرد دیگری شود، اهمیت نخواهد داد. رشک ممکن است تا آنجا پیش رود که باعث شود فرد به هنگام گرفتاری همسایه اش، احساس شادمانی کند.

د - طمع

صفت طمع وابسته به رشک و به طور معمول با آن همراه است. منظور ما از طمع نه تنها حرص و ولعی است که برای به دست آوردن پول وجود دارد، بلکه بیشتر، منظور شکل عمومی طمع است که فرد در این حالت نمی تواند دیگری را شادمان سازد و در نگرش خود نسبت به جامعه و افراد دیگر، طمعکار است. فرد طماع، پیرامون خود دیواری بنا می کند تا کسی به گنجهای بدبختی او دستبرد نزند. از یک سو می توان به رابطه میان تکبر و جاه طلبی پی برد و از سوی دیگر، رابطه آن را با صفت رشک تشخیص داد. مبالغه و اغراق نیست که بگوییم تمام صفات منش به صورت همزمان بروز می کند و از این رو، وقتی فرد یکی از این صفات را کشف می کند، پیش بینی عجیبی نیست اگر بگوید دیگر صفات هم در آن شخص وجود دارد.

در تمدن امروزه ما، در بیشتر افراد، دست کم نشانه های طمع به چشم می خورد. بهترین روشی که هر فرد معمولی با آن طمع خود را پنهان می کند، بخشندگی بیش از حد است که به بهای کمک به دیگران خود را ارزشمند سازد. وقتی که صفت طمع تحت بعضی شرایط به سمت اشکال خاصی از زندگی سوق پیدا می کند، در واقع یک صفت ارزشمند است. ممکن است فردی نسبت به زمان یا شغل طماع باشد و در این میان کارهای زیادی هم انجام دهد. در حال حاضر، یک گرایش علمی و اخلاقی وجود دارد که «طمع به حفظ زمان» را در معرض توجه قرار می دهد، حتی پافشاری می کند که افراد نسبت به شغل و وقت خود مقتصد باشند. این مسأله در مرحله تئوری بسیار خوب به نظر می رسد، اما هر جا که به کار گرفته شود، همواره با اشخاصی روبه رو می شویم که هدفشان برتری جویی و قدرت طلبی است. از این تئوری که از لحاظ نظری پذیرفته شده است، همواره سوءاستفاده می شود؛ در طمع می که فرد برای حفظ وقت و شغل خود نشان می دهد، بار واقعی کار بر روی دوش دیگران گذاشته می شود. تنها به واسطه معیار سودمندی همگانی این صفت است که می توان درباره این فعالیت - همانند هر فعالیت دیگری - قضاوت کرد.

از ویژگیهای عصر تکنیکی ما این است که با انسانها مانند یک دستگاه رفتار می شود و همان قوانینی که برای فعالیتهای تکنیکی وضع می شود، در مورد قوانین زندگی هم اعمال می گردد. در مورد اول، این قوانین موجه هستند، اما در مورد انسانها، منجر به گوشه گیری، تنهایی و انزواطلبی و از بین رفتن روابط انسانها می شود. بنابراین بهتر خواهد بود که زندگی خودمان را به گونه ای سازمان دهیم که بیشتر بدهیم تا اینکه نگه داریم و ذخیره کنیم. این قانونی است که نباید آن را از زمینه آن جدا کرد، براساس این قانون فرد نباید به خود اجازه اذیت کردن دیگران را بدهد. در واقع، اگر فردی به فکر سودمندی همگانی باشد، به واسطه این قانون نمی تواند به دیگران اذیت و آزاری برساند.

ه. تنفر

می بینیم که تنفر یکی از ویژگیهای افراد جنگجوست. امیالی که برای تنفر وجود دارد (که در دوران کودکی مکرر دیده می شود) در حالت خیلی شدید ممکن است به شکل کج خلقیهای مزاجی نشان داده شود، در حالی که در همان زمان در شکل خفیفتر آن با سوءنیت و آزارندگی ظاهر شود. میزان تنفر و آزارندگی فرد، شاخص خوبی برای شخصیت اوست. وقتی که این حقیقت را می دانیم، روان فرد را بهتر می شناسیم؛ چرا که تنفر و سوءنیت به شخصیت فرد، رنگ می دهد. تنفر، از راههای گوناگون خود را نشان می دهد. فرد ممکن است در مقابل وظایف مختلفی که مکلف به انجام آنهاست، در مقابل یک فرد، یک ملت، طبقه، نژاد یا جنس مخالف، این صفت را از خود

نشان دهد. تنفر به صورت آشکار وجود ندارد، بلکه همانند تکبر خود را در لفافه نشان می‌دهد، برای مثال در لفافه یک رویکرد انتقادی سربسته ظاهر می‌شود. تنفر ممکن است آن قدر توسعه یابد که باعث شود فرد تمام روابط احتمالی خود با دیگران را از دست بدهد. گاهی اوقات، میزان تنفر فرد با یک جرعه روشن می‌شود. گفته می‌شود بیماری که از خدمت سربازی معاف شده بود، وقتی گزارش کشتارهای بیرحمانه را در روزنامه‌ها می‌خواند، بسیار خوشحال می‌شد.

در جنایات مکرر، شاهد این مسأله بوده‌ایم. گرایشهای تنفر در شکل خفیفتر، نقش مهمی در زندگی اجتماعی ایفا می‌کند که در این صورت توهین‌آمیز و خوفناک نیست. «انسان بیزاری» شکلی از تنفر است که تخصص شدید با انسان را نشان می‌دهد و یکی از اشکال پنهان تنفر می‌باشد. بعضی از مکاتب فلسفی موجود که تخصص و انسان بیزاری در آنها به حدی است که نوعی سبعیت و وحشیگری در اعمال آنها به چشم می‌خورد. گاه می‌بینیم که در زندگینامه افراد مشهور پرده تنفر به کنار زده می‌شود. اشاره به تنفر و بی‌رحمی که گاه ممکن است در وجود هنرمندی باشد که اگر در آرزوی خلق هنری متفاوت است، می‌بایست مظهر انسانیت باشد، مهمتر آن است که ما به‌گونه واقعی این موضوع بیندیشیم. نموده‌های تنفر در همه جا به چشم می‌خورد. اگر ما تمام شاخه‌های تنفر را در اینجا بررسی نمی‌کنیم، علت این است که برای نشان دادن تمام روابط از تک‌تک صفات منش تا انسان بیزاری کلی، از مسأله بسیار دور خواهیم شد.

برای مثال، برخی از مشاغل و حرفه‌های بخصوص را نمی‌توان بدون پیش‌زمینه ذهنی انسان بیزاری انتخاب کرد. «گریل پارزر»^۱ گفته است: «غرایز بیرحمانه انسان در شعر او نمود رضایتبخشی پیدا می‌کند». این گفته بی‌شک بدین معناست که این مشاغل را بدون وجود نفرت نمی‌توان انجام داد. کاملاً برعکس. در لحظه‌ای که فرد بیزار از انسانها تصمیم می‌گیرد که شغلی همانند شغل نظامی داشته باشد، تمام امیال متخاصم او به‌گونه‌ای هدایت می‌شوند که دست کم در ظاهر با طرح اجتماعی مطابقت دارد. در نتیجه سازگاری فرد با نهاد خود، و ضرورتی که برای ارتباط با افراد دیگر وجود دارد و شغل او محسوب می‌شود، این امر اتفاق می‌افتد.

یکی از اشکالی که نشان می‌دهد احساسات خصمانه بخوبی در لفافه پنهان می‌شوند، اعمالی است که عنوان «اهمال کاریهای جنایی» دارند. وقتی فرد مسامحه کار تمام ملاحظات را که احساس تعاون خواهان آنهاست، نادیده می‌گیرد «اهمال کاری جنایی» مشخص می‌شود. ابعاد قانونی این مسأله باعث طرح بحثهای دنباله‌داری شده است، اما هرگز به‌طور کلی و رضایتبخشی برطرف نشده است. بدیهی است که هر عملی که عنوان «اهمال کاری جنایی» می‌گیرد، مشابه و همانند جرم نیست. اگر گلدان گلی

1. Grill Parzer

را نزدیک لبه پنجره قرار دهیم طوری که کوچکترین لرزش باعث سقوط آن به‌سر رهگذران شود، همانند این نیست که ما گلدان گلی را برداریم و آن را به‌سر فردی پرتاب کنیم. اما رفتار اهمال‌کاری جنایی، بعضی افراد، به‌طور قطع به جرم مربوط است و کلیدی برای شناخت انسانهاست.

در قانون، این موضوع که رفتار یا عمل «اهمال‌کارانه جنایی» عمل ناآگاهانه به حساب نمی‌آید، یک علت مخفیه است، با وجود این شکی نیست که رفتار متخاصم فرد حتی اگر ناآگاهانه صورت گرفته باشد، براساس همان میزان تخصصی است که فعل مغرضانه‌ای به‌صورت ناآگاهانه انجام می‌شود. به‌هنگام مشاهده بازی کودکان، همواره توجه‌مان به این مسأله جلب می‌شود که برخی کودکان به‌رفاه دیگران بسیار کم توجه هستند. حتی می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که آنها نسبت به هم‌نوعان خود مهربان نیستند. باید منتظر ماند تا فردی مدارک بیشتری برای اثبات این مسأله بیاورد، اما اگر فردی دریابد که هنگام بازی این کودکان، حتماً برخی اتفاقات ناآوار رخ می‌دهد، باید بپذیریم که این کودک در ذهن خود نسبت به حفظ راه همبازیهای خود عادت نکرده است.

در اینجا اجازه دهید تا به داد و ستد در زندگی توجه خاصی بکنیم. تجارت و داد و ستد ما به‌گونه‌ای تنظیم نشده است که ما را از شباهتی که میان مسامحه و تخصص وجود دارد، برکنار دارد. تجارت‌پیشه‌گان کمتر نگران رفاه رقیبان خود هستند یا علاقه زیادی به آن احساس تعاون که امری طبیعی است، دارند. تعدادی از شرکتها و بنگاههای تجاری بر مبنای این نظریه ساخته می‌شود که سودبردن یک تاجر وابسته به شکست تاجر دیگری است. گرچه این تصور نیتی شرورانه است، اما هیچ مجازاتی برای به کار بردن این شیوه وجود ندارد. در روشهای داد و ستدی که امروزه وجود دارد، احساس تعاون نقش کمتری ایفا می‌کند، درست همانند اینکه مسامحه جنایی وجود دارد، و کل زندگی اجتماعی ما را تباه می‌کند. حتی آن دسته از کسانی که بهترین مقاصد و نیت را دارند باید تحت فشار و ضرورت داد و ستد تا آنجا که ممکن است خودشان را محافظت کنند. البته این مسأله را نادیده می‌گیریم چرا که این محافظت فردی در گرو آسیب دیگری است. ما توجه شما را به این موضوعها جلب می‌کنیم، چرا که در آنها توضیح داده شده که تحت فشار رقابت تجاری، اعمال احساس تعاون دشوار است. به‌طوری که امروزه می‌بینیم، همکاری افراد در جهت خیر و سودمندی همگانی بسیار مشکل است، به‌همین دلیل باید بعضی راه‌حلهای ارائه شود تا این مشکل آسانتر گردد.

در حقیقت، روان انسان به‌منظور محافظت از خود به‌بهترین شکل ممکن، به‌طور خودکار نظم بهتری را در کارها پیش می‌آورد. روان‌شناسی باید در زمینه شناسایی این تغییرات دست به کار شود و همکاری کند تا ضمن شناسایی روابط تجاری، ابزار روانی را که همزمان نقش خود را ایفا می‌کند،

بشناسد. تنها با این روش است که می‌توانیم از انتظاراتی که از فرد و جامعه می‌رود، اطلاع داشته باشیم. افعال کاری و بی‌توجهی در خانواده، محیط مدرسه و زندگی ما متداول شده است. در بیشتر نهادهای ما این مسأله به چشم می‌خورد. گهگاه برخی افراد به هیچ وجه به هموعان خود اهمیت نمی‌دهند و خود را برتر از همه می‌دانند. به‌طور طبیعی چنین فردی مجازات نمی‌شود. رفتار فرد بی‌توجه، عاقبت خوشایندی برای او ندارد. گاهی اوقات، بعد از چند سال به مکافات اعمال خود می‌رسد. «چوب خدا صدا ندارد». ممکن است این مکافات سالها بعد اتفاق بیفتد و فرد که هرگز سعی در کنترل رفتار خود نداشته و رابطه علت و معلول را ندانسته است، به رابطه این مکافات با اعمالی که انجام داده، پی نبرد و از این رو، از بخت بد خود شکایت می‌کند.

با وجود اینکه فعلی که بر اثر افعال کاری و بی‌توجهی انجام شده، بظاهر تأیید می‌شود، اما در بررسی دقیقتر متوجه خواهیم شد که آنها نمود انسان بی‌زاری ذاتی هستند. برای مثال راننده‌ای که بیشتر از سرعت معین رانندگی می‌کند و شخصی را زیر می‌گیرد، عذر کارش این خواهد بود که یک قرار مهم داشته است. بدین ترتیب در می‌یابیم او فردی است که امور شخصی خود را، مقدم بر رفاه دیگران می‌داند، به‌طوری که خطراتی را که بر سر راه او وجود دارد، نادیده می‌گیرد. اختلاف میان امور شخصی فرد و رفاه جامعه، شاخص تخاصم او با انسانهاست.

۳. صفات منش غیر پرخاشگر

آن دسته از صفات منش که در تخاصم آشکارا با انسان نباشد، بلکه انسان را به گونه‌ای خصمانه منزوی کند، در زمره صفات منش غیر پرخاشگر قرار می‌گیرد. به‌نظر می‌رسد که این جریان تخاصم، به‌صورت یک‌جانبه است و ما متأثر از نوعی انحراف روانی هستیم. در اینجا فردی هست که آسیب به کسی نمی‌رسد، اما از زندگی و انسانهای دیگر فاصله می‌گیرد و از هر گونه تماس و ارتباط دوری می‌نماید و به دلیل همین انزوا نمی‌تواند با هموعانش همکاری کند. به هر حال بیشتر کارهای زندگی با مشارکت و به‌طور گروهی انجام می‌شود. فردی که خودش را از جامعه جدا می‌کند، به اندازه همان فردی که رفاه اجتماعی را به مخاطره می‌اندازد، مظنون به تهاجم و خصومت است. یک تحقیق وسیع و گسترده، این امر را برای ما آشکار و روشن می‌کند و به این منظور ما باید چندین نمود برجسته‌تر را شرح دهیم. اولین صفتی که مدنظر قرار می‌دهیم، ترسویی و انزواطلبی است.

الف. انزواطلبی

انزواطلبی و گوشه‌نشینی به شکلهای مختلفی وجود دارد. افرادی که از صحبت با مردم جامعه خودداری می‌کنند، به‌هنگام صحبت با دیگران، به‌چشمان آنها نگاه نمی‌کنند، به حرفهای آنها گوش نمی‌دهند و بی‌اعتنا هستند. حتی در ساده‌ترین روابط اجتماعی، دچار تشویش خاصی هستند که باعث می‌شود خودشان را از هموعانشان جدا کنند. حالت دست‌دادن، آهنگ صدا به‌هنگام صحبت کردن و طرز سلام و احوالپرسی کردن یا احوالپرسی نکردن، سردی آنها را نشان می‌دهد. به‌نظر می‌رسد که با هر حرکت و اشاره بین خود و هموعانشان فاصله ایجاد می‌کنند.

در تمام این مکانیسمهای انزواطلبی، با نوعی گرایش نهفته جاه‌طلبی و تکبر روبه‌رو می‌شویم. این افراد تلاش دارند تا با متمایز کردن خود از جامعه، برتری خود را نشان دهند. و البته به‌تنها چیزی که دست می‌یابند، یک افتخار خیالی است. یک دشمنی خصمانه در نگرش بظاهر غیرمغرضانه این افراد تبعیدی مشهود است. بسیاری از افراد، دارای صفت انزواطلبی هستند، هر فردی می‌داند که هیچ

راهی برای تماس با زندگی دیگران وجود ندارد. تخصیص آنها، تکبر آنها، و عقیده آنها مبنی بر اینکه از دیگران بهتر و شریفتر هستند، وجود دارد. انزواطلبی یکی از صفات گروهها، مذاهب، نژادها و ملتها می باشد و گاه تجربه جالبی است که در یک شهر غریب راه برویم و ببینیم که چگونه حتی شکل و ساختار ساختمانها و سرپناهما متعلق به یک قشر اجتماعی مشخصی و از دیگر خانهها جداست.

یک روند ریشه دار فرهنگ ما به افراد اجازه می دهد تا خودشان را از ملتها، مذاهب و طبقات جدا کنند. تنها نتیجه آن، تعارضی است که در رسوم قدیمی پیش می آید. بعلاوه باعث می شود تا اختلافات نهفته و کهنه سرباز کند و گروهی به مبارزه با گروه دیگر برخیزد تا تکبر شخصی خودشان را ارضا کنند. چنین گروه یا شخصی خود را بهترین می داند، برای خود ارزش بسیاری قایل است و بیشتر سعی می کند تا بدیههای دیگران را نشان دهد. حامیان این صفت، سخت در تلاشند تا مشکلات میان طبقات و ملتها را تشدید کنند و بدین ترتیب تکبر شخصی خود را بالا ببرند. اگر اتفاقات ناخوشایندی، همانند جنگ جهانی و عواقب آن، رخ بدهد، آنها آخرین اشخاصی هستند که برای شروع جنگ مورد سرزنش قرار می گیرند. این افراد مشکل آفرین سعی می کنند به بهای ناامن کردن محیط برای دیگران، خود به حس برتری و استقلال برسند. انزواطلبی یعنی سرنوشت غمبار و دنیای کوچکی که فرد دارد. بدیهی است که افراد منزوی نمی توانند در فرهنگ ما رشد و پیشرفتی داشته باشند.

ب. اضطراب

منش یک فرد انسان گریز، تحت تأثیر اضطراب است. اضطراب یکی از صفات فوق العاده متداول می باشد که از اولین روزهای کودکی تا کهنسالی همراه فرد است و زندگی را به کام او تلخ می کند و مانع از تماس او با دیگران می شود. امید به زندگی آرام را از او سلب می کند و نمی گذارد همکاری مؤثری با دنیا داشته باشد. فرد تمام فعالیتهای خود را با اضطراب انجام می دهد و از دنیای بیرون و درون خود واهمه دارد. فرد به دلیل ترس از جامعه، از آن دوری می کند یا ممکن است از تنها بودن بترسد. در میان افراد مضطرب گاه با فرد سرشناسی روبه رو می شویم که خود را برتر از هموعانش می داند. اگر یک بار به فرد اجازه دهیم تا از تمام مشکلات دوری کند، متوجه می شویم که در زمان لازم باز اضطراب وجودش را فرا می گیرد. بعضی افراد وقتی می خواهند برای اولین بار کاری را شروع کنند، حتی برای اینکه بخواهند از خانه خارج شوند، از دوستی خداحافظی کنند یا شغلی بیابند و عاشق کسی شوند، مضطرب می شوند. وابستگی آنها به همسر و هموعانشان به حدی کم است که هر تغییر موقعیت در دل آنها واهمه ایجاد می کند.

این صفت منش، مانع از رشد شخصیت و تواناییهای هر فرد می شود. لازم نیست که فرد واهمه داشته باشد و فرار کند! ممکن است فرد آهسته تر گام بردارد، ولی به دنبال عذر و بهانه های مختلفی

است. در بیشتر موارد، خود فرد هراسان و ترسو نمی داند که به هنگام روبه رو شدن با موقعیت جدید، نگرش مضطربی پیدا می کند. - در اثبات آنچه گفته شد - جالب است بدانیم که گاه ما با انسانهایی روبه رو می شویم که دایم به فکر گذشته یا مرگ هستند. اندیشیدن به گذشته، وسیله ای بی سر و صدا برای سرکوبی خویشتن است. از ویژگیهای کسانی که می خواهند از زیر بار وظایف و تعهدات شانه خالی کنند این است که از مرگ یا بیمار شدن می ترسند. آنها اصرار دارند که به خود بیاوراند همه چیز بی ارزش و بی فایده است، زندگی چندروزی بیش نیست و هیچ کس هم خبر ندارد که چه اتفاقی خواهد افتاد.

اشخاص دسته اول از اینکه مورد آزمون قرار بگیرند دوری می کنند، چون جاه طلبی آنها مانع از آن می شود که به آزمونی که ارزش واقعی آنها را افشا می کند، تن در بدهند. در مورد دسته دوم به واسطه روشننگری ذهن ما، این همان خداوند است، همان هدف برتری داشتن بر دیگران که افراد برای دستیابی به آن تلاش می کنند و همان بلندپروازی است که زندگی عادی را برای آنها نامناسب می سازد. ابتدایی ترین شکل اضطراب را می توان در کودکانی که تنها در خانه می مانند، مشاهده کرد. این کودکان، حتی با حضور دیگران در کنار خود نیز راضی نمی شوند؛ و از همراهی آنها برای اهداف دیگر استفاده می کنند. اگر مادری، چنین کودکی، را تنها بگذارد، با اضطراب زیادی او را صدا می کند تا برگردد. این حرکت نشان می دهد که هیچ چیز تغییر نکرده است. فرقی نمی کند که مادر آنجا باشد یا نباشد. کودک بیشتر دوست دارد که مادر در خدمت او باشد و بر او حاکم شود. این مسأله نشان می دهد که کسی اجازه نمی دهد کودک از لحاظ روحی استقلال پیدا کند، اما به واسطه همین رفتار اشتباه، کودک فرصت می یابد تا بر هموعانش حاکم شود.

اضطرابهای کودکانه برای همه شناخته شده است. وقتی ترس از تاریکی یا شب، ارتباط با محیط یا شخص محبوب کودکان را مشکلتر می کند، اضطرابها بیشتر به چشم می آیند. به عبارت دیگر، فریاد ناشی از اضطراب، پلی را که تاریکی شب باعث به وجود آمدن آن شده بود، کاملتر می کند. در این حالت، باید کسی باشد که به سوی کودک بشتابد. کودک به کسی احتیاج دارد که چراغها را روشن کند، کنارش بنشیند، با او بازی کند و او را سرگرم سازد. تا زمانی که فرد به حرف کودک گوش می دهد، کودک آرام می شود، اما وقتی که کودک احساس کند برتری او مورد تهدید قرار گرفته است، دوباره مضطرب می شود و با این اضطراب خود، موقعیت فرماندهی خود را تقویت می نماید. همین پدیده ها در زندگی افراد بزرگسال هم مشهود است. افرادی وجود دارند که دوست ندارند تنها بیرون بروند. این گونه افراد با حالات و حرکات اضطراب آمیزی که در خیابان از خود نشان می دهند، و با نگاههای اضطراب آلودی که به اطرافیان می کنند، براحته نگرانی درونی خود را آشکار می سازند.

بعضی افراد اصلاً بیرون نمی روند و برخی دیگر چنان که گویی کسی در خیابان آنها را تعقیب می کند در خیابانها شروع به دویدن می کنند. گاهی اوقات، خانمی که چنین صفتی دارد، به افراد نزدیک

می‌شود و از آنها می‌خواهد تا او را به آن طرف خیابان ببرند. آنها نه معلول و مریض هستند و نه ضعیفاً آنها براحته می‌توانند راه بروند و از سلامت جسمانی معمولی برخوردارند، اما در چهره آنها نوعی مشکل مهم به چشم می‌خورد که ترس و اضطراب آنها را نشان می‌دهد. گاه به محض اینکه پا را از خانه بیرون می‌گذارند، اضطراب و احساس ناامنی آنها شروع می‌شود. «آگورا فوبیا»، یا «ترس از مکانهای باز»، به همین علت جالب است. در روان افرادی که از این بیماری رنج می‌برند، این احساس وجود دارد که آنها قربانی اذیت دیگران هستند و این احساس هرگز از بین نمی‌رود. آنها معتقدند که چیزی وجود دارد که آنها را از دیگران متمایز می‌کند. آنها می‌گویند که می‌ترسیم بیفتیم (معلوم است که آنها خودشان را بسیار متعالی می‌دانند). در شکل‌های پاتولوژی ترس، باز هم هدف برتری‌جویی و قدرت‌طلبی به چشم می‌خورد. به عقیده بسیاری از افراد، اضطراب وسیله‌ای است که افراد دیگر را مجبور می‌کند تا به آنها نزدیک شوند و آنها را مشغول کنند. در چنین شرایطی فرد از اتاق بیرون نمی‌رود تا مبادا فرد مضطرب دوباره دچار اضطراب شود! هر فرد باید خودش را تسلیم فرد مضطرب کند و تحت انقیاد او درآید. اضطراب فرد باعث می‌شود تا قانون خود را بر کل محیط تحمیل نماید.

فرد بیمار، پادشاهی می‌شود که به دیگران امر و نهی می‌کند. ترس از انسانها فقط زمانی از بین می‌رود که فرد مضطرب به دیگر انسانها پیوندد و با آنها رابطه برقرار کند. تنها آن دسته از افراد در زندگی دچار اضطراب نمی‌شوند که از تعلق خود به هموعانشان آگاه باشند. بگذارید، با نمونه جالبی از دوران انقلاب ۱۹۱۸ اتریش این مسأله را توضیح دهیم. آن روزها تعدادی از افراد مضطرب بناگاه اظهار می‌داشتند که نمی‌توانند در جلسه‌های مشاوره شرکت کنند. وقتی علت را از آنها جویا شدیم، بیشتر آنها گفتند که اینها زمانهای نامشخصی هستند که شخص هرگز نمی‌تواند بگوید در آن زمانها در خیابان با چه کسانی روبه‌رو می‌شود و اگر یک نفر بهتر از دیگران لباس بپوشد، فرد هرگز نمی‌تواند بگوید که چه اتفاقی خواهد افتاد.

دل‌سردی و نومیدی که در آن روزها وجود داشت، بسیار مهم بود چرا که فقط تعداد مشخصی این نتیجه را گرفته بودند. چرا فقط این افراد به این مسأله فکر می‌کنند؟ آنها این کار را به‌طور اتفاقی انجام نمی‌دهند. این افراد به دلیل ارتباط نداشتن با انسانها از آن واهمه داشتند. بنابراین به دلیل شرایط نامتعارف انقلاب احساس امنیت کافی نمی‌کردند، در حالی که دیگران که خود را متعلق به جامعه می‌دانستند هیچ اضطرابی نداشتند و کارهایشان را طبق معمول انجام می‌دادند.

ترسویی اگر چندان قابل توجه هم نباشد، شکل خفیفی از اضطراب است. تعریفی که برای اضطراب می‌کنیم، معادل ترسویی هم است. اجازه دهید تا روابط میان کودکان را در حد فهم عموم ساده‌تر کنیم. ترسویی همیشه مانع از برقراری ارتباط آنها با دیگران می‌شود. احساس حقارت و متفاوت بودن با دیگران، نمی‌گذارد که چنین کودکانی در برقراری ارتباط با افراد احساس شادی کنند.

ج - بزدلی (قرس)

بزدلی از ویژگی آن دسته از افرادی است که با هر وظیفه و کاری که روبه‌رو شوند، آن را مشکل می‌پندارند و افرادی که در انجام کارها به تواناییها و توان خود اطمینان ندارند، این صفت در شکلی از حرکات گند بروز می‌کند. از این رو فاصله میان فرد و وظیفه یا آزمونی که در معرض آن قرار گرفته، نه تنها کمتر نمی‌شود، بلکه ممکن است تغییر نکند. افراد این گروه، هرگاه قرار است در رویارویی با شکل خاصی از زندگی در جایی حضور داشته باشند، همیشه در جای دیگر هستند. چنین افرادی یک دفعه متوجه می‌شوند شغلی را که انتخاب کرده‌اند متناسب با روحیاتشان نیست و یا با انتقاداتی روبه‌رو می‌شوند که منطق آنها را انکار می‌کند. علاوه بر گند بودن این افراد، بزدلی آنها باعث می‌شود تا بیش از حد به امنیت خود بیندیشند و خود را آماده کنند و تنها هدف آنها این است که از زیر بار مسئولیتها شانه خالی نمایند.

روان‌شناسی فردی مجموعه‌ای از مسایل را که برای این پدیده فوق‌العاده رایج و گسترده به کار می‌رود «مشکل فاصله»، نام نهاده است. از این مشکل دیدگاهی شکل گرفت که به کمک آن می‌توانیم در مورد یک شخص قضاوت قطعی کنیم و فاصله او را از حل سه مشکل عمده زندگی مشخص کنیم. این سه مشکل عبارتند از: حل مسئولیتهای اجتماعی او، رابطه میان «من» و «شما»، اینکه آیا او ارتباط میان خود و هموعانش را درست انجام می‌دهد یا مانع از انجام این ارتباط است. مشکلات و پرسشهای دیگر، مسأله شغل و حرفه و مسأله عشق و ازدواج است. با توجه به میزان شکستی که فرد متحمل شده و فاصله‌ای که این فرد با حل مشکل خود دارد، می‌توانیم در مورد شخصیت او به نتایج گسترده‌ای برسیم. در عین حال، می‌توانیم اطلاعاتی را که به این طریق کسب کرده‌ایم، گرد آوریم و در شناخت طبیعت انسان از آن استفاده کنیم. مواردی از بزدلی که توضیح دادیم ممکن است براساس میلی باشد که فرد برای جدا کردن و دور کردن کمتر یا بیشتر خود از وظایفش دارد. به هر حال، روی دیگر سکه خوش‌بینی، جنبه بدبینی شدیدی است که شرح آن را داده‌ایم. ممکن است تصور کنیم که بیمار ما موقعیت خود را فقط به این دلیل انتخاب کرده که جنبه روشن و خوش‌بینانه آن را در نظر گرفته است. اگر او دست به کاری بزند که آمادگی انجام آن را ندارد، در انجام این کار شکست بخورد و به حس شخصیتی و تکبر او خدشه‌ای وارد نیاید، پس علل مخفقه‌ای در کار بوده است. موقعیت او بسیار بسیار امن می‌شود و او همانند بندبازی راه می‌رود که می‌داند در پایین یک تور وجود دارد و اگر بیفتد روی آن خواهد افتاد. اگر او بیفتد به آرامی می‌افتد و اگر به شغلی دست یابد که آمادگی انجام آن را نداشته و در آن شکست بخورد، حس ارزش فردی او به خطر نمی‌افتد، چرا که می‌تواند بگوید دلایل مختلفی مانع از انجام درست کار شده است. اگر کارها را دیرتر شروع نکرده بود و یا آمادگی کامل برای انجام آن را پیدا کرده بود، کسب موفقیت حتمی بود.

به همین دلیل، این مسأله نقص شخصیت او را نمی‌رساند، بلکه وجود بعضی شرایط، که او هیچ نقشی در قبال آنها نداشته است، باعث این کار می‌شود. اگر در این کار موفق شود، موفقیت او بسیار درخشانتر است؛ چرا که اگر کسی با جدیت وظایفش را انجام دهد هدف نهایی او نیز برای هیچ‌کس غیرمنتظره نخواهد بود و بدیهی به نظر می‌رسد. از سوی دیگر، اگر او کارش را دیرتر شروع کند، کمتر کار کند یا آمادگی انجام آن را پیدا نکرده و همچنان در حال حل مشکل خود باشد، آن وقت در نقطه مقابل مورد قبل قرار می‌گیرد. به عبارت دیگر، او دوچندان قهرمان می‌شود؛ چرا که آنچه دیگران می‌توانند با دو دست انجام دهند او با یک دست انجام می‌دهد.

اینها مزایای روشهای غیرمستقیم روانی است. با وجود این، در روش غیرمستقیم نه تنها جاه‌طلبی وجود دارد بلکه تکبر هم وجود دارد و به این مسأله اشاره می‌کند که انسان دوست دارد دست‌کم برای خودش، نقش قهرمان را بازی کند، طوری که ممکن است بعضی نیروهای مشابه قهرمان را هم داشته باشد. افرادی که قبلاً گفتیم، از مشکلات فرار می‌کنند در واقع کار خودشان را سخت می‌کنند و با شکست و تردید با مشکلات روبه‌رو می‌شوند. و به روشهای غیرمستقیم روانی بعضی رفتارهای عجیب مثل خمودی، تنبلی، تغییر مداوم شغل، بزهکاری و همانند آنها می‌اندیشند. بعضی افراد نگرش نسبت به زندگی را در شکل ظاهری خود نشان می‌دهند، طرز راه رفتن آنها چنان نرم و انعطاف‌پذیر است که گویی می‌خزند. البته این سألۀ تصادفی و اتفاقی نیست. با کمی قید و شرط می‌توان ارزیابی کرد که آنها می‌خواهند به کمک روشهای غیرمستقیم از سایل و مشکلات زندگی دوری کنند.

در زندگی واقعی از این نمونه‌ها وجود دارد. یک مورد واقعی، این مسأله را روشنتر خواهد کرد. این مورد مربوط به مردی است که به‌طور علنی می‌گفت از زندگی ناراضی است، و چون از زندگی خسته شده بود، فقط به‌خودکشی فکر می‌کرد. هیچ چیزی او را راضی و خوشنود نکرده بود. و زندگی خود را تمام شده، تصور می‌کرد. در جلسه مشاوره متوجه شدم که او در میان سه برادر، فرزند بزرگتر خانواده و پدری فوق‌العاده بلندپرواز و جاه‌طلب بود که با شور و اشتیاق بی‌وقفه عمرش را به‌سر آورده بود. انتظار می‌رفت بیمار ماکه در خانواده خود بسیار عزیز بود، جای پدرش را بگیرد. در اوان کودکی، مادرش را از دست داده بود اما چون پدرش همیشه از او حمایت می‌کرد، رفتارش با نامادری‌اش هم خوب بود.

به‌عنوان فرزند ارشد خانواده، قدرت و نیروی زیادی داشت. تمام رفتار و حرکاتش رنگ امپریالیستی داشت. در مدرسه همیشه شاگرد اول کلاس بود و بعد از اتمام تحصیلات نیز حرفه پدرش را در پیش گرفت و به‌افرادی که با آنها در ارتباط بود کمک مالی می‌کرد. همیشه با الفاظ دوستانه صحبت می‌کرد، با کارگروهایش رفتار خوبی داشت و حقوق زیادی به آنها می‌داد و در مقابل درخواستهای معقولی که از او می‌کردند، مخالفت نمی‌کرد.

بتازگی - بعد از انقلاب ۱۹۱۸ اتریش - تغییری در رفتارش به‌وجود آمده است. از رفتار کارگران

نافرمانش ناراحت می‌شود. آنچه را که در قبل کارگراها درخواست می‌کردند و چند روز بعد دریافت می‌کردند، حالا فقط در حد درخواست باقی مانده، به این فکر افتاده بود که شغلش را کنار بگذارد. از این رو حالا می‌بینیم که راه دیگری برای خود انتخاب کرده است. مدیر خیرخواهی بود، اما به‌محض اینکه روابط مقتدرانه او زیر سؤال رفت، دیگر نتوانست ادامه بدهد. فلسفه جدید او، رفتارش را نه تنها در کارخانه، بلکه در زندگی هم تغییر داد. اگر آن قدر جاه‌طلبی نمی‌کرد که رئیس بودن خودش را در خانه ثابت کند، اطرافیان هم مانع از دسترسی او به این هدف نمی‌شدند، اما تنها چیزی که او می‌خواست برتری با قدرت شخصی خودش بود و چون رشد منطقی روابط اجتماعی و تجاری، عملاً رسیدن به این برتری شخصی را ناممکن می‌کرد، در نتیجه از شغلش ناراضی بود. روزی که می‌خواست کارش را کنار بگذارد، همان روزی بود که کارگران کارخانه او را مضروب کردند و او از دست کارگران عصیانگر خود شکایت داشت.

حال، تکبر او می‌توانست او را به‌نقطه مشخصی برساند. وجود تناقض در موقعیتهایی که به‌طور ناگهانی پیش می‌آمد، بلافاصله رفتار او را تحت تأثیر قرار می‌داد و او به‌دلیل اینکه همیشه یک‌جانبه فکر می‌کرد، نمی‌توانست رفتار دیگری متناسب با موقعیت خود نشان دهد. تنها هدفش قدرتمندی و برتری بود، به همین دلیل دیگر نتوانست پیشرفت بیشتری داشته باشد. به این ترتیب، تکبر اولین صفت منش او شد. اگر مناسبات او را در زندگی مورد بررسی قرار دهیم، متوجه می‌شویم که روابط اجتماعی او با اطرافیان مناسب نبود. همان‌طور که انتظار داشتیم، او فقط با افرادی نشست و برخاست می‌کرد که از برتری او مطلع بودند و از اوامر او پیروی می‌کردند. در عین حال او فرد بسیار نکته‌سنجی بود و به‌دلیل هوش و ذکاوت خود، می‌دانست که چگونه باید صحبت کند که بر دیگران تأثیر بگذارد، و حتی گهگاه با لحن توهین‌آمیز صحبت می‌کرد. طولی نکشید که گوشه، کنایه‌های او دوستانش را متفرق کرد و دیگر حتی یک دوست هم نداشت، پس سعی کرد آنچه را که پیش از این از ارتباط با انسانها به‌دست می‌آورد، با انواع دیگر سرگرمیها جبران کند.

اما شخصیت او فقط زمانی خرد شد که در عشق و زندگی به‌مشکل برخورد و به‌سرنوشتی دچار شد که دیگران پیش‌بینی آن را کرده بودند. چون لازمه عشق، پیوستگی و پیوند عمیق و صادقانه است، اعمال مستبدانه او مورد تأیید طرف مقابلش قرار نمی‌گرفت. حالا از آنجا که همیشه نقش فرمانده را داشته، انتخاب شریک زندگی هم باید مطابق میل او انجام می‌شد. فرد متکبر و برتری‌طلب هرگز یک فرد ضعیف را شریک عشق خود نمی‌کند، بلکه به‌دنبال کسی است که بارها بر او غلبه کند و هر فتح و غلبه را یک پیروزی جدید برای خود بیندازد.

به این ترتیب دو فرد که افکار مشابهی دارند، از دوواچشان زنجیره بی‌وقفه‌ای از جنگ و منازعه است و هر کدام سعی دارد، این زنجیر را به‌طرف خود بکشد. این مرد، زنی را به‌همسری انتخاب کرد که در

بسیاری جهات از او مغرور تر بود. هردو مطابق اصولی که داشتند مجبور بودند از تمام سلاحها استفاده کنند تا برتری خودشان را حفظ کنند. از این رو، از هم دور تر و دور تر می شدند، اما جرئت نداشتند از یکدیگر طلاق بگیرند و هریک امیدوار بود که به پیروزی نهایی دست می یابد.

در این زمان، بیمار ما رؤیایی دید که مبین حالات او بود. او در رؤیا دید که با زن جوانی صحبت می کند که شبیه به یک خدمتکار بود و او را به یاد دفتردارش می انداخت. در خواب خطاب به زن جوان گفت: «اما تو می دانی که من یک نجیب زاده هستم».

بهراحتی می توان دریافت که چه فرآیندهای فکری در این رؤیا رخ داده بود. اول اینکه، این رؤیا بخوبی نشان داده است که تلقی او از انسانها چگونه است. او تمام انسانها را به چشم خدمتکار، افرادی بی فرهنگ و حقیر می دید. باید به خاطر داشته باشیم که چون در زمان منازعه با همسرش این خواب را دیده بود، پس می توانیم تصور کنیم همسرش همان تصویری بود که در رؤیایش وجود داشت. هیچ کس حال بیمار ما را درک نمی کرد و فقط خودش بود که حال خودش را می فهمید و دایم باد در دماغ می انداخت و با غرور راه می رفت. کناره گیری او از دنیا موازی بود با به رسمیت شناخته شدن اصالت و نجیب زاده بودن او، گرچه این مسئله غیر قابل قبول بود. در عین حال دیگران را بی ارزش می کرد. این فلسفه زندگی اوست که عشق و دوستی در آن جایی ندارد.

دلایلی که برای اثبات چنین روشهای غیرمستقیم روانی به کار می رود اختصاصی اند. این دلایل در نوع خود منطقی و قابل فهم هستند، ولی برای موقعیتهای و موارد دیگر به کار می روند و با مورد حاضر مطابقت ندارد. برای نمونه، بیمار ما متوجه می شود که باید با جامعه دوست شود، و بیشتر تلاش کند. در حال حاضر به یک انجمن پیوسته است و وقت خود را صرف نوشیدن مشروب و ورق بازی کردن و کارهای بی فایده می کند. او فکر می کند که تنها از این راه است که می تواند دوستانش را دور خود جمع کند. شبها آخر وقت به خانه می آید و صبح روز بعد خسته و خواب آلود است و به این حقیقت اشاره می کند که اگر کسی می خواهد جامعه را اصلاح کند، دست کم نمی تواند همیشه به کلوپ یا جاهای مشابه برود. بهتر بود این دلیل تراشی و توجیه منطقی به صورت جمعی می شد و خود او هم از این توجیه بهره می جست و بیشتر کار می کرد. در عوض همان طور که انتظار داشتیم به واسطه تربیت اجتماعی که داشت، با کسی منازعه نمی کرد. گرچه او دلایل درستی بیان می کرد، اما آشکارا در اشتباه است!

این مورد بروشنی ثابت می کند که این اهداف نظری ما نیستند که ما را در مسیر رشد پیش می برند، بلکه دیدگاه و ارزیابی ما از رویدادها و حالتی که در آن حوادث را می سنجم، باعث رشد ما می شوند. در اینجا باید به کل اشتباهات بشر بپردازیم. این مورد و موارد مشابه دیگر، زنجیره ای از اشتباهات و امکان خطاهای بیشتر را به ما نشان می دهد. ما باید تلاش کنیم که با توجه به این دلایل،

الگوی کلی رفتار فرد را مورد بررسی قرار دهیم تا اشتباهات او را درک کنیم و با آموزشهای صحیح درصدد رفع آنها برآیم. این مرحله بسیار شبیه به آموزش علم است، هدف از آموزش و تحصیل علم چیزی نیست مگر رفع اشتباهات. برای این کار لازم است بدانیم که چگونه رشد نادرست در یک مسیر غلط و براساس یک تعبیر نادرست، به یک تراژدی می انجامد. ما باید عقل و خرد مردمان باستان را مورد تمجید و تحسین قرار دهیم؛ چرا که وقتی از «نمسیس»^۱، الهه انتقام، صحبت می کردند، هم این مسأله را می دانستند و هم آن را پیش بینی کرده بودند.

بدبختیهایی که فرد در اثر رشد نادرست متحمل می شود، این نتیجه را بروشنی نشان می دهد که فرد به جای اینکه به رفاه همگانی علاقه مند شود، قدرتمندی خود را می ستاید. پرستش قدرت شخصی، فرد را وادار می کند تا بدون توجه به علایق هموعان خود به هدفش نزدیکتر شود. در این مرحله از رشد، فرد دچار بیماریهای عصبی می شود که به معنای ناتوانی فرد در انجام وظایفش است. بروز این علایم و بیماریها، همان طور که خود فرد نیز می داند، به او نشان می دهد که در راه پیشرفت با خطرات عظیمی روبه روست. در جامعه جایی برای افراد فراری وجود ندارد. فرد برای زندگی و ادامه حیات باید سازگاری نشان دهد و از دستورات دیگران هم اطاعت کند و فرمانده بودن را فقط در امر کردن به دیگران خلاصه نکند. حقیقت این قانون را در مورد خود و افراد اطرافمان، مشاهده می کنیم. ما افرادی را می شناسیم که ممکن است با دیگران ملاقات کنند، رفتار خوبی داشته باشند و دیگران را ناراحت نکنند، اما به دلیل روحیه قدرت طلبی قادر نیستند با دیگران صمیمی شوند.

تعجبی ندارد که دیگران هم نمی توانند با آنها گرم بگیرند. فردی که از این دسته است آرام پشت میز خواهد نشست، در ظاهر هیچ نشانه ای از یک فرد خود ساخته، دیده نمی شود. او ترجیح می دهد به جای اینکه بحث و استدلال کند، یک گفت و شنود انجام دهد و با چیزهای بی اهمیت منش واقعی خود را آشکار کند. برای مثال، مدتهای طولانی سعی خواهد کرد تا برحق بودن خودش را ثابت کند، حتی اگر برحق بودن او از نظر دیگران اهمیت نداشته باشد. تا وقتی که این اثبات وجود دارد که او برحق است و دیگران ناحق، دیگر حتی بحث درباره این مسأله هم برای او بی ارزش است. باز هم بر اثر روشهای غیرمستقیم و کارهای عجیبی که از خود نشان می دهد، خسته می شود. بدون اینکه بداند چرا، چنان شتابی به خرج می دهد که نه می تواند پیشرفت کند و نه می تواند بخوابد، تمام نیرو و توانش را نیز از دست می دهد. از همه چیز شکایت دارد. خلاصه اینکه ما غیر از غله و شکایت، از او چیزی نمی شنویم، البته برای شکایتهایش هم دلایل کافی ندارد. به نظر می رسد که مریض است، «عصبی است».

در حقیقت تمام اینها وسایل و عواملی هستند برای انحراف ذهن او، از توجه کردن به نشانه هایی

که حالت واقعی اموری هستند که او از آنها واهمه دارد. او به طور اتفاقی این سلاحها را انتخاب نکرده است. در مورد لجاجت سرکش یک مرد که از یک پدیده طبیعی مانند شب می ترسد، فکر کنید! وقتی چنین مواردی را می بینیم، می توانیم به دیگران اطمینان دهیم که او نتوانسته خود را با وظایفی که در زندگی موظف به انجام آنهاست، سازش دهد. هیچ چیز نمی تواند خویشتن او را راضی کند، مگر اینکه شرّ شب را از سر او بکنند! او می خواهد با تعیین بعضی شروط، با زندگی روزمره، سازگاری پیدا کند. اما با تعیین این شرایط ناممکن مقاصد و نیت بد خود را نشان می دهد. او با زندگی مخالف است!

ریشه تمام علایم عصبی از این نوع، در این نقطه است که فرد عصبی از مشکلاتی که باید حل کند، واهمه دارد و آن مشکلات چیزی نیستند جز تعهدات و وظایف زندگی روزمره. وقتی امکان وقوع این مسایل و وظایف روشن می شود، او به دنبال بهانه ای است که هم باگندی و هم در شرایط مخففه به آنها نزدیک شود یا به دنبال عذری است که از آنها دوری کند. بدین ترتیب او، به طور همزمان از انجام تعهداتی که برای حفظ جامعه انسانی لازم است، و نه تنها بر محیط اطرافش آسیب وارد می کند، بلکه در بُعد وسیعتر به افراد هم لطمه می زند. اگر انسان را بهتر می شناختیم و نتایج اسفناکی که این حادثه وحشتناک در این مدت برجای می گذارد، به خاطر می سپردیم، سالها پیش می توانستیم مانع از بروز این علایم شویم و دیگر به قوانین منطقی و متعالی جامعه بشری آسیب وارد نمی شد. به دلیل عنصر زمانی طولانی و مشکلات زیادی که احتمال دارد اتفاق بیفتد، بندرت قادر هستیم که ارتباط دقیقی میان جرم و عقوبت ایجاد کنیم و نتایج روشنی از آنها بگیریم. فقط زمانی که الگوی کلی رفتار زندگی را برای خود تشریح کنیم و سرگذشت انسان را بدقت مورد مطالعه قرار دهیم، قادر هستیم تا به این رابطه ها پی ببریم و نشان دهیم که اشتباه اول کجا صورت گرفته است.

د. غرایز رام نشده به منزله کاهش انطباق

افرادی وجود دارند که یک صفت منش را نشان می دهند که می توانیم آن را «بی نزاکتی» یا «کمبود فرهنگ» بنامیم. افرادی که ناخنهایشان را می جووند یا دایم انگشت در بینی خود می کنند و افرادی که در موقع غذا خوردن، آن چنان خود را روی غذا می اندازند که گویی اختیار خوردن دست آنها نیست، به این گروه تعلق دارند. این نموده ها مشخص هستند و وقتی که به چنین فردی نگاه می کنیم، می بینیم که همانند یک گرگ گرسنه به غذا حمله ور می شود و چون می داند که کسی نمی تواند جلوی او را بگیرد، از نشان دادن گرسنگی خود خجالت نمی کشد. چه قدر با سر و صدا غذا می خورد! چه لقمه هایی که معلوم نیست کجای شکمش جا می کند! چقدر تند تند غذا می خورد! چقدر زیاد! چند دفعه! تا به حال افرادی را دیده اید که اگر دهانشان دایماً نجبد، ناراحت می شوند.

نمونه دیگر بی نزاکتی، کثیفی و نامرتب بودن است. البته این بیان ما شامل افرادی نمی شود که

به علت کار زیاد تشریفاتی و رسمی نیستند یا نوعی بی نظمی طبیعی در کارشان وجود دارد. مورد ما، به کسانی اشاره دارد که کار نمی کنند و از انجام کارهای مفید باز می مانند، اما با وجود این، باز هم همیشه کثیف و نامنظم هستند. این اشخاص بظاهر در پی تهاجم و ویرانی هستند و ما نمی توانیم آنها را بدون صفات اختصاصی شان تصور کنیم. اینها بعضی از ویژگیهای یک فرد بی نزاکت است. آنها به طور صریح به ما نشان دادند که نمی خواهند بازی کنند و می خواهند خودشان را از دیگران جدا کنند. چنین افرادی ما را وادار می کنند تا باور کنیم که آنها فایده چندانی برای هموعان خود ندارند. عمده بی نزاکتیها از دوران کودکی شروع می شود. اگرچه بسیار بندرت اتفاق افتاده است که یک کودک در مسیر درست و مستقیم رشد کند، اما نوجوانانی وجود دارند که هرگز بر این صفات بچه گانه غالب نشده اند. براساس این نموده ها، افراد بی نزاکت در رویارویی با هموعان خود کراهت نشان می دهند. آرزوی هر فرد بی نزاکت این است که از زندگی جدا باشد و میلی به همکاری با دیگران ندارد. قابل درک است که آنها دوست ندارند به موعظه و اندرز دیگران در خصوص ترک بی نزاکتی گوش فرادهند، و وقتی که فردی راضی نیست و دوست ندارد مطابق اصول رفتار کند، پس حق دارد که ناخنهایش را بجود و یا بعضی حرکات مشابه نشان دهد. یک راه خیلی بهتر برای دوری جستن از افراد وجود دارد که نه یقه کثیف می خواهد و نه لباس لکه دار و با انجام آن کار راحت تر می توانیم به هدفمان برسیم. چه چیزی باعث می شود تا دیگران از او انتقاد کنند و چه راهی بهتر است تا به آن طریق از عشق و ازدواج سر باز زند. در حقیقت او در رقابت عقب می کشد و در عین حال همیشه بهانه ای دارد که آن را عامل بی نزاکتی خود نشان دهد. به عنوان مثال او می گوید: «اگر این عادت بد را نداشتم چه کار که نمی توانستم انجام بدهم». اما در خلوت با خودش می گوید «به هر حال، متأسفانه این عادت بد را دارم». اجازه دهید تا موردی را برای شما بازگو کنیم که وحشیگری کودک تبدیل به وسیله ای دفاعی شده بود و برای حاکم شدن بر اطرافش از آن استفاده می کرد. مورد مربوط به دختر بیست و دو ساله ای است که شهادتاری داشت. او در خانواده خود فرزند یکی مانده به آخر بود و به علت ناتوانی و بیماری که داشت از نگرانی مادرش نسبت به خود لذت می برد، و بشدت به مادرش وابسته بود. رفتار او طوری بود که مادرش را شب و روز گرفتار خودش کرده بود، هنگام روز، حالات عصبی بروز می داد و شبها، هم می ترسید و هم شهادتاری داشت. اوایل در کار خود موفق بود. با بد رفتاری با خواهر و برادرهایش موفق شده بود تا مادرش را در اختیار خود نگه دارد.

این دختر یک استثنا بود و وقتی وارد جامعه شد، نه توانست دوستی پیدا کند و نه وارد مدرسه شود. بویژه وقتی که مجبور بود از خانه خارج شود و حتی وقتی که بزرگتر شد و مجبور بود بعد از ظهر

دنیال کار سفارش شده‌ای برود، بیرون رفتن از منزل برای او بسیار ناراحت‌کننده بود. خسته و عصبی به‌خانه باز می‌گشت و اتفاقات وحشتناکی را که برایش رخ داده بود، تعریف می‌کرد. می‌بینیم که چگونه این صفات فقط زمانی بروز می‌کنند که این زن جوان می‌خواست کنار مادرش باشد، اما چون شرایط مادی این اجازه را به او نمی‌داد، به همین دلیل باید برای خودش شغلی پیدا می‌کرد. بالاخره توانست کاری پیدا کند، اما بعد از دو روز کار فشرده و سخت، بیماری مزمن او، یعنی شب‌ادراری دوباره به سراغش آمد و چون کارفرمایان از دست او به‌خشم آمده بودند، مجبور شد کارش را ترک کند. مادر او که مفهوم دقیق بیماری او را نمی‌دانست، به تندی او را مورد سرزنش قرار داد. بعد از آن، زن جوان سعی کرد دست به خودکشی بزند، خودکشی او نافرجام ماند و او را راهی بیمارستان کرد و حال مادرش سوگند خورده است که هرگز دخترش را تنها نخواهد گذاشت.

همه این موارد، شب‌ادراری، ترس از شب، ترس از تنهایی و اقدام به خودکشی فقط برای نیل به یک هدف بود. به نظر ما، مفهوم آنها این بود که، «من باید به مادرم نزدیک باشم، یا، مادرم باید دایم به من توجه کند!» به این ترتیب یک عمل بی‌نزاکت - عادت شب‌ادراری - مفهوم و معنای موجهی داشت. اکنون می‌توانیم تشخیص دهیم که یک انسان ممکن است مطابق با این عادات بد خود، مورد قضاوت قرار بگیرد. در عین حال می‌دانیم زمانی می‌توان از این اشتباهات جلوگیری کرد که فرد بیمار و زمینه اطراف او را بخوبی بشناسیم.

روی هم رفته، وحشی‌گری کودکان و عادات بد کودکان، به‌طور معمول برای جلب توجه افراد بزرگسال انجام می‌شود. کودکانی که می‌خواهند نقش یک بزرگتر را داشته باشند، یا به بزرگسالان خود نشان دهند که چقدر ضعیف و ناتوان هستند، به این کارها متوسل خواهند شد. صفت مشترک همه آنها این است که با دیدن یک غریبه بد رفتاری می‌کنند، که این بد رفتاریها فقط یک معنی مشابه دارد. گاهی اوقات کودکان خوش رفتار به محض اینکه مهمانی وارد خانه آنها می‌شود، بد رفتار می‌شوند. کودک می‌خواهد نقشی ایفا کند و برای این کار از هیچ تلاشی فروگذار نیست تا به هدف خود برسد. چنین کودکانی وقتی بزرگ می‌شوند، تلاش خواهند کرد تا با بعضی اعمال خشونت‌آمیز، نیازها و خواسته‌هایی را که جامعه از آنها دارد، از سر خود باز کنند و یا تلاش خواهند کرد تا با سخت‌گرفتن زندگی به دیگران، آنها را از خیر همگانی نومید کنند. در لافافه این نموده‌ها، یک تکبر آمرانه و جاه‌طلبانه نهفته است. این موضوع که نموده‌ها متفاوت هستند و بخوبی در لافافه قرار دارند، باعث می‌شود به دنیال شناسایی علت آنها و ماهیت هدف غایی آنها، نباشیم.

۴. سایر حالات منش

الف. شور و اشتیاق

پیش از این، توجه خوانندگان را به این مسئله جلب کردیم که براساس میزان خدمت فرد به دیگران و کمک‌رسانی و شادی‌بخشیدن به هموعان، براحته می‌توانیم احساس تعاون او را ببینیم. استعداد شادمان کردن دیگران، فرد را جذابتر می‌کند. افراد شاد، خیلی راحت با ما ارتباط برقرار می‌کنند و ما از لحاظ احساسی آنها را افرادی دلسوز می‌پنداریم. به نظر می‌رسد که ما این صفات را شاخصه‌هایی برای احساس تعاون بالا و رشد یافته فرد تصور می‌کنیم. افرادی هستند که در ظاهر خوشحال و شادمان به نظر می‌رسند، هیچ‌گاه پریشان و مضطرب نیستند و ناراحتی خود را سر دیگران خالی نمی‌کنند، بالیاقت هستند، وقتی با کسی همراه می‌شوند توان آن را دارند که شادمانی خود را به دیگران نیز منتقل کنند و زندگی را زیباتر و پرمعنا تر سازند. رفتار و حالتی که با آن به دیگران نزدیک می‌شوند، طرز صحبت، توجه به علایق دیگران و همچنین از لحاظ شکل ظاهری، سبک پوشش لباس، حرکات دست و حالت احساسی و خنده‌هایی که می‌کنند، همه نشان می‌دهد که آنها انسانهای خوبی هستند. داستایوفسکی، روان‌شناس آینده‌نگر می‌گوید: «شخصیت و منش یک فرد را با خنده او بهتر می‌توان شناخت تا اینکه یک آزمون روان‌شناسی خسته‌کننده انجام دهیم.»

خنده، هم می‌تواند باعث برقراری روابط و هم قطع آن گردد. همه شنیده‌ایم در اشخاصی که به بدبختیهای دیگران می‌خندند، رگه‌های تهاجمی وجود دارد. بعضی افراد هستند که به دلیل دوربودن از پیوستگی ذاتی میان انسانها، قادر به خنده نیستند و نمی‌توانند اطرافیان خود را شادمان کنند. گروه کوچک دیگری وجود دارد که تا زمانی که در تمام موقعیتهای نگران تلخ‌کامیهای زندگی هستند، از کمترین شادی‌بخشی به دیگران عاجزند. آنها چنان راه می‌روند که گویی می‌خواهند همه چراغها را خاموش کنند. به دیگران نمی‌خندند، مگر اینکه مجبور به انجام این کار شوند یا اینکه بخواهند وانمود کنند انسانها شادی‌آفرینی هستند. بدین گونه راز عواطف همدردی و بی‌زاری آنها قابل درک است.

در گروه مقابل، انسانهای دلسوز، انسانهایی هم هستند که شادی را از بین می‌برند و در کار دیگران دخالت می‌کنند. آنها دنیا را دره‌ای از دردها و غمها می‌پندارند. بعضی اشخاص چنان زندگی می‌کنند که گویی بار عظیمی کمرشان را خم کرده است. هر مشکل کوچک را بزرگ می‌بینند، آینده برای آنها تاریک و ناامیدکننده است و به‌هنگام شادمانی دیگران پیشگوییهای غمبار را دربارهٔ آیندهٔ آنها فراموش نمی‌کنند. هم نسبت به‌خود و هم نسبت به‌دیگران بدبین هستند. اگر فردی در همسایگی آنها خوشحال باشد، بیقرار و ناآرام می‌شوند و سعی می‌کنند تا جنبهٔ اندوهباری برای این اتفاق پیدا کنند و نه تنها با کلمات و صحبت‌های خودشان این کار را انجام می‌دهند، بلکه با رفتار اضطراب‌آلود خود باعث می‌شوند که دیگران هم زندگی شادی نداشته باشند و از بودن با هموعان خود لذت نبرند.

ب. فرایندهای تفکر و راههای بیان

فرایندهای تفکر و حالت بیان احساسات بعضی اشخاص گاه یک برداشت را چنان متغیر می‌کند که نمی‌توانیم به آن پی ببریم. بعضی افراد طوری فکر و صحبت می‌کنند که گویی افق ذهن آنها با شعارها و ضرب‌المثلها محصور شده است. هر فرد می‌تواند از پیش بگوید که آنها چه خواهند گفت. حرفهای آنها همانند رمانهای کوچه‌بازاری است و تکیه کلام خود را از مبتذلترین روزنامه‌ها گرفته‌اند و گفتارشان پر از اصطلاحات و عبارتهای تکنیکی است. این‌گونه حرف‌زدن، آنها را بهتر به‌ما می‌شناساند. چنین فردی راه استفاده از بعضی افکار و کلمات را بلد نیست یا نمی‌تواند آنها را به‌کار ببرد. سبک عامیانه و بی‌ادبانهٔ کلامشان که در هر جملهٔ آنها منعکس است و گاه خود گوینده را هم می‌ترساند. همین مسأله شاهدهی براین مدعاست که گوینده در زمان پاسخ به پرسشهای دیگران که از تکیه کلام یا اصطلاح استفاده می‌کند و مطابق با مطالب کلیشه‌ای روزنامه‌ها و فیلمها فکر می‌کند و حرف می‌زند، در امر قضاوت و انتقاد از دیگران هیچ احساس همدلی نمی‌نماید. لازم به توضیح نیست که بگوئیم بسیاری از افراد که نمی‌توانند گونهٔ دیگری فکر کنند، نشانه‌ای از عقب‌ماندگی روانی خود را بروز می‌دهند.

ج. عدم رشد و بالندگی کودکان مدرسه‌ای

بارها شده است که با دیدن بعضی افراد تصور کرده‌ایم رشد آنها در دوران مدرسه متوقف شده و قادر نیستند که فراتر از «مرحلهٔ پیش‌دبستانی» رشد کنند. آنها در خانه، محل کار و در جامعه همانند بچه‌مدرسه‌ایها رفتار می‌کنند، با اشتیاق به حرفهای دیگران گوش می‌سپارند و منتظر فرصت هستند تا اظهار نظر کنند. همواره نگران پاسخهایی هستند که باید در میان جمع به‌دیگران بدهند. گویی می‌خواهند مطمئن شوند که همه از آگاهی آنها در مورد موضوع مورد نظر مطلع هستند و منتظرند تا

با یک گزارش خوب همانند دوران مدرسه، آن را ثابت کنند. راه حل این افراد این است که تنها زمانی احساس امنیت می‌کنند که زندگی شکل‌های ثابت و مشخصی داشته باشد. هرگاه در موقعیتی قرار بگیرند که نتوانند رفتار بچه‌مدرسه‌ایها را داشته باشند و آن رفتار متناسب با موقعیت آنها نباشد، نگران می‌شوند و احساس ناامنی می‌کنند. بسیاری از اندیشمندان هم این صفت را دارا هستند.

در مواردی که دلسوزی کمتری به چشم می‌خورد، فرد خشک، عاقل و بدقلق به نظر می‌رسد و سعی می‌نماید نقش فردی را ایفا کند که از اصول ابتدایی تمام موضوعات آگاهی دارد و هر چیزی را بلافاصله درک می‌کند و طبق قوانین و فرمولهای از پیش تعیین‌شده آن را به‌صورت فهرست در می‌آورد.

د. فضل‌فروشان و افراد معتقد به اصول اخلاقی

نمونهٔ بارز این دسته افراد، کسانی هستند که هر فعالیت و هر اتفاق را مطابق با بعضی اصولی که برای تمام موقعیتهای معتبر می‌دانند، رده‌بندی می‌کنند. آنها به‌این اصل اعتقاد دارند و اگر نتوانند چیزی را مطابق با این اصل تعبیر و تفسیر کنند، ناراحت می‌شوند. آنها فضل‌فروشان متحجر هستند. آنها چنان احساس ناامنی می‌نمایند که فکر می‌کنند باید زندگی و معیشت را در چند قانون و فرمول خلاصه کرد تا ترس از آن کمتر شود. در رویارویی با موقعیتی که آنها هیچ قانون و فرمول خاصی برای آن وضع نکرده‌اند، جا می‌زنند و فرار می‌کنند. اگر بازی بکنند و در آن ماهر و باتجربه نباشند، احساس می‌کنند به‌آنها توهین شده است و به‌همین دلیل ناراحت می‌شوند. بدیهی است که فرد با استفاده از این روش می‌تواند بخش عظیمی از قدرت و نیروی خود را به‌کار بندد. برای نمونه به‌شمار بسیاری از «مخالفان جنگ» که غیراجتماعی هستند، فکر کنید. همهٔ ما واقف هستیم که این افراد مخالف، تحت تأثیر تکبر عنان‌گسیخته و میل بی‌حد و حصر خود برای فرمانروایی عمل می‌کنند.

با وجود اینکه کارکنان و افراد کاری خوبی هستند، اما نگرش فضل‌فروشان و ملال‌آوری دارند. هیچ ابتکار عمل نشان نمی‌دهند و فقط در چارچوب علایق خود محدود می‌شوند و هوسباز و دمدمی مزاج هستند. برای نمونه، به‌خودشان عادت داده‌اند که همیشه از نرده‌های پله بالا بروند یا روی شکاف پیاده‌روها راه بروند. بعضی دیگر از این افراد هر کاری که بکنند نمی‌توانند یک عادت مشخص خود را ترک نمایند. تمام این افراد از واقعیتهای زندگی ناخشنودند. برای اجرای اصولی که به‌آن معتقدند بیشتر وقت خود را تلف می‌کنند و دیر یا زود هم با خودشان و هم محیط اطرافشان ناسازگار می‌شوند. به‌هنگام روبه‌روشدن با موقعیت جدیدی به‌آن عادت نکرده‌اند، شکست می‌خورند؛ چرا که آمادگی حل آن مسأله را ندارند و یقین دارند که بدون قوانین و فرمولهای جادویی خودشان هیچ کاری نمی‌توانند انجام دهند. به‌جهت اعتقاد به‌بعضی مسایل مذهبی مانع از همهٔ تغییرات خواهند شد.

برای مثال، نمی‌توانند خودشان را به فصل بهار عادت دهند، چرا که بیشتر به فصل زمستان عادت کرده‌اند. باز شدن پنجره‌ها در فصل گرما، این واژه را در آنها به وجود می‌آورد که ارتباط بیشتری با افراد خواهند داشت و در نتیجه احساس بدی پیدا می‌کنند. اینها افرادی هستند که دایم شکایت دارند در فصل بهار احساس بدی به آنها دست می‌دهد. از آنجا که در رویارویی با موقعیت جدید، خود را با مشکلات زیادی روبه‌رو می‌بینند، نمی‌توانند ابتکار عمل به خرج دهند.

تا زمانی که خودشان را تغییر ندهند، هیچ کارفرمایی نخواهد توانست آنها را در موقعیت دیگری قرار دهد. این صفات، نه ارثی هستند و نه نموده‌ای غیرقابل تغییر، بلکه نگرش نادرستی به زندگی است که روح آنها را تسخیر می‌کند و بر شخصیت آنها غالب می‌شود. بالاخره اینکه فرد نمی‌تواند خود را از تعصبات درونی رها کند.

ه. سلطه‌پذیری

افرادی که روح بندگی دارند، در موقعیتهایی هم که به قوه ابتکار عمل نیاز است، سازگاری ندارند. این افراد وقتی از دستورات دیگران اطاعت می‌کنند، احساس راحتی و آسایش دارند. فرد ذلیل با قوانین و مقررات دیگران زندگی می‌کند و بناچار در پی موقعیتهای ذلیل‌کننده است. در بسیاری از روابط مختلف زندگی این نگرش بنده‌وار به چشم می‌خورد. وجود این صفت در شخص، او را در حالتی خمیده و قوزکرده نشان می‌دهد. آنها را می‌بینیم که در مقابل دیگران خم و راست می‌شوند و به حرف آنها بدقت گوش می‌دهند، بدون آنکه حرفهای آنها را بسنجند و یا مورد بررسی قرار دهند، فقط آن دستورات را اجرا می‌کنند و احساسات آن افراد را بروز می‌دهند و تأیید می‌نمایند. آنها گاه سلطه‌پذیری را به طرز باور نکردنی برای خود افتخار می‌دانند. این افراد، وقتی تحت انقیاد دیگران هستند، احساس رضایت دارند. قصد نداریم که بگوییم افراد سلطه‌جو، افراد ایده‌آلی هستند، اما ما می‌خواهیم تا جنبه تاریک زندگی کسانی را که تنها راه گشایش مشکلات خود را در سلطه‌پذیری می‌دانند، نشان دهیم.

شاید گفته شود که بعضی سلطه‌پذیری را قانون زندگی تصور می‌کنند. البته منظور ما طبقه خدمتکاران نیست. ما درباره جنس زن صحبت می‌کنیم. قانون ریشه‌دار و نانوشته‌ای که بسیاری از افراد بر آن صحه گذاشته‌اند این است که زن باید سلطه‌پذیر باشد. آنها معتقدند زن تنها از لحاظ سلطه‌پذیری معنا پیدا می‌کند. با وجود اینکه همین افکار و تعصبات روابط انسانها را تیره و تار کرد و از بین برد، اما نمی‌توان آنها را از اذهان خارج ساخت. حتی بسیاری از زنان هم بر همین عقیده‌اند و آن را قانون جاودانی و ازلی می‌دانند که باید از آن اطاعت کنند. اما تا به حال ندیده‌ایم که

کسی با داشتن این دیدگاه به چیزی دست یافته باشد. دیر یا زود کسی پیدا می‌شود که شکایت کند اگر زن این قدر سلطه‌پذیر نباشد، همه چیز بخوبی پیش می‌رود و بهتر می‌شود.

جدا از اینکه روان انسان تحت سلطه‌پذیری را ندارد، یک زن سلطه‌پذیر نیز دیر یا زود وابسته می‌گردد و همانند موردی که در پایین آمده است، از لحاظ اجتماعی عقیم می‌شود. این مورد مربوط به زنی است که عاشق مرد سرشناسی شد و با او ازدواج کرد. هم زن و هم شوهر این تعصب را تأیید کردند. او در خانه فقط یک دستگاه بود که دایم کار می‌کرد و از خودش استقلال نداشت. اطرافیان او هم به سلطه‌پذیری او عادت کرده بودند، اما سکوت او هیچ نفعی برای اطرافیان نداشت. این مورد مشکلات بزرگتری را پیش نیاورد؛ چرا که زن در خانواده و فامیل به نسبت فرهنگی زندگی می‌کرد. اما اجازه دهید بخش بزرگتری از انسانها را در نظر بگیریم که سلطه‌پذیری زن را سرنوشت محتوم و بارز او می‌پندارند؛ به طوری که می‌توان تصور کرد عدم سلطه‌پذیری او چقدر باعث بروز اختلافات می‌شود. وقتی شوهر سلطه‌پذیری زن را امری طبیعی می‌داند، در بعضی موارد که با مخالفت زن روبه‌رو می‌شود، از او می‌رنجد.

تصور بر این است که روحیه زنان آن قدر از سلطه‌پذیری اشباع شده که به دنبال مردان بظاهر متکبر و بیرحم هستند. طولی نمی‌کشد که رابطه غیرطبیعی این دو فرد به یک جنگ آشکارا کشیده می‌شود. گاهی اوقات ممکن است فرد تصور کند که این زن‌ها می‌خواهند سلطه‌پذیری زنان را مضحک بنمایانند و احمقانه بودن آن را ثابت کنند!

پیش از این فراگرفتیم که راه فرار از این مشکلات چیست. وقتی زن و مردی با هم زندگی می‌کنند، باید تقسیم کار بین آن دو چنان دوستانه باشد که هیچ کدام دیگری را مقهور خود نکنند. اگر در همین زمان کوتاه، این اصل به صورت ایده‌آل درآید، معیاری به ما می‌دهد که با آن پیشرفت فرهنگی فردی را می‌سنجیم. مسأله سلطه‌پذیری نه تنها در روابط هر دو جنس مؤنث و مذکر ایفای نقش می‌کند و باری از مشکلات را به دوش جنس مذکر می‌گذارد که از حل آنها عاجز می‌ماند، بلکه در زندگی و حیات ملتها هم نقش بازی می‌کند.

موقعیت اقتصادی تمدن قدیم براساس بردگی بود. شاید بیشتر افرادی که در حال حاضر زندگی می‌کنند فرزندان خانواده‌های برده هستند و صدها سال از آن زمان می‌گذرد که دو طبقه از مردم در غرابت و مقابل یکدیگر زندگی می‌کردند. در حال حاضر، امروزه نیز نظام طبقاتی در میان دسته خاصی از مردم باقی مانده است و اصل سلطه‌پذیری و بردگی یک گروه از گروه دیگر هنوز هم وجود دارد و ممکن است زمانی به طبقه مشخصی برتری دهد. در زمانهای قدیم، براساس باور عمومی، شغلای پست و حقیر به طبقه بردگان اختصاص داشت و کارفرما نه تنها به این دلیل که این تنها او بود

که فرمان می‌داد، بلکه چون تمام صفات ارزشمند در شخصیت او جمع شده بود، خود را با کارگران عادی و کثیف آلوده نمی‌کرد. طبقه حاکم مرکب از «بهترین‌ها» و «اشراف» بودند. حکومت اشرافی تحت سلطه «بهترین‌ها» بود، اما این «بهترین‌ها»، فقط به واسطه قدرت تعیین شده بودند و فضایل و صفات مدنظر نبوده است. بررسی و دسته‌بندی فقط در میان بردگان انجام می‌شد، اشرافی کسی بود که قدرت داشت.

در حال حاضر این دیدگاه تحت تأثیر وجود طبقه اشراف و بردگان در زمانهای قدیم بوده است. اما ضرورت برقراری ارتباط انسانها با یکدیگر، این آیین و رسوم را بی‌ارزش می‌کند. «نیچه»، از طبقه اشراف حمایت می‌کند و معتقد است که همه باید تحت انقیاد آنها باشند. امروزه براحته نمی‌توانیم دوستی انسانها و تقسیم طبقه حاکم و برده را از ذهنمان خارج کنیم و همه انسانها را برابر بینداریم. با وجود این، اگر دیدگاه جدیدی نسبت به برابری انسانها داشته باشیم، به ما کمک می‌کند و باعث می‌شود تا در رفتار اجتماعی خود دچار اشتباه نشویم. افرادی وجود دارند که آن‌چنان پست و زبون شده‌اند که تنها وقتی از دیگران تشکر می‌کنند، رضایت دارند و خوشحال هستند، بظاهر آنها برای خود در دنیا، همواره شرمنده هستند. البته ما نباید فریب بخوریم که آنها این کار را با خوشحالی انجام می‌دهند. در بسیاری موارد آنها خودشان هم احساس ناراحتی می‌کنند.

و. سلطه‌جویی

در مقابل فرد پست و سلطه‌پذیر که در بالا توضیح دادیم، فرد متکبر و سلطه‌جو هم وجود دارد که باید همیشه نقش بهتر را داشته باشد و دوست دارد نقش برتر را ایفا کند. تنها فکر او در زندگی این است که «چگونه می‌توانم از دیگران برتر باشم؟» این نقش با نویدیهایی بسیاری همراه است. اگر نقش آمرانه او رنگ تهاجمی و خشونت زیادی نداشته باشد و در یک میزان معین باشد، سودمند است. هر جا که به‌مدیری نیاز باشد، یکی از این افراد سلطه‌جو را خواهیم دید. این افراد به دنبال موقعیتی هستند که دستورات آنها به‌اجرا در بیاید. وقتی ملتی انقلاب می‌کند و ناآرام می‌شود، این ماهیتهای مستبدانه و سلطه‌جویانه ظاهر می‌شوند و قابل درک است که همین افراد به‌جهت حرکات و نگرشها و امیال مناسب، و نیز آمادگی بیشتر برای ایفای نقش رهبری، سرکار بیایند. آنها به‌دستوردادن در خانه‌های خود عادت کرده‌اند. در بازی هیچ نقشی آنها را راضی نمی‌کند، مگر اینکه نقش پادشاه، فرمانده یا ژنرال داشته باشند.

در میان این افراد، تعدادی هم هستند که اگر کسی چیزی به‌آنها دیکته نکند، نمی‌توانند کاری انجام دهند و به‌هنگام الزام اطاعت از دستورات دیگران نیز هیچان‌زده و عصبانی می‌شوند. در دورانی که جنگ و ناآرامی در میان نباشد، چنین افرادی یا در زمینه تجارت یا در جامعه، رهبری گروههای کوچک را عهده‌دار می‌شود. تا زمانی که قوانین زندگی را برهم نمی‌زنند، نمی‌توانیم به‌آنها اعتراض

کنیم و با وجود اینکه جامعه ارزش زیادی برای این افراد قایل است، نمی‌توانیم بر ارزشمندی آنها صحنه بگذاریم. در تمام زندگی هم و غم آنها در این است که به‌بالاترین درجه برسند و تا زمانی که برتری خود را ثابت نکنند به‌تلاش ادامه می‌دهند و آرام و قرار ندارند.

ز. حالت و مزاج

اگر علم روان‌شناسی برای ما باشد که نگرش بعضی افراد نسبت به زندگی و وظایف آن، وابسته به‌حالات و خلق و خوی آنهاست، و این نگرش را ارثی بداند، به‌اشتباه رفته است. حالت و مزاج ارثی نیست. در افراد بسیار جاه‌طلب و بسیار حساس که با انواع طفره‌رفتارها، ناراضیاتی خود را از زندگی نشان می‌دهند، این مسایل اتفاق می‌افتد. حساسیت بیش از حد همانند محک گسترده‌ای است که قبل از نزدیک شدن به هر موقعیت جدید، آن را امتحان می‌کنند.

به‌هر حال به‌نظر می‌رسد بعضی افراد همیشه شادمان هستند. تمام تلاش خود را می‌کنند که جو دوستانه‌ای در زندگی داشته باشند و آن را اساس اصلی زندگی تصور بیشتر به‌جنبه‌های روشن زندگی تأکید می‌نمایند. درجات شادمانی آنها متفاوت است. بعضی از آنها شادمانی کودکانه‌ای دارند و در شادمانی آنها چیز رقت‌انگیزی وجود دارد. این افراد از زیر کار در نمی‌روند، بلکه با شادمانی کودکانه خاصی به‌کارشان می‌پردازند و مشکلاتشان را طوری حل می‌کنند که گویی بازی می‌نمایند یا پازل حل می‌کنند. شاید نگرش هیچ دسته و گروهی، دلسوزانه‌تر و جالب‌تر از آنها نباشد.

اما در بین آنها، افرادی هستند که آن‌قدر شادمانی می‌کنند که در موقعیتهای جدی هم، همان حالت کودکانه را دارند. گاه این شادمانی آنها آن‌قدر برای یک زندگی، صمیمانه است که ما برداشتهای بدی از آن پیدا می‌کنیم. وقتی کسی آنها را در حال کارکردن ببیند، شک می‌کند، چون فکر می‌کند که آنها انسانهای بی‌مسئولیتی هستند؛ چرا که آنها می‌خواهند براحته بر همه مشکلات غلبه کنند و کارشان را انجام دهند. در نتیجه، آنها خود را از وظایف سنگین دور نگه می‌دارند و از روبه‌رو شدن با آنها خودداری می‌کنند. با وجود این، ما می‌توانیم بدون یک تعریف مشخص برای این گروه، آنها را نادیده بگیریم. کارکردن با این نوع افراد خوشایند است و در مقایسه با دیگر دسته‌هایی که چهره‌های گرفته‌ای دارند، تفاوت‌های جالبی را نشان می‌دهد. افراد شادمان نسبت به افراد بدبینی که با افسردگی و ناراضیاتی، در رویارویی با هر موقعیتی فقط جنبه تاریک آن را می‌بینند، راحت‌تر به‌پیروزی می‌رسند.

ح. بدشانسی

یکی از نکات روان‌شناسی این است که هر کسی که با حقیقت صرف و منطق زندگی گروهی با مشکلات برخورد می‌کند، دیر یا زود بازتاب آن را در زندگی خود احساس خواهد کرد. افرادی که

مرتکب این اشتباهات شدید می‌شوند، درس عبرت نمی‌گیرند بلکه بدبختی را بدببیری شخصی غیرمنصفانه‌ای می‌دانند که برای آنها پیش می‌آید.

این افراد، تمام زندگی خود را صرف این می‌کنند که نشان دهند چه بدشانس بوده‌اند و ثابت کنند که هیچ وقت در کاری موفق نشده‌اند؛ چرا که انگشت روی هر کار گذاشتند، به شکست انجامیده است. بیشتر افراد بدشانس به بدشانسی خود افتخار می‌کنند، چنان‌که گویی بعضی نیروهای ماورای طبیعی باعث شکست آنها شده است. اگر این دیدگاه را بدقت مورد بررسی قرار دهید، متوجه خواهید شد که در اینجا هم، تکبر نقش شیطانی خود را ایفا می‌کند. آن افراد چنان رفتار می‌کنند که گویی الهه بدبینی وقت خود را صرف اذیت و آزار آنها کرده است. آنها نگران این هستند که دزد وارد خانه شخصی آنها خواهد شد. اگر هر اتفاق بدی بیفتد، مطمئن هستند که آنها، اولین کسانی هستند که پایشان گیر است. تنها فردی می‌تواند مبالغه و اغراق کند که خود را محور همه اتفاقات و حوادث بیندارد. بظاهر فرد باید بسیار متواضع باشد که بدببیری همیشه به سراغ او بیاید. اما وقتی احساس کند که نیروهای متخاصم تمام کاسه کوزه‌ها را سر او می‌شکنند، تکبر و یکدندگی نشان می‌دهد. اینها اشخاصی هستند که کودکی خود را با این باور تلخ پشت سر گذاشته‌اند که قربانی سارقین و دیگر اشراف ناخوشایند همچون ارواح و جتیان هستند، چنان‌که گویی اشخاص و اشباح هیچ‌کاری جز اذیت و آزار ندارند. می‌توان دیدگاه این افراد را از وضع ظاهری آنها دریافت. طوری، راه می‌روند که گویی زیر فشار هستند و آن چنان پشتشان خمیده است که همه فکر می‌کنند بار سنگینی روی پشت آنها گذاشته شده است. آنها ما را به یاد «کاریاتیدها» می‌اندازند که از معبد یونانیها محافظت می‌کردند و تمام زندگی خود را صرف حمایت و حفاظت از رواق آن معبد نمودند. این افراد هر چیزی را جدی می‌گیرند و نسبت به همه اتفاقات بدبین هستند. براحتی می‌توان دریافت که چرا کارها را اشتباه انجام می‌دهند. آنها محکوم به بدشانسی هستند؛ چرا که نه تنها زندگی را به کام خود بلکه به کام دیگران هم تلخ می‌کنند. ریشه بدشانسی آنها تکبر است. بدشانس بودن یکی از راههای مهم بودن است.

ط. دینداری

بعضی افراد که کج‌فهمی آنها به صورت مزمن درآمده است، به مذهب رو می‌آورند و همان کارهایی را که در قبل انجام می‌دادند، ادامه می‌دهند. از دست خودشان شاکی‌اند و برای خود افسوس می‌خورند و گناهان خود را به گردن خدا می‌اندازند. فقط برای خودشان کار می‌کنند. در این مرحله معتقدند که خداوند شایسته ستایش و احترام، شاهد اعمال آنها و مسئول رفتارشان است. آنها تصور می‌کنند با ابزارهای مصنوعی همچون خواندن دعاها، پرشور و انجام مناسک مذهبی به خداوند

نزدیکتر می‌شوند و خلاصه اینکه، خداوند عزیز بی‌نیاز است و دلبستگی ندارد، اما به گرفتاریهای بندگان خود واقف است و به آنها عنایت کافی دارد. در ستایشی که این‌گونه افراد مذهبی می‌کنند، بدعت وجود دارد که در روز بازخواست همین افراد، اولین کسانی هستند که در آتش جهنم می‌سوزند. آنها طوری به خدا نزدیک می‌شوند که گویی با هم‌نوع خود ارتباط برقرار می‌کنند، از خدا شکایت دارند و ناله می‌کنند و برای کمک به خودشان و داشتن شرایط بهتر، هیچ‌وقت خودشان اقدام نمی‌کنند. احساس می‌کنند که همکاری فقط وظیفه دیگران است.

سرگذشت یک دختر هیجده‌ساله نشان می‌دهد که این خودخواهی تا چه حد پیش می‌رود. او دختر خوب و پرکاری بود، گرچه جاه‌طلبی‌اش هم زیاد بود، و این بلندپروازی او در دینش متبلور شد، به‌طوری که هر عبادتی را با پرهیزکاری بیش از حد انجام می‌داد. روزی خودش را سرزنش کرد که چرا عقاید ارتدکسی ندارد و دستورات الهی را نقض می‌کند و گهگاه افکار گناه‌آلودی به ذهن او متبادر می‌شود. نتیجه این شد که یک روز خودش را آن‌چنان با شدت متهم کرد که همه تصور می‌کردند او دیوانه شده است. روزها در گوشه‌ای زانو می‌زد و خودش را بشدت ملامت می‌کرد، در عین حال هیچ‌کس نمی‌توانست حتی برای چیزهای جزئی او را سرزنش نماید. یک روز کشیشی سعی کرد به او توضیح بدهد که او گناهکار نیست و به این ترتیب، بار گناه را از دوش او بردارد و به او اطمینان دهد که رستگار است. روز بعد، دختر جوان در خیابان جلوی کشیش را گرفت و سر او داد زد که او لیاقت وارد شدن به کلیسا را ندارد؛ چرا که کشیش بار گناهان او را بردوش گرفته است. نیازی نیست که در این مورد زیاد بحث کنیم، اما همین توضیحات نشان می‌دهد که چگونه جاه‌طلبی او باعث مشکلات اعتقادی شد و چگونه تکبر باعث شد تا فرد درباره فضیلت خوبی، شرارت، پاکدامنی، فساد و خیر و شر، قضاوتی یکسان داشته باشد.

۵. انفعالات و احساسات

انفعالات و احساسات تأکید چیزهایی است که پیش از این به آنها، عنوان صفات منش را داده بودیم. احساسات به طور ناگهانی تخلیه می شوند (تحت فشار ضرورت های ضمیر خود آگاه و ناخود آگاه) و همانند صفات منش، هدف و مسیر معینی را دنبال می کنند. می توانیم آنها را تحرک روانی بنامیم که محدوده زمانی مشخصی دارند. انفعالات پدیده های مرموزی نیستند که برداشتها را نقض کنند؛ آنها هر جا که سبک مشخص زندگی و الگوی رفتاری از پیش تعیین شده فرد اقتضا کند، اتفاق می افتند. هدف آنها اصلاح موقعیت فرد است که بروز آنها به نفع او باشد. این تحرکات تشدید شده و پر شور در مود شخصی اتفاق می افتند که مکانیسم دستیابی به هدفش را فراموش کرده یا اعتمادش را نسبت به امکانات موجود در راه نیل به هدفش، از دست داده است.

باز هم با فردی سر و کار داریم که احساس حقارت و بی کفایتی، او را وادار می کند تا تمام نیروهایش را متمرکز نماید، بشدت تلاش کند و حرکات شدیدی بیش از آنچه که لازم است انجام دهد. او بر این باور است که می تواند با اتکا به این تلاشهای طاقت فرسا، خود را کانون توجه دیگران قرار دهد و پیروزی خود را به اثبات برساند. همان طور که بدون وجود دشمن نمی توانیم عصبانی شویم، بدون در نظر گرفتن اینکه هدف فرد پیروزی بر دشمنش است نیز نمی توانیم احساس خشم او را درک کنیم. در فرهنگ ما هنوز هم فرد می تواند به وسیله این تحرکات تشدید شده به اهداف خود نایل شود. اگر می بینیم که به کمک این روش نمی توانیم انسان را شناسایی کنیم، نباید عصبانی شویم.

افرادی که به تواناییهای خود، در نیل به هدف اعتماد کافی ندارند، نباید برای این احساس ناامنی، هدف خود را کنار بگذارند، بلکه باید سعی کنند که با اتکا به تلاشهای فراوان و به کمک انفعالات و احساسات جانبی به هدفشان نزدیکتر شوند. این همان روشی است که احساس حقارت فرد را بر می انگیزد و او با رفتار وحشیانه و ناشایست تمام هم و غم خود را جمع می کند تا به هدف مطلوبش دست یابد. از آنجا که انفعالات و احساسات با جوهره شخصیت آمیخته شده است، به همین دلیل نمی توان

آنها را صفات انحصاری افراد خاصی دانست، بلکه همه افراد، کم و بیش دارای این انفعالات و احساسات هستند. اگر هر فردی در شرایط مناسب قرار بگیرد، احساسات خاص آن موقعیت را نشان می‌دهد. ما این حالت را «قابلیت ابراز احساس»^۱ می‌نامیم. احساسات جزو جدانشدنی زندگی به حساب می‌آیند که همه می‌توانیم آنها را تجربه کنیم. با به دست آوردن آگاهی عمیق در مورد انسان، بهتر می‌توانیم انفعالات و احساسات معمول او را تصور کنیم، بدون اینکه به آنها لطمه‌ای وارد سازیم. تأثیرگذاری پدیده عمیق و ریشه‌داری همچون احساس و انفعال بر سیستم بدن انسان، امری طبیعی است؛ چرا که جسم و روح با هم آمیخته شده است. پدیده فیزیکی که با انفعالات و احساسات همراه می‌شود، به شکل تغییرات گوناگون در رگهای خونی و دستگاه تنفسی یا با تغییرات ظاهری همچون سرخ شدن، ضربان تند قلب و تغییر میزان تنفس، نمود پیدا می‌کند.

۱. انفعالات انفصالی

الف. خشم

خشم انفعالی است که مظهر و تجلی جاودانی قدرت طلبی و برتری جویی به شمار می‌آید. این احساس بروشنی نشان می‌دهد که هدفش از بین بردن سریع و با قدرت موانعی است که بر سر راه فرد عصبانی قرار دارد. در تحقیقات پیشین آموختیم که یک فرد خشمگین کسی است که با جدیت نیرو و توان خود را به کار می‌گیرد تا بر دیگران برتری پیدا کند. تلاش فرد برای بازشناسایی، گاه به شکل قدرت طلبی جاودانی در می‌آید. وقتی این اتفاق می‌افتد، با افرادی روبه‌رو می‌شویم که به کمترین محرکها - که حس قدرتمندی آنها را تحریک می‌کند - با خشم زیاد پاسخ می‌دهند. آنها معتقدند (شاید در نتیجه تجربیات قبلی) که خیلی راحت می‌توانند، به میل و دلخواه خود عمل کنند و به واسطه این روش بر مخالفان خود غالب شوند. این روش پایه و اساس عقلی صحیحی ندارد، با وجود این در بیشتر موارد، به آن متوسل می‌شوند. بیشتر افراد براحتی به خاطر می‌آورند که چگونه با خشم خودشان موقعیتشان را حفظ کنند.

در برخی مواقع، عصبانیت کاملاً بجاست، اما ما در اینجا به این موارد اشاره نمی‌کنیم. وقتی از خشم صحبت می‌کنیم، از افرادی سخن به میان می‌آوریم که این انفعال همیشه در آنها وجود دارد و

1. Affektbereitschaft

برای واژه Affektbereitschaft که آلمانی است، معادل انگلیسی مناسبی وجود ندارد که بر مسئولیت و تعهد روان دلاله کند؛ این لغت می‌گوید که روح امکان بروز مجموعه‌های احساسی جدید را مناسب با هر موقعیت، دارد. (م)

عکس‌العمل آنها همواره با این روش بوده است. بعضی افراد با عصبانیت خود، سیستمی را از کار می‌اندازند، چون برای روبه‌رو شدن با مشکلشان راه دیگری نمی‌شناسند. آنها افرادی مغرور و آن قدر حساس هستند که نمی‌توانند افراد بالاتر یا هم سطح خود، را تحمل کنند و تنها زمانی خوشحالتند که خودشان بالاتر از همه باشند. در نتیجه چشمانشان همیشه تیز است و حالت دفاعی دارند تا مبادا کسی زیاد به آنها نزدیک شود یا قصد برابری کردن با ارزش بالای آنها را داشته باشد. بدگمانی یکی از صفات منش آنها می‌باشد که همواره با حساسیت زیاد آنها همراه است. افرادی که نمی‌توانند به‌همنوع خود اعتماد کنند. صفات دیگر منش که ارتباط تنگاتنگ با هم دارند، همزمان با خشم، حساسیت و بدگمانی آنها، بروز می‌یابد. در موارد پیچیده، می‌توان تصور کرد که یک فرد فوق‌العاده جاه‌طلب چگونه از هر وظیفه جدی واهمه دارد و از این رو نمی‌تواند خود را با محیط سازگار کند. اگر او همه چیز را رد کند، فقط از یک روش پاسخ استفاده می‌نماید. او مخالفت خود را در حالتی نشان می‌دهد که دردسر زیادی برای محیط اطرافش پیش می‌آورد. برای مثال، آینه را خرد می‌کند یا یک گلدان قیمتی را می‌شکند. اگر بعد از این کار، بهانه بیاورد که او خودش هم نمی‌داند چه کار کرده است، هیچ کس حرف او را باور نمی‌کند. میل به آسیب‌وار کردن به محیط در او مشهود است؛ چرا که همیشه یک شیء قیمتی را خراب خواهد کرد و هرگز خشم خود را با شکستن اشیای بی‌ارزش، فرو نمی‌نشاند. در اعمال و حرکات او یک نقشه از پیش طراحی شده، به چشم می‌خورد. هرچند که این افراد در دایره کوچکتر موفقیت ویژه‌ای به دست می‌آورند، اما به محض اینکه در دایره بزرگتر قرار می‌گیرند، تأثیر خود را از دست می‌دهند. بنابراین افرادی که به‌طور عادی خشمگین هستند، از هر جهت با دنیا درگیری پیدا می‌کنند.

نگرش بیرونی که با انفعال خشم همراه می‌شود، آن‌چنان عادی است که ما برای تصور خشم، تصویر یک انسان تندمزاج را در ذهنمان می‌آوریم. نگرش خصمانه او نسبت به دنیا، آشکار می‌باشد. انفعال خشم احساس تعاون را نفی می‌کند. شخص، قدرت طلبی خود را آن‌چنان با تلخکامی نشان می‌دهد که هر آن انتظار می‌رود طرف مقابل جان خود را از دست بدهد. از آنجا که انفعالات و احساسات بارزترین نشانه‌های یک منش است، ما می‌توانیم تا با حل احساسات و انفعالات مختلفی که با آن روبه‌رو می‌شویم، از دانش خودمان نسبت به ماهیت انسان بهره بگیریم؛ چرا که احساسات و انفعالات روشنی‌ترین مشخصه‌های منش هستند. باید به تمام افراد تندخو و عصبی و خشن، عنوان دشمنان جامعه و دشمنان زندگی را اطلاق کنیم.

ما باید دوباره توجه خود را به این حقیقت جلب کنیم که قدرت طلبی آنها براساس احساس حقارت بوده است. هر انسانی که قدرت خود را شناسایی می‌کند، تحت ضرورت بروز دادن این حرکات

و رفتارهای تهاجمی و خشن قرار دارد. هرگز نباید این حقیقت را نادیده گرفت. در غلیان خشم، گستره و طیف حقارت بروشنی تمام دیده می‌شود. ترفند مبتذل و پیش پا افتاده این است که فرد بالا رفتن ارزش خود را در گرو بدبختی دیگری می‌داند.

الکل هم یکی از مهمترین عواملی است که عصبانیت و خشم فرد را تسریع می‌کند. حتی با نوشیدن مقدار بسیار کمی از الکل، این تأثیر مشهود است. گفته می‌شود تأثیر الکل قیود تمدن را از بین می‌برد یا سست می‌کند. فردی که دچار مسمومیت الکلی شده، طوری رفتار می‌کند که گویی هرگز متعذر نبوده است. بدین ترتیب، کنترل خود را از دست می‌دهد و نسبت به دیگران بی‌توجه است. وقتی هم که مسمومیت الکلی ندارد، خصومت خود نسبت به انسانها را پنهان می‌کند و با تلاش فراوان گرایشها و امیال خصمانه خود را فرو می‌نشانند. و بعد از نوشیدن الکل، ماهیت واقعی خود را بروز می‌دهد. افرادی که با زندگی همخوانی و سازگاری ندارند، به نوشیدن الکل رو می‌آورند. این مسأله به طور تصادفی و اتفاقی نیست؛ چرا که با نوشیدن آن نوعی احساس آرامش و فراموشی به آنها دست می‌دهد. همچنین دلیل دیگری بر این واقعیت است که آنها به آنچه می‌خواسته‌اند، دست نیافته‌اند.

عصبانیت و کج خلقی میان کودکان بیشتر از بزرگسالان است. گاه یک حادثه جزئی کافی است که کودکی را عصبانی و کج خلق کند. دلیل این تند مزاجی، این است که کودکان در نتیجه احساس حقارتی که دارند، قدرت طلبی خود را بروشنی نشان می‌دهند. یک کودک خشمگین برای بازشناسی خود، تلاش می‌کند. وجود هر مانع بر طرف نشدنی بر سر راه او، یک مشکل استثنایی تلقی می‌شود. از نتایج عصبانیت این است که وقتی از حد معمول فراتر رود، به فرد عصبانی لطمه وارد می‌کند. در این رابطه، بهتر است به ماهیت خودکشی هم اشاره نماییم. در خودکشی، فرد سعی دارد با کشتن خود، انتقام شکستهایی را که متحمل شده است، از خویشان و دوستان خود بگیرد.

ب. افسردگی

وقتی فردی نتواند برای شکست یا محرومیتی که متحمل شده است خود را دلداری بدهد، انفعال افسردگی اتفاق می‌افتد. افسردگی همراه با دیگر انفعالات، احساس نارضایتی یا ضعف را جبران می‌کند و هدف آن دستیابی به موقعیت بهتر است. در این خصوص، ارزش آن همانند غلیان خشم است. تفاوت اینجاست که افسردگی در نتیجه یک محرک دیگر رخ می‌دهد، به وسیله یک نگرش متفاوت به وجود می‌آید و از روش متفاوتی بهره می‌گیرد.

همانند سایر انفعالات، در اینجا هم، برتری طلبی وجود دارد؛ در حالی که فرد خشمگین سعی دارد، ارزش خود را بالا ببرد و مخالفانش را کم ارزش و خفیف کند و علیه حریف مقابل خود خشمگین

می‌شود. در افسردگی فعالیت روانی فرد کاهش می‌یابد و رضایت فرد در گرو افزایش محدود فعالیت روان است. اما این رضایت نوعی رهایی است، حرکتی که مخالف محیط است، اگرچه حالت آن متفاوت با حالت فرد عصبانی است. فرد افسرده شکایت می‌کند و با شکایت خود، خویشتن را در مقابل هموعانش قرار می‌دهد. افسردگی به طور طبیعی در ماهیت انسان وجود دارد و نمود بیش از حد آن، نشانگر حالت خصمانه در مقابل جامعه است.

ارتقای فرد افسرده وابسته به نگرش جامعه نسبت به اوست. همه می‌دانیم که وقتی دیگران به افراد افسرده خدمت می‌کنند، با آنها همدردی می‌کنند، حامی آنها هستند، آنها را تشویق می‌کنند یا در راه سعادت آنها گام بر می‌دارند، این افراد نیز، دستیابی موقعیت خود را راحت تر می‌پندارند. اگر تخلیه روانی با گریه و زاری همراه باشد، روشن است که فرد افسرده با داور قرار دادن خود و انتقاد از دیگران و اعتراض به نظم اشیای موجود، برتری خود را بر محیط اطرافش افزایش می‌دهد. هرچقدر که فرد، به واسطه افسردگی، خواسته‌های بیشتری از جامعه داشته باشد، شکایات و گله‌مندیهای او هم، واضح تر می‌شود. افسردگی بحث غیرقابل انکاری می‌شود که وظیفه الزام‌آوری را به دوش همسایگان فرد افسرده می‌گذارد. این انفعال بروشنی دلالت بر تلاش فرد برای رهایی از ضعف و ناتوانی برای رسیدن به برتری دارد و تلاشی است که فرد به واسطه آن موقعیت خود را حفظ می‌کند و احساس ناتوانی و حقارت را دفع می‌نماید.

ج. سوءاستفاده از احساس

در گذشته هیچ کس ارزش و معنای واقعی انفعالات و احساسات را نمی‌دانست تا اینکه محققان پی بردند که انفعالات و احساسات، ابزاری گرانبه‌ای برای غلبه بر احساس حقارت و بالا بردن شخصیت و شناسایی خویشتن هستند. استعداد بروز احساس، کاربرد وسیعی در زندگی روانی دارد. وقتی کودک بیاموزد که با خشم، افسردگی، گریستن و احساس اینکه به او کم توجهی شده است، می‌تواند بر محیط اطرافش حاکم شود، بارها از این روش برای برتری یافتن، استفاده خواهد کرد. در این روش به آسانی الگوی رفتاری پیدا می‌کند که به او اجازه می‌دهد تا با پاسخهای احساسی ابتدایی نسبت به کوچکترین و کم‌اهمیت ترین محرکها، عکس‌العمل نشان دهد. هرکجا که نیاز باشد، احساساتش را بروز می‌دهد. فکرکردن به احساس و دل مشغولی با آن، عادت بدی است که گاه بیمارگونه می‌شود. وقتی در دوران کودکی این اتفاق می‌افتد، همان فرد در بزرگسالی دایم از احساسات خود سوءاستفاده می‌کند. ما دیده‌ایم افرادی را که با روی خوش و به شوخی، خشم، اندوه و دیگر انفعالات خود را بروز می‌دهند، چنان که گویی این انفعالات، عروسکهای خیمه‌شب‌بازی هستند. این ویژگیهای کم‌ارزش و ناخوشایند، ارزش واقعی احساسات را از بین می‌برند.

هرگاه که چنین فردی همه چیز را رد شده می‌بیند یا هرگاه برتری شخصیت او با تهدید روبه‌رو می‌شود، بروز بعضی احساسها، یک پاسخ عادی می‌گردد. ممکن است فرد اندوه خود را با چنان فریادهای وحشتناکی بیان کند که برای دیگران ناخوشایند باشد. افرادی را دیده‌ایم که آن چنان افسردگی خود را ابراز می‌کنند که گویی در درجه و میزان بروز افسردگی با خود رقابت می‌کنند. همین سوءاستفاده می‌تواند به صورت فیزیکی هم نمود داشته باشد. گفته می‌شود افرادی وجود دارند که اجازه می‌دهند خشم آنها چنان در دستگاه هاضمه آنها تأثیر بگذارد که هنگام خشمگین شدن حالت تهوع به آنها دست می‌دهد. این مکانیسم، تخاصم آنها را بروشنی نشان می‌دهد. احساس افسردگی با خودداری از خوردن غذا همراه است، به طوری که فرد افسرده وزن کم می‌کند و به تمام معنا «تصور افسردگی» را به نمایش می‌گذارد.

این گونه سوءاستفاده از احساسات نمی‌تواند برای ما بی‌اهمیت باشد؛ چرا که آنها احساس تعاون هموعان دیگر ما را بر می‌انگیزد. لحظه‌ای که همسایه، با فردی که انفعالات شدید نشان داده است، همدردی کند، آن انفعالات تمام می‌شود. به هر حال افرادی وجود دارند که هرگز دوست ندارند غم و اندوهشان پایان پذیرد؛ چرا که فقط در این حالت می‌توانند احساس تعالی شخصیت کنند و همدردی و دوستی همسایه‌هایشان را دلیلی برای تعالی می‌دانند. اگرچه ما با افراد عصبانی و افسرده کم و بیش همدردی می‌کنیم، اما این احساسات به دلیل انفعالی بودن ما را از یکدیگر جدا می‌سازد و در حقیقت نمی‌تواند ما را به آنها نزدیکتر کند. آنها با آسیب‌وارد کردن به احساسات اجتماعی، در عمل از سایر انفعالات جدا می‌شود. در حقیقت افسردگی بر یک مجموعه تأثیر می‌گذارد، اما این مجموعه به طور طبیعی وجود ندارد؛ چرا که هر دو طرف در آن شرکت ندارند. افسردگی احساس تعاون را از شکل طبیعی خارج و آن را منحرف می‌کند، طوری که دیر یا زود، هموع دیگر سهم بزرگتر و بیشتر را برای خود برمی‌دارد.

د. بیزاری

احساس بیزاری، نوعی از احساسات انفصالی است، گرچه این احساس بخوبی سایر انفعالات شناخته شده نیست. از لحاظ فیزیکی، زمانی بیزاری اتفاق می‌افتد که دیواره معده با روش خاصی تحریک می‌شود. به هر حال، گرایشها و تلاشهایی وجود دارند که فرد با آن می‌خواهد موضوع را از حیطه زندگی روانی خود «بیرون بریزد». اینجاست که جنبه انفصالی یک انفعال آشکار می‌شود. حوادث آتی عقیده ما را تأیید و برآن تأکید می‌کند. بیزاری حالتی از تنفر است. اداهایی که فرد همراه با این حالت از خود نشان می‌دهد، دلالت بر خوارشمردن محیط و حل یک مشکل و تلاش برای دوری جستن از آن دارد. خیلی راحت می‌توان از این انفعال سوءاستفاده کرد و به کمک آن برای

دورکردن خودمان از یک موقعیت ناخوشایند بهانه بیاوریم. وانمودکردن استغراق و حالت تهوع کاری آسان است و وقتی بنا به ضرورت این حالت بروز کند، فرد باید از جمع دوستان و آشنایان فرار نماید و خودش را راحت سازد. هیچ انفعال دیگری را نمی‌توان به سرعت حالت بیزاری ساختگی، بروز داد. فرد با آموزش خاصی خود را تعلیم می‌دهد که سریع حالش به هم بخورد؛ در این روش، یک انفعال بی‌ضرر تبدیل به سلاحی علیه جامعه می‌شود یا بهانه‌ای برای کناره‌گیری از آن.

ه. ترس و اضطراب

اضطراب یکی از بارزترین پدیده‌های زندگی بشر می‌باشد. این انفعال بسیار پیچیده است؛ چرا که نه تنها یک احساس انفصالی نیست، بلکه مانند افسردگی، می‌تواند به طور یکجانبه بر هموعان انسان تأثیر بگذارد. یک کودک به واسطه ترسی که دارد، از موقعیت پیش آمده می‌گریزد و برای محافظت خود به سوی شخص دیگری می‌شتابد. مکانیسم ترس، برتری را به طور مستقیم نشان نمی‌دهد. در حقیقت به نظر می‌رسد که نوعی شکست را نشان می‌دهد. شخص مضطرب سعی می‌کند تا آنجا که می‌تواند خود را کوچک کند، اما همینجاست که جنبه عطفی این انفعال - که در عین حال قدرت طلبی را با خود به همراه دارد - آشکار می‌شود. افراد مضطرب برای محافظت از خود به موقعیت دیگری گریز می‌زنند و سعی می‌کنند با این روش خود را تقویت کنند تا اینکه بتوانند با خطراتی که سر راهشان قرار می‌گیرد، روبه‌رو شوند و به پیروزی نایل آیند.

در این انفعال با پدیده‌ای روبه‌رو هستیم که از لحاظ ارگانیکی بسیار ریشه‌دار و بازتابی از ترس ابتدایی است که بر تمام موجودات زنده مستولی می‌گردد. انسان بویژه به جهت ضعف و ناامنی خود در طبیعت در معرض این ترس است. دانش ما از مشکلات زندگی آن قدر ناکافی است که کودک هرگز نمی‌تواند خود را با آن سازش دهد. دیگران باید هر آنچه را که او فاقد آنهاست فراهم کنند. کودک زمانی این مشکلات را در می‌یابد که پا به دنیا گذارده و وارد عرصه زندگی شده است و شرایط زندگی بتدریج او را تحت تأثیر قرار می‌دهند. در تلاش او برای جبران احساس ناامنی، همواره خطر شکست وجود خواهد داشت و در نتیجه فلسفه بدبینانه‌ای پیدا می‌کند. بنابراین، صفت و خصوصیت غالب منش او تبدیل به عطش ویژه‌ای می‌شود که خواهان کمک محیط است و اینکه به او توجه شود. هرچقدر که از مشکلات زندگی بیشتر فاصله می‌گیرد، احتیاط او بیشتر و بیشتر می‌شود. اگر چنین کودکانی مجبور شوند که قدم پیش بگذارند و با مشکلاتشان روبه‌رو شوند، حالات و برنامه‌هایی که پیاده می‌کنند حاکی از عقب‌نشینی است. آنها همیشه برای عقب‌نشینی آماده هستند و به طور طبیعی بارزترین و معمولی‌ترین صفت منش آنها، ترس و اضطراب است.

شروع این مخالفت در حالتی که این انفعال بروز می‌یابد، همانند حالت تقلیدی است که در نوزادان دیده می‌شود، اما این مخالفت نه به صورت پرخاشگرانه است و نه به صورت مستقیم. زمانی که این احساس بیمارگونه، استحاله می‌شود، ما می‌توانیم بینش صریح و دقیقی نسبت به آن پیدا کنیم. در این موارد، آشکار می‌بینیم که چگونه فرد مضطرب از دیگران یاری و استمداد می‌طلبد و به دنبال فردی است تا او را به خود وابسته سازد. علاوه بر این، مطالعه و تحقیق درباره این پدیده منجر می‌شود تا مواردی را که با عنوان صفت منش مضطرب بررسی کردیم، مدنظر بگیریم. در این موارد، با افرادی سروکار داریم که نیاز به حمایت فرد دیگری دارند و کسی باید همیشه به آنها توجه داشته باشد. در حقیقت این چیزی نیست مگر قانون رابطه حاکم و برده؛ چنان‌که گویی کسی باید همیشه حاضر و آماده باشد تا به او کمک و از او حمایت نماید. اگر دقیقتر به این مسأله بنگریم، با افراد بسیاری روبه‌رو می‌شویم که در زندگی خواستار شناسایی و توجه هستند. آنها تا آنجا استقلال خود را از دست می‌دهند (در نتیجه تماس ناکافی و ناصحیح با زندگی) که با خشونت فوق‌العاده‌ای خواستار مزایا و امتیازات اضافی می‌گردند. مهم نیست که آنها چقدر با دیگران همراهی می‌کنند، ولی احساس تعاون اندکی دارند. اما اجازه دهید آنها ترس و اضطراب خود را بروز دهند تا دوباره بتوانند موقعیت برتر خود را ایجاد کنند. اضطراب به آنها کمک می‌نماید تا از نیازها و درخواستهایی که زندگی از آنها دارد، شانه خالی کنند و تمام اطرافیان را به خدمت خود درآورند. در پایان اینکه، اضطراب در تمام روابط روزانه این افراد به چشم می‌خورد و تبدیل به مهمترین ابزار برای اعمال برتری آنها می‌شود.

۲. انفعالات عاطفی

الف. شادی

شادی، انفعالی است که فاصله میان دو انسان را با پلی به هم پیوند می‌زند. در شادمانی، انزوا و گوشه‌گیری معنا ندارد. حالات شادمانی در پی دوست‌یابی، و در انسانهایی که می‌خواهند با هم بازی کنند، بروز می‌کند. این نگرش، یک نگرش عاطفی است. به بیان دیگر، با این انفعال دست خود را به سوی هموعانمان دراز می‌کنیم. همانند اینکه محبت از طرف فردی به طرف فرد دیگر ابراز می‌شود. تمام عناصر پیوند دهنده در این انفعال وجود دارد. به طور قطع، دوباره با انسانهایی سروکار داریم که تلاش می‌کنند تا بر احساس نارضایتی و تنهایی غلبه نمایند، به طوری که ممکن است در امتداد خطی که از پایین به بالا کشیده‌ایم، به معیار برتری دست یابند. در حقیقت احتمال دارد که شادمانی بهترین راه غلبه بر مشکلات باشد. خنده با انرژی آزادکننده و نیروهای آرامش‌دهنده، همراه با شادمانی می‌آید و به طور کلی کلید اصلی این انفعال به شمار می‌رود. این شادمانی از شخصیت فرد فراتر می‌رود و در همدلی کردن با دیگران خود را نشان می‌دهد.

حتی ممکن است از این خنده و شادمانی هم برای نیل به اهداف شخصی سوءاستفاده شود. از این رو، بیماری که به واسطه رفتار نادرست، احساس بی‌اهمیت‌بودن کرده و ترسیده بود، با شنیدن خبر یک زلزله مرگبار هم شادمان شده بود. وقتی او غمگین بود، احساس ناتوانی می‌کرد. بنابراین از افسردگی گریخت و سعی کرد بر احساس مقابل آن، یعنی شادمانی رو بیاورد. سوءاستفاده دیگری که از شادمانی می‌شود، بیان شادی به هنگام غم و غصه دیگران است.

شادی که در زمان نامناسبی یا در مکان نامناسبی، ابراز شود احساس تعاون را انکار و آن را از بین می‌برد و چیزی نیست مگر یک انفعال فصل‌کننده و وسیله‌ای برای پیروزی.

ب. همدردی

حس همدردی بیان احساس تعاون محض است. هر وقت که ببینیم فردی همدردی می‌کند، به طور کلی می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که احساس تعاون او به طور کامل رشد کرده است؛ چرا که این احساس به او اجازه می‌دهد تا قضاوت کنیم که یک فرد چقدر می‌تواند خود را همانند همنوعش سازد. شاید مسأله معمولتر از این احساس، سوءاستفاده قراردادی است که از آن می‌شود.

وقتی می‌گویند شخصی دارای احساس تعاون بالایی است، این مبالغه در احساس تعاون فرد نوعی سوءاستفاده است. از این رو، افرادی وجود دارند که وقتی خبر فاجعه‌ای را می‌شنوند در صحنه حاضر می‌شوند تا اینکه اسم آنها در روزنامه‌ها نوشته شود و با این کار به شهرت کاذبی دست بیابند، و تنها علت حضور آنها نیز همین منظور است نه کمک به فاجعه‌دیدگان. بعضی دیگر از این افراد عشق به بدبختی دیگران دارند. افراد همدرد و دلسوز، که در این کار حرفه‌ای هستند، و افراد صدقه‌دهنده، هیچ‌وقت نمی‌خواهند دست از فعالیت خود بردارند؛ چرا که وقتی افراد بدبخت و فقرزده از آنها درخواست کمک می‌کنند، احساس برتری به این افراد دست می‌دهد. «لاروشه فوکالد»^۱، از متفکرینی می‌باشد که ماهیت انسان را بخوبی شناخته بود. وی می‌گوید: «ما همیشه آماده‌ایم تا با بدبختی دوستانمان، به حدی از رضایت دست پیدا کنیم».

یک تلاش نادرست که در ارتباط با این پدیده صورت می‌گیرد، باعث می‌شود که ما از دیدن نمایشنامه‌های غمناک شادمان شویم. گفته می‌شود که تماشاچی بیشتر از شخصیت‌های روی صحنه، احساس تقدس می‌کند. این مسأله در مورد بیشتر افراد صحیح نیست، ما هم به دلیل میل به خودشناسی و خودآموزی، به این نمایشنامه‌های تراژدی علاقه‌مند هستیم. نباید فراموش کنیم که چیزی که می‌بینیم فقط یک نمایش است و با تماشای این نمایش می‌توانیم محزک دیگری جهت آمادگی برای زندگی به دست آوریم.

ج. تواضع

تواضع انفعالی است که در یک زمان یا به‌طور همزمان، هم انفصالی و هم عطفی است. بعلاوه این انفعال بخشی از ساختار و بنای احساس تعاون ماست و از زندگی روانی ما جدا نیست. وجود جامعه بشری بدون حضور این احساس ممکن نیست. هر جا به‌نظر برسد که ارزش شخصیت انسان در حال سقوط است یا نمی‌تواند آگاهانه خود را مورد ارزیابی قرار دهد، این اتفاق رخ می‌دهد. این انفعال با شدت به‌درون بدن منتقل و با انبساط مویرگهای اطراف آن همراه می‌شود. با انقباض مویرگهای زیر پوست، فرد سرخ می‌شود. این امر در صورت فرد نمایان می‌گردد، اما بعضی افراد، تمام بدنشان سرخ می‌شود. رویکرد برونی و خارجی آن، عقب‌نشینی است. حالت انزوایی که با افسردگی خفیفی همراه است و به‌فرد آگاهی می‌دهد تا یک موقعیت ترسناک را رها کند. نگاه کردن به‌پایین و ناز کردن فرد از علایم فرار هستند و نشان می‌دهد که تواضع یک انفعال انفصالی است. همانند دیگر انفعالات، ممکن است از تواضع هم سوءاستفاده شده باشد. بعضی افراد چنان زود سرخ می‌شوند که این صفت انفصالی در تمام روابط آنها با هموعانشان تأثیر می‌گذارد. سوءاستفاده از این انفعال، به‌شکل انزوا و گوشه‌گیری است.

اظهارات کلی در خصوص تعلیم و آموزش

پیوست

در اینجا، اجازه دهید اظهارات چندی را که به‌بررسیهای پیشین ما دلالت دارد، اضافه کنیم. این مسأله تأثیر آموزش و تعلیم کودکان در کانون خانواده، مدرسه و زندگی است و اینکه این آموزش چه تأثیری بر رشد و روان کودک می‌گذارد. شکی نیست که خانواده‌های امروزی، قدرت‌طلبی و تکبر را تا حد زیادی به‌فرزندان خود تعلیم می‌دهند. همه می‌توانند از تجربیات خودشان در این رابطه درسی یاد بگیرند. به‌یقین خانه و خانواده مزایای بسیاری دارد و هیچ مؤسسه و کانونی را پیدا نمی‌کنید که به‌اندازه خانواده مراقب کودک باشد و او را آموزش دهد. بویژه وقتی که فرزند خانواده‌ای بیمار شود، والدین و اعضای خانواده ثابت می‌کنند که بهترین حافظ سلامت کودک هستند.

اگر والدین، معلمان خوبی هم بودند و مانع از رشد نادرست فرزندانشان می‌شدند و بعلاوه اگر می‌توانستند با تعلیم صحیح، جلوی این اشتباهات را بگیرند، پس باید از پذیرفتن این نکته خرسند باشیم که هیچ کانونی بهتر از خانه برای حفظ اعتبار انسانها مناسب نیست. به‌هر حال متأسفانه والدین نه روان‌شناسان خوبی هستند و نه معلمان خوبی. امروزه، خودخواهی - که به‌درجات مختلف در تمام خانواده‌ها وجود دارد - نقش اصلی را در تعلیم و آموزش کودکان ایفا می‌کند. لازمه این خودخواهی این است که کودکان تمام خانواده‌ها، باید به‌طور خاصی پرورش یابند و خودشان را بسیار ارزشمند تصور کنند. بنابراین آموزشهایی که والدین به کودک می‌دهند، موجب بدترین اشتباهات روانی می‌شوند و ذهن کودک را با این باور غلط پر می‌کنند که آنها باید خودشان را برتر و بهتر از دیگران ببندارند. این امر، بدون استثنا، در میان تمام خانواده‌هایی که «پدر» را رئیس و رهبر خانواده می‌دانند، وجود دارد.

حال بدبختی از اینجا شروع می‌شود. این پدرسالاری کمترین میزان اهمیت را به‌جوامع انسانی و اجتماعی می‌دهد. فرد را ترغیب می‌کند تا در آشکار و نهان در مقابل احساس تعاون قرار بگیرد. این تغییر هرگز به‌صورت آشکارا نیست. بزرگترین عیب تعلیم آمرانه این است که قدرت‌طلبی را به‌صورت آرمان و ایده‌آل کودک در می‌آورد و لذتهایی را که با کسب قدرت می‌تواند بدست آورد، به‌او نشان می‌دهد. تمام

کودکانی که حرص و طمع زیادی برای برتری دارند، در مورد مسأله قدرت هم جاه طلب هستند و به طور غیرعادی مغرور می شوند. آرزوی کودک این است که به اوج برسد، تمام کودکان می خواهند مورد احترام دیگران باشند و دیر یا زود کودک خواهان آن اطاعت و تسلیمی است که افراد در مقابل قدرتمندترین فرد محیط اطرافشان دارند. در نتیجه همین فرض و گمان نادرست است که کودک نسبت به والدین و بقیه افراد متخاصم می شود.

تحت عوامل آموزشی که به صورت پیوسته و متداول در کانون خانواده ها وجود دارد، کودک نمی تواند در عمل به برتری و برترشدن نیندیشد، کودکان خردسالی را می بینیم که از همان دوران طفولیت دوست دارند تا نقش یک «مرد بزرگ» را ایفا کنند، حتی بعدها هم که بزرگتر شدند، افکار و یادمانهای ضمیر ناآگاه دوران کودکی آنها بروشنی نشان می دهد که آنها به گونه ای رفتار می کنند که گویی دنیا خانه آنهاست و اگر کسی مانع از نگرش آنها شود، خودشان را از این دنیایی که به نظر نفرت آور است، عقب می کشند.

درست است که والدین در خانه، به گونه ای رفتار می کنند که احساس تعاون را هم رشد دهند، اما اگر تأثیر قدرت طلبی و حضور سیستم آمرانه ای پدر را در خانواده به خاطر آوریم، متوجه می شویم که این احساس تعاون فقط تا میزان محدودی رشد کند. گرایشهای ابتدایی که برای عشق و مهریانی وجود دارد، به رابطه کودک با مادر مربوط می شود. شاید این مهمترین تجربه ای است که کودک می تواند داشته باشد، چرا که کودک در این تجربه می آموزد که در خانه شخص دیگری هم وجود دارد که قابل اعتماد است، او فرق میان «من» و «شما» را فرا می گیرد. نیچه گفته است که «هر فردی تصویر معشوقه اش را از روی رابطه ای که با مادرش دارد، ترسیم می کند». جامعه «پستالوزی»^۱ نشان می دهد که مادر چگونه ایده آلی است که رابطه کودک را با دنیای آینده تعیین می کند. در واقع نوع رابطه با مادر، تمام فعالیتهای جذی را معین می نماید.

وظیفه مادر این است که احساس تعاون را در فرزند خود به وجود آورد. شخصیت های عجیب و غریب که در میان کودکان می بینیم، به دلیل رابطه ای است که با مادرشان داشته اند و مسیر رشد این کودک شاخص و نمایه رابطه میان مادر و فرزند است. هر جا که رابطه مادر و کودک دچار انحراف می شود، بعضی عیوب و نقصهای اجتماعی را در او می بینیم. دو دسته از اشتباهات، معمولترین آنهاست. اولین اشتباه ناشی از این مسأله است که مادر وظیفه خود را در قبال فرزندش انجام نمی دهد و کودک هیچ نوع احساس تعاون را یاد نمی گیرد. این اشتباه از عواقب بارز و ناخوشایندی است که از آن ناشی شده است. کودک همانند غریبه ای در کشور دشمن رشد می کند. اگر کسی مایل باشد به چنین کودکی کمک کند هیچ چاره ای ندارد مگر اینکه نقش مادر را برای او ایفا کند، همان نقشی که کودک در بعضی مراحل رشد خود جای خالی آن را احساس کرده بود. به طور کلی این تنها روشی است که با آن هموعانمان را درک می کنیم.

1. Pestalozzi

اشتباه دوم که احتمال تکرار آن بیشتر است؛ عبارت است از اینکه مادر وظیفه خود را می داند، اما آن چنان با حالت مبالغه آمیز و با تأکید این وظیفه را انجام می دهد که انتقال فرافکنی احساس تعاون کودک برای فرد دیگری غیر از مادر ناممکن است. این مادر به کودک اجازه می دهد تا احساس تعاون خود را فقط در مقابل او تخلیه کند. به عبارت دیگر، چنین کودکی فقط به مادرش علاقه مند است و بقیه افراد را محروم می کند. بدیهی است که چنین کودکی انسانی اجتماعی بار نمی آید.

نکات بسیار مهم و مؤثر دیگری در کنار این رابطه وجود دارد که نقش بسیار مهمی در تعلیم و آموزش دارد. مهدکودک هایی که اوقات شادی را برای کودکان فراهم می آورند، آنها را قادر می کنند تا با سهولت خاصی راه ارتباط خود با دنیا را پیدا کنند. اگر کسی به یاد داشته باشد که بیشتر کودکان با چه مشکلاتی دست به گریبان هستند، چه تعداد کمی از آنها در سالهای اولیه زندگی خودشان را با دنیا وفق می دهند یا آن را اقامتگاه و مأمنی مطلوب می بینند، آن وقت می تواند بفهمد که برداشتهای اولیه دوران کودکی چقدر برای کودک دارای اهمیت است. بعضی علایم و نشانه های راهنما وجود دارد که مسیر پیشرفت کودک را در دنیا نشان می دهد. اگر بعضی از کودکان بیمار را که همیشه دردمند و غمگین هستند و بیشتر کودکانی را که در مهدکودک های مفرح و شادبخش نبوده اند، به این مسأله اضافه کنیم، می توانیم بروشنی درک کنیم که چرا بیشتر کودکان با زندگی و جامعه خصومت دارند و احساس تعاون آنها به شکلی که برای جامعه انسانها مناسب باشد رشد نکرده و شکوفا نشده است.

بعلاوه ما باید تأثیر مهمی را که اشتباهات در امر آموزش و تعلیم کودک (بدآموزی) به جا می گذارد، به مورد ارزیابی قرار دهیم. وقتی پدر و مادر به طور مستبدانه به کودک آموزش می دهند، شادمانی را از او و زندگی اش سلب می کنند، درست همان طور که آموزش تمام موانع را از سر راه کودک بر می دارد و به طور کلی کودک را در فضای «گلخانه» کانون زندگی قرار می دهد؛ به طوری که وقتی بزرگ شد، هوای اطراف را طوفانی و متلاطم تر از گرمای خانه، تصور می کند.

بنابراین دیدیم که آموزش و تعلیم در خانواده، جامعه و فرهنگ ما به گونه ای تنظیم شده است که ارزشهای همونوع جویانه مطلوب فرد را پرورش دهد. والدین فقط جاه طلبی و میل به سودجویی شخصی را به فرزندان خود تعلیم داده اند. آیا هنوز هم امکان دارد که بتوان اشتباهاتی را که در رشد کودک اتفاق افتاده است، جبران کرد و وضعیت او را بهبود بخشید؟ جواب «مدرسه» است. اما یک بررسی دقیق نشان می دهد که مدرسه، در شکل موجود، نیز برای این امر مهم مناسب نیست. امروزه بندرت معلمی پیدا می شود که بخواهد بپذیرد که او می تواند اشتباهات و بدآموزیهایی را که دیگران برای کودک به بارمغان آورده اند، تشخیص دهد و در شرایط موجود مدارس، آنها را رفع کند. معلم برای این وظیفه آمادگی ندارد. وظیفه او این است که مواد درسی بخصوصی را به کودکان و شاگردانش منتقل کند. بی آنکه به موضوعی که تدریس

می‌کند اهمیتی بدهد علت این امر، این است که در هر کلاس آن قدر دانش آموز است که مانع از انجام وظیفه درست معلم می‌شود. آیا مؤسسه یا کانون دیگری وجود دارد که کاستیهای بدآموزی خانواده را برطرف سازد؟

احتمال دارد کسی بگوید زندگی، مؤسسه و کانون مورد نظر است. اما زندگی هم محدودیتهای خاص خودش را دارد. زندگی به خودی خود به گونه‌ای نیست که فرد را تغییر دهد، گرچه گاهی به نظر می‌رسد که چنین کاری را می‌کند، اما تکبر و جاه‌طلبی انسانها، مانع از این تأثیرگذاری است. مهم نیست که یک انسان چقدر مرتکب اشتباه می‌شود، او سایرین را مقصر خواهد دانست و احساس خواهد کرد که موقعیت او برگشت‌پذیر است. بندرت پیش می‌آید فردی را پیدا کنیم که مخالف زندگی باشد، مرتکب اشتباهات شود و آنها را مورد بررسی قرار ندهد. تجزیه و تحلیلهایی که در فصل گذشته درباره سوءاستفاده از تجربه آوردیم، این مسأله را ثابت می‌کند.

زندگی به خودی خود تغییر اساسی ایجاد نمی‌کند و این از لحاظ روان‌شناسی قابل فهم است؛ چرا که در زندگی با انسانهایی سروکار داریم که دیدگاه مشخص و روشنی دارند و همه برای دستیابی به قدرت تلاش می‌کنند. درست نقطه مقابل آن، زندگی، بدترین معلم و آموزگار است. هیچ ملاحظه‌ای ندارد، به ما هشدار نمی‌دهد، چیزی به ما نمی‌آموزد؛ فقط ما را رد می‌کند و می‌گذارد تا جان خود را از دست بدهیم. ما فقط یک نتیجه می‌توانیم بگیریم: تنها مؤسسه‌ای که در انسان تغییر ایجاد می‌کند و او را متحول می‌سازد، مدرسه است! اگر از مدرسه استفاده نابجایی نشود، احتمال دارد که بتواند از عهده این وظیفه برآید. تا به حال که هر فردی به مدرسه رفته، آن را وسیله‌ای برای نیل به اهداف و طرحهای متکبرانه و جاه‌طلبانه خود کرده است. هیاهو و جار و جنجالی که در حال حاضر به گوشمان می‌رسد، حاکی از این است که سیستم قدیمی دیکتاتوری، دوباره در مدارس به اجرا درآید. آیا سیستم قدیمی دیکتاتوری نتایج خوبی از این نوع سیستم گرفته است؟ یک فرد مسئول در مدرسه که همواره مورد تنفر دانش‌آموزان بوده، چگونه می‌تواند به‌طور ناگهانی به‌صورت فرد ارزشمندی درآید؟ چرا وقتی که قدرت و اقتدار را در خانه می‌بینیم، تصور می‌کنیم که وجود یک فرد مقتدر در مدرسه هم باید خوب باشد؟ هر فرد مقتدری که نتواند خود را به دیگران بشناساند، بلکه با زور و اجبار بخواهد این کار را بکند، مقتدر واقعی نیست.

بسیاری از کودکانی که پا به مدرسه می‌گذارند، در این فکر هستند که معلم فقط یک کارمند دولت است. هیچ معلمی نمی‌تواند بدون اینکه باعث ایجاد عواقب ناخوشایند در رشد روانی کودک شود اجبار را به دانش‌آموز تحمیل کند. این قدرت و اقتداری که معلم می‌خواهد، نباید براساس زور و اجبار باشد، بلکه باید فقط برپایه احساس تعاون قرار بگیرد. مدرسه مکانی است که هر کودکی در مراحل رشد روانی، به آنجا می‌رود و باز می‌گردد. بنابراین، این مکان باید جوابگوی خواسته‌های رشد سالم روانی کودک باشد.

تنها زمانی می‌توانیم بگوییم محیط مدرسه خوب است که با ضرورت‌های رشد سالم روانی هماهنگی داشته باشد. تنها با وجود چنین مدرسه‌ای است که قادر خواهیم بود، آنجا را جایگاه شکل‌گیری زندگی اجتماعی کودک تصور کنیم.

نتیجه‌گیری

در این کتاب سعی ما بر این بود تا نشان دهیم که روح از یک ماده موروثی شکل می‌گیرد که هم از لحاظ فیزیکی و هم روانی انجام وظیفه می‌کند. رشد روان مشروط به عوامل و نیروهای اجتماعی است. از یک سو باید نیازهای جانداران تحقق پیدا کند و از سوی دیگر، نیازهای انسانها و جوامع انسانی ارضا شود. در این کتاب مراحل رشد روان مشخص می‌شود و در سایه چنین شرایطی رشد آن حتمی است.

در مورد رشد روان تحقیقات بسیاری انجام دادیم و درباره استعدادها و قابلیت‌های ادراک، یادآوری، احساس و تفکر بحث کردیم و بالاخره صفات منش و انفعالات را مورد بررسی قرار دادیم. ما نشان دادیم که تمام پدیده‌ها با زنجیرهای ناگسستگی به هم پیوند خورده‌اند؛ به‌طوری که از یک طرف در معرض قانون زندگی اجتماعی و گروهی هستند و از سوی دیگر، قدرت‌طلبی و برتری‌جویی افراد، آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. آن‌چنان‌که این پدیده‌ها در یک الگوی جداگانه و منحصر به فرد تجلی پیدا می‌کنند. ما نشان دادیم که چگونه احساس تعاون فرد، برتری‌طلبی او را، مطابق با درجه رشد آن، در موقعیتهای واقعی، اصلاح می‌کند و بعضی صفات منش را شدت می‌بخشد. چنین صفاتی به‌هیچ وجه اثری نیستند، بلکه به‌طریقی به‌وجود می‌آیند و شکل می‌گیرند که مناسب با الگوی موزاییکی‌ای که ریشه رشد روانی موجب شکل‌گیری آن شده است، باشد و آن را به سمت مسیر معینی که به‌هدف فرد می‌انجامد، هدایت کند.

در مورد تعدادی از این صفات منش و انفعالات که شاخصهای ارزشمندی برای شناخت انسان هستند، بحث‌هایی انجام داده‌ایم، اما دیگران هیچ وقعی به آنها نگذاشته‌اند. ما مطابق با قدرت‌طلبی فرد، میزان معینی از جاه‌طلبی و تکبر او را نشان دادیم. در این حالت ما می‌توانیم قدرت‌طلبی فرد را بروشنی ببینیم و نوع فعالیت او را تشخیص دهیم. همچنین در این کتاب توضیح دادیم که چگونه رشد اغراق‌آمیز جاه‌طلبی و تکبر مانع از رشد منظم فرد می‌شود.

بعلاوه، عواملی هم مانع از رشد و پرورش احساس تعاون می‌شوند و یا آن را ناممکن می‌کنند. به‌دلیل تأثیر مخرب این دو صفت، تکامل احساس تعاون نه تنها محدود نیست، بلکه قدرت‌طلبی فرد (عطش دستیابی به قدرت) باعث هلاکت او می‌گردد. به‌نظر ما، این قانون رشد روانی، انکارناپذیر است. مهمترین راهنما و شاخص برای هر انسانی که می‌خواهد سرنوشت خویش را آگاهانه رقم بزند به حساب می‌آید و نمی‌گذارد قربانی گرایشهای مبهم و مرموز شود. این تحقیقات و پژوهشها در زمینه دانش انسان‌شناسی و شناخت ماهیت او انجام شده و دانشی است که نمی‌توان آن را تدریس نکرد و پرورش نداد. شناخت ماهیت انسان برای هر فرد، من و شما، لازم است و مطالعه این علم مهمترین فعالیت ذهنی بشر به‌شمار می‌آید.

ضمیمه

Absolute	مطلق	Individual	فردی
Action	کنش	Inferiority	حقارت
Adaptation	انطباق	Isolation	گوشه گیری
Affect	انفعال	Jealousy	حسادت
Avarice	طمع	Memory	خاطره
Bisexuality	دوگانگی جنسی - جنس مذکر و مؤنث	Modesty	تواضع
Character	منش	Negligence	مسامحه - اهمال کاری
Cammunal	جمعی - گروهی	Pathologically	بیمارگونه - آسیب شناختی
Conjunctive	عطفی	Pedant	فضل فروش
Consciousness	آگاهی	Perception	ادارک
Criminal	جنائی	Prejudement	پیشداوری
Daydream	روزرؤیایی	Projection	فرا فکنی
Disgust	بیزاری	Psychic	روانی
Disjunctive	انفضالی	Psychotherapeutic	روان درمانی
Division	تقسیم	Purposiveness	هدفمندی
Emotion	هیجان	Scheme	طرح - نقشه
Emotional	هیجانی	Self-discovery	خود یابی
Empathy	همدلی	Self-measurement	خودارزیابی
Envy	رشک	Social aspect	جنبه اجتماعی
Evolution	تطور - تکامل	Social dogma	تعصب اجتماعی
Fantasy	خیالپردازی	Social feeling	احساس تعاون (اجتماعی)
Feeling	احساس	Studie uber Die minder Wertigkeit Von	
Fund	ذخیره	Organen	مطالعه درباره حقارت اعضاء
Habitus	عادات	Submissiveness	اطاعت بندهوار
Hallucination	وهم	Talent	استعداد
Hypnosis	هیپنوتیسم	Teleology	غایت شناسی
Identification	همانند سازی	Vanity	تکبر
Imagination	تخیل	Wettanschauung	جهان بینی